

نام رمان: مردہ شور

نویسنده: لاوند

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول: مردۀ شور دزد...

صدای قدمهای سریعی که از پله ها بالا می اومدن باعث شد عرق سردی رو تنم بشینه . با هراس به درِ اتاق نگاه کردم. داشت میومد... تو تاریک و روشن اتاق چشم چرخوندم. چشمم به کمد اتاق افتاد. از بالا تا پایین نگاهش کردم. بزرگ بود. جا میشدم! سریع به سمتش رفتم و درش رو بیصدا باز کردم. صدای قدمها آرام تو راهرو پیچید. با یه حرکت رفتم توی کمد و درشو بستم.

نگا چه همه «: لای لباسهای آویزون شده گم شدم. پچ پچ وار غر غر کردم
«... هم لباس داره مرتیکه ی الاغ

صدای در اتاق که اومد، دستم رفت رو دهنم و چسبیدم به عقب
کمد! چشمهام گشاد شده بود. پیدام میکرد کارم تموم بود! دست دیگم رفت پشت کمرم و اسلحمو لمس کردم. تمام بدنم خیس عرق بود. قدمها آرام آرام داشتن به کمد نزدیک میشدن و من واضح تر صدای قلبمو می شنیدم. چشمامو بستم و لرزون یه بسم ا... گفتم. قدمها جلوی کمد ایستادند. ضربان قلبم تند تر از این نمیزد! همه ی بدنم می لرزید.

"خدایا درو باز نکنه..." نگاهم به رو به رو بود. نفس نفس میزد. با حرکت قدمها به یه جهت دیگه لبخند ترسیده ای روی لبم نشست. داشتم نفس

راحتمو می دادم بیرون که.....

گوشه ی کتشی رو گرفتم و تو یه حرکت برش گردوندم. دو تا انگشتمو بردم گوشه ی گلوش... نبضش می زد! دستمو برداشتم و نفسی گرفتم. به صورتش نگاه کردم. تقصیر خودش بود! میخواست درو باز نکنه! پوزخندی زد. واقعا من از این می ترسیدم؟ از جا بلند شدم. ضربه ای که بهش زده بودم حالا حالاها می خوابوندش. باید زودتر از این خونه ی لعنتی می رفتم بیرون. دوباره نگاهی به هیكلش انداختم. ولی اگه به موقع ضربه نمی زدم کارم ساخته بود ها!

خم شدم و دستامو گذاشتم رو شونه هاش. سرشونه های کتشیو چنگ زدم و با تمام زورم کشیدم. حتی یه میلی متر هم جا به جا نشد. دست و پام از ترسی که بهم وارد شده بود، شل و ول بود و زور نداشتم. راست ایستادم و هر چی خوردی پس ندادی نه؟ فقط هیكل گنده کردی نره «: با اخم گفتم خیلی دلم می خواست یه تف هم بندازم ولی خودمو کنترل «؟ غول

کردم. زیاد هم واجب نبود جا به جاش کنم. تو اون تاریک و روشنی واقعا اذیت می شدم. به خصوص با وضعیت چشمام....! دستمو بردم زیر گلوم و با یه حرکت ماسکو از روی صورتم برداشتم. بدون نگاه دیگه ای از اتاق

زدم بیرون.

ایستادم روی نوک پاهام. توی راهرو طبقه ی بالا بودم. آهسته روی نوک پاهام راهرو رو طی کردم و از پله ها رفتم پایین. خونه ی قصر ماندش تاریک بود. منم چیزی نمی دیدم! فقط سعی کردم همون راهی رو که اومدم برگردم. رسیدم به در سالن. درو باز کردم و رفتم بیرون. همین که پامو گذاشتم بیرون، یه اسلحه رو شقیقه ام نشست. ایست کردم. چند لحظه «! منم....! بکش کنار»: ساکت موندم و بعد پوزخندی زدم و گفتم اسلحه کنار رفت و قیافه ی مزخرف ابراهیم معروف به ابی شیشه جلوی صورتم قرار گرفت و من تو اون روشنایی کم چراغ کوچه یه چیزایی از صورتش دیدم.

«؟ چرا دیر کردی»: سنگین گفت

باز پوزخند زدم. چه غلطا.....! ازش نگاه گرفتم و با دست زدمش کنار و «... بتوجه»: گفتم

و حیاط رو بی صدا طی کردم و از اون خونه زدیم بیرون.....

به چشمهای همیشه وحشیش نگاه کردم. به کله ی تاس و بدون حتی یه تار موش! به قدرتش، به ادعاهاش که تو صورتش داد می زد. به غروری که داره.... به این شخصیت و هیکل تهوع آورش! برای هزارمین بار نگاه کردم. غیر از من، ابی و نریمان و شیدا و ثمین هم تو اتاقن. من سر پا، رئیس

شکم گنده امون لم داده به صندلی چرخدارش. شیدا و ثمین در حال پیچ پیچ روی مبل دو نفره، ابی و نریمان هم دو طرف من ایستادن. رئیس شکم گنده هنوز سرش تو مدارکیه که براش آوردم، که از اون خونه دزدیدم، و یه پوزخند کج و کمرنگ گوشه ی لبشه..

دستامو پشتتم گره دادم و سرمو تو اتاق چرخوندم. یه اتاق بزرگ با سقف کنده کاری شده که یه گوشه اش یه تخت دو نفره ی بزرگ با ملافه های صورتی رنگه و طرف دیگه اش یه دست مبل با یه میز کار و یه صندلی چرخدار. یعنی جایی که ما بودیم. چشم از تخت گرفتم. شاید هیچ جای دنیا به اندازه ای که رو این تخت گناه شده، کثیف و پر گناه نباشه. به شیدا و ثمین که دارن آهسته غش غش می خندن نگاه می کنم. معشوقه های رئیس شکم گنده ام!

_خوب.....!

سرمو برگردوندم و نگاش کردم. کاغذا تو دستش بود و داشت نگام می کرد. چی؟ کرد. بی تفاوت نگاش کردم و گفتم

«؟ دیگه چیزی نبود» چشمهای پر شرارتش برقی زد. لبخندی زد و گفت

«! هر چی بود آوردم» با چشمهام به میز اشاره کردم و گفتم

به سر تا پام نگاه کرد. آهسته و با دقت...توی دلم پوزخندی زد.

خداروشکر چیزی عایدش نمی شد! دوباره رو چشمام مکث کرد. گوشه ی

از اینهمه شجاعتت تعجب می کنم: «لبش رو متفکرانه خاروند و گفت
«! جوجه ماشینی

فقط نگاهش کردم. می دونستم! می دونستم نباید جواب بدم. اگه جواب
می دادم عصبی میشد. عصبی می شد و عاقبت عصبی شدنش کمر بند های
نریمان بود! پس لالمونی گرفتم و منتظر موندم هرچی می خواد بگه تا برم
گورمو گم کنم.

کاغذا رو پرت کرد روی میز و بلند شد. نگاه منم باهاش بالا اومد. اومد به
طرفم... دستام همچنان پشتم بود و راست و قوی ایستاده بودم. دورم
چرخی زد. آروم... حرص در آر... تهوع آور! رو به روم با فاصله ی کمی
ایستاد. با همون لبخند شرور گوشه ی لبش! صورتشو آورد نزدیک تر و

چند «! امیدوارم همیشه همینطوری بمونی موش کوچولوی زبل»: زمزمه کرد

لحظه تو چشمام خیره موند و بعد سرشو کشید عقب و با نگاه آخرش به
و نفس من از ته معده ام بالا اومد. «! می تونه بره»: من رو به ابی گفت
خدایا شکرت... اول به خاطر اینکه بی دردسر همه چی گذشت و دوم به

خاطر اینکه منو با ابی در انداخت. نریمان یه سگ به تمام معنا بود! رئیس
شکم گنده ام رفت تا بشینه و من سریع سرمو خم کردم و چرخیدم و با
قدمهای پرشتابی از اتاق اومدم بیرون. شیدا و ثمین هنوز غش غش می
خندیدن و پیچ پیچ می کردن. نمی دونم امشب کدومشون لقمه ی رئیس

شکم گنده ام بود!

در اتاقو بستم و داشتم تو راهرو می رفتم.

_وایسا....

ایستادم و برگشتم. تو اون تاریکی و با اون وضعیت چشمام هیچی دیده

نمی شد ولی صدا، صدای ابی بود.

_کارت خوب بود!

«! می دونم»: خونسرد جواب دادم

صدای قدمهاشو شنیدم که داشت نزدیک تر می شد.

_کاش دست از پا خطا نکنی. دلم نمی خواد دوباره کمر بند بخوری!

«... نگران نباش! خیلی هم درد نداره»: حالا جلوم بود. پوزخندی زدم و گفتم

_الآن چیکار می خوای بکنی؟

اما دروغ گفتم! «... _میرم کپه ی مرگمو بذارم

«! زیر بالشتت یه چیزی گذاشتم. یادت نره برداری»: ابی آرام گفت

_باشه! باهام نمی یای؟

جرئت فرار کردن نداری، مطمئنم! بی عرضه تر از این»: خندید و گفت

«... حرفایی

تو تاریکی پوزخند بی صدایی رو لبم نشست. چقدر احمق بود!

_خیله خوب... شب بخیر!

عادت داشتم بگم "شب بخیر" نه "شب خوش" حتی اگه جوابمو ندن. مثل الآنِ ابی که فقط رفتنم رو نگاه کرد. با احتیاط رسیدم بالای پله ها. چسبیدم به زرده و آهسته رفتم پایین. وضعیت چشمام خراب بود. واقعا خراب! خداروشکر که سالن پایین یه چراغ خواب داشت. وسط سالن ایستادم. یه سالن نسبتا بزرگ و قدیمی با یه دست مبل کهنه ی قهوه ای که سمت چپ من چیده شده بودند. یه میز وسط بود و روش چند تا بطری شراب با کارتهای پاسور بود و گوشه ی مبل ها یه شومینه که با شعله ی کم روشن بود. چرخیدم سمت راست! با نور کم چراغ خواب، آشپزخونه ی اُپن تقریبا دیده میشد. البته کمی تا قسمتی مات! کاملا بهم ریخته و نا مرتب. ظرفهای نشسته توی سینک بود و یه باریکه ی آب از شیر روشن می ریخت و صدای ترسناکی ایجاد می کرد. رومو برگردوندم و به طرف در رفتم. به من ربطی نداشت که این حیوونا ظرفی برای غذا خوردن نداشتند! رسیدم به اتاقم. یه زیر زمین کوچیک ولی قابل تحمل! از همه مهم تر اینکه بهم اهمیت داده بودن و اتاق کاملا تمیز بود. یه تخت تمیز و مرتب و یه سینک ظرفشویی با یه آینه و یه جالباسی! اینا اشیای اتاقم بودن. اول از همه رفتم به طرف بالشتم! اتاقم غرق نور بود. همیشه! بالشت رو بلند کردم. یه عکس بود! عکس یه دختر... قربانی بعدی! قیافه اش بد نبود. حیف که...!

بیخیال! عکسو گذاشتم زیر بالشت و ولو شدم روی تختم!

دستکشهامو دستم کردم. پشت به اون تخت سنگی کذاپی و رو به دیوار... پیش بندم رو هم از روی سرمو رد کردم و دوتا بندشو از پشت گره زدم.

_م • نا برو بعدی رو بیار!

از این اسم مزخرفم متنفر بودم. بدون اینکه به گوینده ی این جمله یعنی خانم ساجدی که پشت سرم بود نگاه کنم رفتم به طرف در. تا درِ اتاق رو بستم انگار به مغزم حمله شد. سالن انتظار پر بود از جمعیت سیاه پوش و عزادار. به در تکیه دادم و سالن رو نگاه کردم. از اول تا آخر! صدای گریه و ضجه و صورت های سرخ و خیس تنها چیزی بود که اینجا پیدا می شد. تکیه امو برداشتم و رامو به سمت سردخونه ادامه دادم.

دستمو گذاشتم روی درِ یخچال! دستم می لرزید. بارِ چندم بود؟ نفرِ چندم بود؟ درِ تقریبا کوچیک آهنی رو باز کردم. بدنم عرق کرده بود. در کامل باز شد و محفظه ی دراز و تاریک بهم دهن کجی کرد. دست لرزونمو گذاشتم رو لبه ی تخت آهنی و آرام آرام کشیدمش بیرون. من چیم خدایا؟ چطور این شکلی شدم؟ یعنی این کار درسته؟ چرا کارم کشید به

اینجا...؟ پشیمونم خدایا... پشیمون!

تخت آهنی بیرون میومد و کیسه ی سیاه زیپ دار منو می ترسوند، مثل همیشه! عادت نمی کردم... هیچوقت به این کار کثیف عادت نمی کردم!

تخت رو ه*ل می دادم به سمت اتاق مردۀ شورخونه و دعا می کردم کسی نفهمه. وارد اتاق شدم و تخت رو سپردم به خانم مالکی و خودم رفتم به طرف پارچه ها. بوی تند کافور حالمو بهم زد. بوی سدر هم میومد. صدای دستور های خانم ساجدی برای سرعت گرفتن کار و صدای آب ریختن رو جنازه رو می شنیدم اما بر نمی گشتم و پارچه ی سفید رو توی مشتم فشار می دادم. "خدایا نفهمن..." اگه می فهمیدن شاید همه چی بهم می ریخت. خداکنه کارم رو تمیز انجام داده باشم.

_ این چیه؟

یخ زدم و پارچه رو فشار دادم. آهسته برگشتم. یا خدا! پهلوش بریده بود. لعنتی! چرا نفهمیده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم و رفتم نزدیک. خانم ساجدی داشت زخم رو بررسی می کرد و خانم مالکی تشت به دست، بالا سرش منتظر بود!

«! چیزی نیست. حتما من به جایی زدمش»: زورکی لبخند زدم و گفتم

اینم «: خانم ساجدی با اخم سر بلند کرد. یه کم نگاهم کرد و جدی گفت

«!؟ آدمه م * نا. مگه نمی گم دقت کن

«! بیشتر حواسمو جمع می کنم. ببخشید «: دوباره لرزان خندیدم و گفتم

خانم ساجدی بازم نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه به کارش ادامه داد.

برگشتم و رفتم کفن رو بب * رم. دستمو روی سینه ام گذاشتم و نفس راحتی

کشیدم. به خیر گذشت!

صحنه ها مثل قبل دوباره تکرار شد. بعد از تموم شدن شستشوی جنازه، با

تک زدن من به گوشی ابی، صدای دعوا تو راهرو پیچید. همه چیز بهم

ریخت. خانواده ی م * رده می خواستن جنازه رو بیرن شهر خودشون دفن

کنن. عصبانی بودن و ...دیگه از این تکرار حالم بهم می خورد. از قیافه ی

این مرد عوضی که شوهر این زن بود و داشت دروغی یقه پاره می کرد و

جنگ راه انداخته بود حالم بهم می خورد. یه ساعتی طول کشید تا کارهای

اون جنازه ی بیچاره رو که اول از همه من به خدمتش رسیده بودم، انجام

بدن و شرشون کنده شه.

این «: خانم ساجدی روی صندلی ولو شد و کلافه نفسشو فوت کرد و گفت

دیگه چه وضعیه؟ این چندمین باره که این خانواده ها میان م * رده هاشونو

می برن؟ یعنی قبل از اینکه بیان اینجا عقلشون نمی کشه که چی می
و با دست خودشو باد زد. به قیافه ی اخمو و ناراضیش «! خوان؟ خوبه والا
خیره شدم. شک کرده بود! حق داشت. این وضعیت شک برانگیز شده
بود. باید با شکم گنده حرف می زدم. دستکشهامو با حرص در آوردم و
پرت کردم روی تاقچه ی سنگی و بدون توجه به م* نا م* نا گفتن های خانم
ساجدی از اونجا زدم بیرون.

از بین آدمای گریون سالن می گذشتم و چشمای دردناکمو فشار می
دادم. می سوخت! واقعا چشمام می سوخت. عین دو تا گوی آتیش.
لعنتی! به لنز حساسیت داشتم. باید می رفتم خونه... باید شیدا این لعنتی
هارو در میاورد.

بدون اینکه به صدای آمبولانس و همهمه ی مردم و صدای قرآنی که توی
اون محوطه ی وسیع پیچیده بود اهمیتی بدم، با اون چشمهایی که تار می
دیدن و تند تند اشک ازشون میومد، خودمو به ماشین ابی رسوندم و به
«! راه بیفت»: محض نشستم رو صندلی عقب بهش توپیدم
چند لحظه از آینه نگام کرد و بعد راه افتاد. چشمهامو بستم و سرمو به
پشتی صندلی تکیه دادم. چشمام داشت آتیش می گرفت.
_بذار من درشون بیارم.

لجبازی نکن. پدرِ «: جوابشو ندادم. چند لحظه بعد با صدایی سنگین گفت
«! چشمت در میاد

«! تو فقط اگه می تونی خفه شو «: عصبی با چشمهای بسته غریدم
واقعا که خری. از این کثافتی که هستی بدتر میشی اگه «: صداشو بلند کرد
من بهت دست بزنم؟ چرا می خوای خودتو خر کنی؟ ما هممون
آشغالیم، فرقی نداره.....

اینو جدی و خونسرد گفتم که البته جواب داد. ابی نفسشو «!... _ لال شو ابی
فوت کرد و پاشو رو پدال گاز فشرد و ماشین سرعت گرفت.

روی تختم نشسته بودم. پاهامو بغل کرده بودم و عینک ذره بینی بزرگ و
مربعی شکلم روی چشمام بود. دلم گرفته بود. از همه... از شیدا که به خاطر
درآوردن دوتا لنز کلی کنایه زد و با تمین هر هر خندیدن. از پوزخند
تمسخر آمیز ابی... از همه چیز دلم گرفته. دوست داشتم همه چی تموم
بشه. دوست داشتم یه روز مسبب این اتفاق، مسبب ضعیف شدن چشمای
عزیزم بفهمه که چه زجری کشیدم. مسببش درست انتهای همین کوچه
توی یه ساختمون دو طبقه ی شیک با نمای سنگ مرمر سفید زندگی می
کرد و از من متنفر بود. از ما... از اعضای این خونه. روزی هزار بار منو می
دید و منو نمی شناخت! پر از خشم و نفرت نگاه می کرد. به من... به

شیدا... به ثمین! چیزی نمی گفت. آفاتر از این حرفا بود. اما می دونستم چه فکرایمی می کنه. بهش حق می دادم. هر کس دیگه ای هم بود همین فکر رو می کرد اما... دل من می شکست. از اینکه منو نمی شناخت. از اینکه همه چیز یادش رفته بود. از اینکه...

تقه ای به در خورد و منو به خودم آورد. به در شیشه ای نگاه کردم و رئیس «؟ بیداری م ° نا»: شکم گنده ام از پشت در پرسید

انگشتمو بردم زیر عینکم و اشکامو پاک کردم. از رو تخت بلند شدم و رفتم در رو باز کردم. بدون نگاه به من و بدون تعارف با کفش اومد داخل. صورتم جمع شد. احمق شکم گنده!

وسط اتاق ایستاد و به دور و برش نگاه کرد. همه چیز معمولی محموله «: بود. خدا روشکر! برگشت به طرفم. موشکافانه نگام کرد و گفت «! رسیده به دستشون. خیلی هم راضی بودن

دارن مشکوک می شن. «: جرئت پیدا کردم و یه قدم رفتم جلو و گفتم کارمون داره لو میره. تقاضای اونا هم زیاده و همیشه هم از یه شهر خاص «.... فکر نکنم دیگه بشه با این وضع

کله شق بازی رو بذار کنار م ° نا. من هنوز «: نیشخندی زد و وسط حرفم گفت به هدف اصلیم نرسیدم. پنج ماهه از زندگیم زدم و چپیدم تو این دخمه به

«خاطر اون جوجه فکلی

_اما اون هیچی نمی دونه. حتی از کار ما هم خبر نداره.

برام مهم نیست چیزی میدونه یا نه. این مهمه که «: کلافه سر تکون داد

«. چیزایی تو خونش داره که روحشم خبر نداره چقدر باارزشن

_اما اون....

این لوس بازیا یعنی چی؟ روزی که اومدی اینجا باید «: صداشو برد بالا فکرشو میکردی. فکر کردی من چیم؟ یه دائم الخمر هوس باز؟ این ظاهر منه بچه. من خیلی بیشتر می خوام. اینکارا هم که واسه تو سخت نیست. حرفشو قطع کرد. «! جوجه ای درست، ولی یه جاهایی به درد می خوری نگاهی خریدارانه بهم انداخت و چند قدم دیگه جلو اومد. درست رو به روم داشت «.... فقط حیف که خوشگل نیستی «: ایستاد و با موذی گری گفت صورتشو می آورد جلو که....

_رئیس اینجاچی؟! «

با این حرف ابی برگشت و نگاهش کرد. منم با ترس به ابی نگاه

کردم.... بدنم می لرزید. دستامو مشت کرده بودم. باید این حیوونو می برد

بیرون. باید!

«! بیا بالا کارت دارم «: ابی نگاهی بهم انداخت و رو به شکم گنده گفت

شکم گنده بدون نگاهی به من به طرف ابی رفت و همونطور که دوتایی

و در بسته شد و صدای بالا «؟ چی کار»: داشتن از در می رفتن بیرون گفت رفتنشون از پله هارو شنیدم. عقب عقب رفتم و لرزون نشستم روی تخت. چشمام هنوزم گشاد و ترسیده بود. به زور آب دهنمو قورت دادم. خدایا... من از این کثافت متنفر بودم!

با ترمزی که ابیزد، چشمامو باز کردم. نگاهمو از رو به رو گرفتم و از پنجره بیرونو نگاه کردم. تاریک بود ولی یه چیزایی معلوم می شد. خونه ی بزرگی بود که فقط درش تو دید بود. یه خونه ی ویلایی... همونطور که به خونه نگاه باز خودتو نندازی وسط. اگه احتیاجی بهت بود، زنگ می: «می کردم گفتم و با یه حرکت درو باز کردم و پیاده شدم و درو بهم زدم. خم شدم و «! زخم بند کفشای ورزشیمو محکم کردم. کش سر پاچه های شلوارمو هم کشیدم تا دور مچ پام جمع بشه. راست ایستادم و کلاهمو کشیدم روی سرم. یه شلوار شیش جیب خاکی پام بود با یه گرم کن بارونی جلو بسته ی کلاه دار، اونم به رنگ خاکی. تیپم همیشه همین بود. اسلامی و پسرونه! پشت کمرم رو هم چک کردم. اسلحه سر جاش بود. بدون نگاهی به چپ و راست عرض کوچه رو رد کردم و رسیدم به در. یه در آهنی بزرگ! خوبیش این بود که برجستگی روش زیاد داشت. رنگشم که تو اون تاریکی و با وضعیت چشمای لنز دارم، قابل تشخیص نبود. دستمو گذاشتم رو یکی

از آهنایی که از در بیرون زده بود. پامو هم گذاشتم روی دستگیره ی در. با
یه حرکت خودمو کشیدم بالا و نشستم روی در.

درش حفاظ نداشت. به باغ خونه نگاه کردم. وحشت آور و تاریک بود با یه
عالمه درخت ترسناک و صدای باد که می پیچید لای شاخه ها... انتهای باغ
چند تا چراغ دیده می شد. اونم به زور! صدای سگشون هر چند لحظه یه
بار میومد. دو تا پامو آوردم این طرف در و پریدم پایین. چهار دست و پا
روی زمین بودم. همونطوری نشسته دور و برم دیدم زدم.

سگه یکم اونور تر با زنجیر به یه درخت بسته شده بود و داشت رو به من
پارس می کرد. چقدرم زشت بود، یک دست سیاه! بلند شدم و دستامو بهم
زدم تا خاکش بریزه. صداش داشت بالا تر می رفت که سوتمو از جیبم
درآوردم و داخلش فوت کردم. سگه ساکت شد و نگام کرد! لبخندی بهش
زدم و از کنارش رد شدم. کف زمین همش سنگ ریزه بود. کفشامو یه
گوشه، کنار باغچه ی بزرگشون درآوردم و بعد داخل راه باریکی که به اون
خونه ختم می شد، دویدم.

رسیدم به در خونه. داخل این خونه فقط یه زن و شوهر زندگی می کنن.
شوهره صاحب یه کارخونه ی تولید قطعات ماشینه. زنه هم بیکار و بی عار
دنبال عمل دماغ و جراحی صورت و یوگا و کوفت و زهرمار. غیر این دوتا،
موجودات زنده ی دیگه ای از قبیل میمون و طوطی هم تو خونشون زندگی

می کردن و ... از همه مهم تر! گاو صندوق خوشگلی که طبقه ی بالا توی اتاق خواب، زیر تخت شاهانه ی این زن و شوهر مهربون قرار داشت. من یادم نمیاد هیچوقت تختی داشته باشم البته غیر از الآن، اما این روزا زیاد می بینم.

از در شیشه ای شفاف که روش طرح گل داشت، داخل رو نگاه کردم. نشسته بودن داخل سالن و نصفه بدنشون دیده می شد، داشتن چایی می خوردن و شاید تلویزیون هم میدیدن. البته شایدم چایی نمی خوردن. اما پای تلویزیون کیف میده!

سرمو برگردوندم و اول آهسته و بعد با سرعت دویدم و ساختمون رو دور زدم. پشت ساختمون یه در بود. از اون می شد رفت داخل! در رو آهسته باز کردم و وارد آشپزخونه شدم. یه لحظه ماتم برد. واو...! ما آشپزخونه

داشتیم، مردمم آشپزخونه دارن. اینقدر قشنگ و شیک بود که دلم می

خواست بمونم و یه دل سیر آسپزی کنم. یه میز نهارخوری چهار نفره وسط بود. ماشین لباسشویی و ظرفشویی و دوتا یخچال یه طرف، و طرف دیگه

کابینت ها و سینک ظرفشویی و یه گاز فر دار قرار داشت. ماکرو ویو هم

با طرح چوب بود. پوفی کردم! بیخیال... غرق MDF روی کابینت های

تحلیل بودم که صدای پای اومد. نفسم رفت. زل زدم به در آشپزخونه. یا

خدا! به دور و بر نگاه کردم و چشمم خورد به میز. سریع یکی از صندلی

هارو کنار زدم و چپیدم زیر میز. روی میز یه رومیزی تقریباً بلند انداخته بودن و وقتی صندلی ها رو دورش می چیدی، زیرش دیده نمی شد. آهسته نشستم و صندلی رو برگردوندم سر جاش. لعنتی! این یکی رو یادم نبود. این احتمالاً خدمتکار تقریباً جوونِ خونه بود که دختر خاله ی خانمِ خونه می شد. از سر ناچاری هفت صبح تا نه شب اینجا کار می کرد. دستمو بلند کردم و ساعتو نگاه کردم. یازده شب بود! پس چرا نرفته بود؟ صدای پاش پیچید تو آشپزخونه. خدا کنه زود بره... چند لحظه بعد صدای پای یه نفر دیگه هم اومد و صدای صحبت...

_ آماده شد؟

_ بله خانم!

_ ریختی داخلش؟

«!.... ولی خانم»: صدای ناراحت خدمتکار اومد

«؟ ریختی یا نه»: صدای زن اومد که با تحکم گفت

_ خانم آخه...!

آه... برو کنار بینم. تو عرضه ی این»: صدای کلافه ی زن اومد که گفت

«! کارارو نداری

_ خانم اگه بمیره چی؟

_ نترس نیمیره. سمش قوی نیست...

پس چرا.....؟

آه...چقدر حرف میزنی؟ برو حاضر «: زن عصبانی پرید وسط حرف خدمتکار
«! شو برو خونت. بدو ببینم

چند لحظه سکوت بود و بعد به نظرم خدمتکاره از آشپزخونه رفت
بیرون. صدای بهم زدن غذا هم اومد. شکمم غر غر کرد ولی به احتمال زیاد
من دلم نمی خواست از این غذای سمی بخورم!

چند دقیقه بعد، نفر دوم هم از آشپزخونه خارج شد. صدای خداحافظی زن
خدمتکار که اومد، منم از زیر میز اومدم بیرون. راست ایستادم و به قابلمه
ی تفلون صورتی رنگ نگاه کردم. با بیخیالی شونه بالا انداختم. به من چه
که شوهره بیچاره امشب قراره بمیره!

آشپزخونه اُپن نبود. اینم یه امتیاز مثبت! کنار دیوار ایستادم و سرک
کشیدم. خیلی اون طرف تر نشسته بودن و طبق حدسم داشتن تلویزیون
میدیدن. صبح می خوان شام بخورن؟ به سمت چپم نگاه کردم و پوزخند
زدم. راه پله دقیقا کنار آشپزخونه بود. آرام از پشت دیوار اومدم بیرون و
رفتم رو پله ی اول. نفس عمیقی کشیدم و تند تند پله هارو رفتم بالا.

وایسا ببینم!

پام مابین دوتا پله خشک شد و نفسم حبس شد...

وایسا ببینم!

پام مابین دوتا پله خشک شد و نفسم حبس شد... همه ی وجودم یخ زد.
_گفتم وایستا...

من که وایستادم. وقتی حرف دیگه ای نشنیدم، آهسته و ترسیده سرمو
برگردوندم. انگار زندگی به من برگشت. نفس راحتی کشیدم. کسی پشت
سرم نبود. برگشتم و تند تند بقیه ی پله هارو رفتم بالا. به آخرین پله که
رسیدم، صدای جیغ زن باعث شد بایستم.

_ولم کن لعنتی آشغال. چی از جونم میخوای؟

جونتو! دقیقا جونتو! فکر کردی میتونی هر «: صدای عصبانی مرد بلندتر بود
و بلندتر نعره «؟ غلطی خواستی بکنی و من مثله ب* ز نگات کنم

«؟ آره؟ فکر کردی منم یه بی غیرت عوضیم مثل بابات «: کشید

_چته یهو رم کردی؟ من چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟

_چیکار کردی؟ تویه آشغال دیروز با فرزاد قرار نداشتی؟ نرفتی خونش؟

بنال عوضی! خوب معلومه... تویی که قبل از ازدواج اونجوری با من بودی
الآنم....

حالم ازت بهم میخوره. از این شک و «: صدای پر نفرت زن بلافاصله اومد
و صدای «... تردیدها. از این تهمت هات. از این مسخره بازیها
قدمهای سریعش توی سالن پیچید. سریع از جام پریدم و دویدم تو

اتاق. تو تنها اتاق اون طبقه. نمیدونم مگه مرض داشتن خونه رو دوبلکس کنن و بعد این طبقه فقط یه اتاق داشته باشه؟ در اتاق رو باز کردم. قطعا میومد داخلِ اتاق... درو آهسته بستم و پشت در ایستادم.

صدای قدمهای خشمگین و سریعش اومد و چند لحظه بعد با ضرب درو باز کرد و وارد اتاق شد. تو کسری از ثانیه حمله کردم به طرفش و از پشت دستاشو گرفتم و آوردم پشتش و با یه دست نگه داشتم و دست دیگم گذاشتم روی دهنش.

چنان جیغی از ته دل «! سلام»: انگار خشک شده بود. کنار گوشش گفتم کشید که حس کردم دستم داره پاره پاره میشه. دستمو به زور رو دهنش نگه داشتم تا همین صدای خفه هم بیرون نره. شروع کرد به جیغ کشیدن و تکون خوردن. خیلی ترسیده بود. هیچ جوهر ساکت نمی شد. دستمو بیشتر هیس! ساکت میگم. یه «: رو دهنش فشار دادم و کنار گوشش گفتم

«! لحظه ساکت باش. من کاریت ندارم. یه لحظه صبر کن. بذار توضیح بدم کم کم ساکت شد و آرام ایستاد. دستم از اشکاش خیس شده بود. نفسی آفرین! آفرین دختر خوب! من هیچ کاری باهات ندارم. «: کشیدم و آرام گفتم فقط میخوام یه لطفی بکنی و کلید گاو صندوق زیر تخت رو بهم بدی. «؟ باشه»

اولش انگار تعجب کرد از اطلاعات وسیع! ولی بعد دوباره شروع کرد به

تقلا کردن و خودشو تکون داد. دلم نمی خواست بیهوشش کنم ولی عمرا راه دیگه ای نداشتم. هر دوتا دستام گیر بود.

بین دختر! دلم نمی خواد امشب دوتا جنازه تو این «: پوووفی کردم و گفتم خونه جا بذارم ، اوکی؟ پس آروم برو به طرفی که کلید اونجاست. رمزی که «؟ نیست گاو صندوق، ها

تند تند سرشو به معنی "نه" تکون داد.

_ خوب خوبه! چه شوهره عهد بوقی داری. الان از این رمزی ها اومده، توپ! هیچ دزد باکلاس و خوشگل و ماهی مثل من هم نمی تونه بیاد دزدی. بینم می فهمی چی میگم دیگه ، ها؟

بدبخت چند لحظه گیج بود انگار که بعدش تند تند با سر تایید کرد.

«! خوب خداروشکر. حالا برو به طرف کلید «: خندیدم و گفتم

آروم راه افتاد به طرف تخت. منم پشت سرش با احتیاط رفتم. از تخت رد شد و رفت به طرف عسلی گوشه ی تخت و جلوش ایستاد.

_ چیه؟! اینجاست؟

سرشو آروم تکون داد. خوب! ان شاء... که راست گفته اما حالا باهانش

چیکار کنم؟ دو تا دستام درگیر بود. تو یه لحظه دستاشو ول کردم و یه

ضربه به پشت گردنش زدم. قبل از اینکه بتونه داد بزنه، جسمش توی

دستام شل شد و در حال افتادن بود. هلش دادم روی تخت. درازش کردم

و پاهاشم گذاشتم روی تخت...

خوش و خرم از پله ها اومدم پایین. سوت می زدم و لی لی می کردم. ولی این پولدارا هم عجب حالی می کنن. اینقده کیف داره از این پله ها پایین اومدن...

پایین پله ها یه لحظه ایستادم و داخل سالن رو نگاه کردم. شوهره نبود. آهسته سرکی تو آشپزخونه کشیدم. آهان! اینجاست... خاک بر سر، با زنش دعوا کرده اونوقت نشسته غذا می خوره. شکمم غر غر کرد. لامصب قورمه سبزی بود ولی خوب سمی هم بود! از پشت دیوار اومدم کنار و ایستادم جلوی آشپزخونه. یه دستمو تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم. هنوز متوجه نشده بود.

_میدونی...؟

خیلی بده آدم با «: عین شوک زده ها سرش پرید بالا. خندیدم و ادامه دادم «... زنش دعوا کنه و بعد بیاد با خیال راحت غذا کوفت کنه

ماتش برده بود. قاشق و چنگال رو رها کرد روی میز و آروم بلند شد. یکمی «؟ تو دیگه کی هستی «: با بهت سر تا پامو نگاه کرد و گفت

من؟ کسِ خاصی نیستم. اومده بودم یه «: با تعجب به خودم اشاره کردم

سری بزnm بهتون ببینم خوبین یا نه که دیدم عین سگ و گربه افتادین به

و «! حالا هم دارم زحمتو کم می کنم «: چشمکی زدم و ادامه دادم «! جون هم

از اونجا رد شدم.

راستی؟ من جای تو بودم از اون «: یه لحظه دوباره سرمو بردم تو آشپزخونه تو یه لحظه صورت عصبانیشو دیدم و حمله «. غذا نمی خوردم! زت زیاد کردنش به طرف در آشپزخونه. از در آشپزخونه کنده شدم و با سرعت دویدم به طرف در سالن. درو چنگ زدم و از پله ها پریدم پایین. تو اون سنگریزه ها دویدن واقعا سخت بود. نفس نفس می زدم و صدای دویدن مرد و دادهای عصبانیش بیشتر می ترسوندم. رسیدم به نزدیک سگ. سگه با دیدن ما شروع کرد به پارس کردن. سریع خم شدم و کفشامو چنگ زدم و با یه حرکت درو باز کردم و دویدم به طرف ماشین. تو یه حرکت ابی شوکه پاشو «... برو «: درو باز کردم و پریدم تو ماشین و داد زدم گذاشت روی گاز و ماشین از جا کنده شد و پرواز کرد. به زحمت خم شدم و در ماشین رو بستم. برنگشتم بینم مرده چیکار کرد. وای خدا! ترس داشت ولی کیف داد...

با دستای لرزون مدارکو از زیر لباسم در آوردم و نفس راحتی کشیدم. مگه مجبوری از این «: داشتم خدارو شکر می کردم که صدای ابی بلند شد غلطا می کنی؟ نمی تونی مثل آدم بری برشون داری و بیای؟ میدونی اگه «؟ پلاکای ماشینو نکنده بودم گیر میفتادیم؟ عقل تو کلت نیست دستمو بردم زیر گردنمو ماسکو از روی صورتم برداشتم و پرت کردم عقب

«! نه نیست! به تو هم ربطی نداره»: و بیخیال گفتم

داشتم دستکشامو در می آوردم که ماشینو زد کنار و با حرص ترمز دستی

رو کشید. اعتنایی نکردم. دستکش هارو هم پرت کردم جلوی پام. صدای

"تیک" اومد و ماشین روشن شد.

_به من نگاه کن!

که چی بشه؟ غول بیابونیه بی مصرف...

برگشتم و جدی زل زدم تو صورتش. ابی... ابی «! منو ببین م * نا»: بلندتر گفت

یه مرده. وقتی میگم مرد یعنی مرد! قیافه اش مثل این بادیگارداس.

چارشونه اس و یه رد * چاقو رو صورتشه. از کنار بینی تا نزدیک فکش.

همیشه اخم داره. خلافکار هست... قاچاقچی هم هست اما... آشغال

نیست!

«! خوب بنال»: به چشمام تابی دادم و گفتم

یه دستش پشت فرمون بود و دست دیگه اشو انداخته بود پشت صندلی

من...

_میدونی داری چیکار میکنی؟ تو واسه این کارا ساخته نشدی م * نا. تو نباید

بین این عوضیا بپلکی. بهت نمیاد. عمرا همیشه باور کرد تو به این وضع

عادت کردی.

بس کن این حرفای تکراری و کلیشه ای رو. خوب «: پوزخندی زدم و گفتم که چی؟ چون بهم نمیداد دلیل میشه که انجامش ندم؟ تو مثل اینکه خیلی شکمت سیره، آره؟ ولی محض اطلاعات من دلم نمی خواد دوباره کارتون «. خواب بشم یا اون شکم گنده یه تیر خالی کنه تو مغزم

تا کی؟ تا کی می خوای این کثافت کاری رو ادامه بدی؟ تا کی می «: داد زد «؟..... خوای

آره... آره من کثافتتم. من یه خلافکار پاپتی ام. «: زدم به سیم آخر و جیغ زدم من مردۀ شور شدم ، می دونی چرا؟ چون جیم بزدم و برم موادای اون شکم گنده ی بی همه چیزو جاسازی کنم تو بدن مردۀ ها و بفرستمشون یه شهر دیگه. من دزددم... آره یه عوضیم. از دیوار مردم میرم بالا و داخل زندگیشون سرک می کشم. خاک بر سر من و این زندگی. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا شدی آینه دق من مرتیکه؟ من هر چی که هستم به «! خودم مربوطه

ابی با اخم های درهم به من که نفس نفس می زدم نگاه می کرد. فقط نگاه! یه نگاه ناراحت... رومو برگردوندم سمت پنجره. گلوم گرفته بود و حالا هم برو تا «: بینیم می سوخت. نزدیک بود گریم در بیاد. زیر لب گفتم و سرمو بالا گرفتم و «. امشب مهمون کمر بندای اون نریمان بیشعور نشدم

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم. بیخیال م * نا...خیلی خری اگه گریه کنی. تو نباید تسلیم بشی. م * نا...م * نا...م * نا...حالم از این اسم بهم می خوره. چند لحظه سکوت بود تا اینکه صدای استارت اومد و ماشین آروم راه افتاد. ابی گیره من بود...کلیک کرده بود رو من تا سردریاره واسه چی با اونا قاطی شدم. نمی دونست که مجبور شدم...مجبور!

«؟ شوخی میکنی، آره»: با اخم گفتم
 نریمان سر تکون داد و زنجیرو توی دستش چرخوند.
 یعنی چی؟ مگه خودش نگفت امروزو استراحت»: تک خنده ی ناباوری کردم
 «؟ کنم؟ آدم نیست که حرفشو عوض میکنه
 هی هی... مواظب باش»: نریمان با اخم انگشتشو جلوم تکون داد و گفت
 «. چی از دهننت در میاد
 _ آخه خودت میفهمی چی میگی؟ من برم اونجا چی بگم بهشون؟ بگم یهو
 نظرم عوض شد اومدم مرده بشورم؟ اونا همینجوری هم به من مشکوکن.
 منی که اونجوری رفتم گفتم اومدم واسه ثواب مرده شور بشم و تا حالا
 «. دست به یه مرده هم نزدم

دروغ چرا...؟

نریمان پوزخندی زد و دستاشو تا نصفه تو جیب شلوار لیش کرد و غلط کردی...پس من موادا رو جاسازی میکنم آره؟ بعدشم...این «: گفت مشکل توئه. حالا ایندفعه عفو کن * نا بانو، دفعه ی بعد حتما واسه و مسخره نگام کرد. «! مردنشون ازت اجازه میگیرن داشت حرصمو در میاورد. داشت اعصابمو بهم می ریخت. با ابروهای بالا رفته نگام کرد. «... خيله خوب گمشو «: نگاهش کردم و گفتم خيله خوب برو بیرون تا حاضر «: نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم «! شم، میام

نریمان مسخره خندید و عقب عقب رفت و بعدش چرخید و رفت بیرون. میمون! خودمو انداختم روی تخت. خدایا...یه لحظه این شکم گنده ی بی مصرفو بدون هیچ سلاحی بیار جلوم تا پدرشو در بیارم. بی فکر احمق! از جام بلند شدم تا حاضر بشم. تموم میشه...یه روز این مسخره بازی تموم میشه!

اینجا مثل همیشه پر هیاهو بود. پر از آدم...پر از عزادار...رسیدم دم در اتاق! دستی به پیشونیم کشیدم و بدون در زدن، درو باز کردم. هر سه

تاشون با پیشبند های سبز برگشتن به سمتم. با لبخند زورکی نگاهشون کردم و سلام کردم و سعی کردم نگاهم به جنازه ی روی تخت سنگی نیفته.

علیک سلام چی شده؟ اینجا چیکار «: خانم ساجدی اولین نفر به حرف اومد
«؟ میکنی

یه قدم رفتم جلو و درو بستم. مژگان هم بود. عضو چهارم!
_راستش حوصلم سررفته بود. دیدم امروز لازم نیست استراحت کنم. اومدم بمونم، خانم مالکی بره.

خدا خیرت «: خانم مالکی انگار که دنیا رو بهش داده باشن با زاری گفت و شروع «. بده دختر. عوضشو از خدا بگیر. نمیدونی امروز چقدر کار دارم کرد به در آوردن دستکش ها و پیش بندش... اما خانم ساجدی مشکوک تو که دیروز خیلی اصرار داشتی «: نگاهی به سرتاپام کرد و گفت
«. بری... گفتمی خسته ای و اینا

خوب آره! اون شکم گنده ی احمق گفت.

آره خوب... ولی «: دستامو توهم پیچیدم و باز لبخند مسخره ای زدم و گفتم طرز نگاه خانم ساجدی میگفت که «. خوشم نمیاد زیاد تو خونه بمونم امکان نداره باور کرده باشه!

چند دقیقه بعد خانم مالکی حاضر و آماده داشت خداحافظی می کرد که

«... صبر کن طیبه»: خانم ساجدی یهو گفت

امروز طیبه قرار بود بمونه و اینجارو «: ما همه بهش نگاه کردیم که ادامه داد تمیز کنه و کارارو راست و ریس کنه. ممکن بود تا شب هم طول بکشه.

«؟ حالا اگه طیبه بره تو می مونی

داشت مستقیم و جدی بهم نگاه می کرد. نوک انگشتام یخ زد و آب دهنم خود به خود قورت داده شد. چند لحظه بعد انگار از شوک در اومدم که چند ...آره. چه فرقی «: بار سرمو تکون دادم و گلوم رو صاف کردم و به زور گفتم «... میکنه؟ من می مونم دیگه

خانم ساجدی با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و خانم مالکی لبخندی زد و منو بوسید و خداحافظی کرد و رفت.

منم زود رفتم طرف وسایلم و به نگاه خانم ساجدی و مژگان اهمیتی ندادم.

خانم ساجدی....یه زن تقریبا 47 ساله...مجرد! شکسته شده. تقریبا چاقه و

دستاش پر از چروکه. صورتش از اون صورتاس که همیشه ازشون

میترسی. یه ذره نرمش نداره، همیشه اخموئه و طلبکار اما...همه ی آدمای

به ظاهر اخمو، یه قلب مهربون دارن...مثل خانم ساجدی!

مژگان...یه زن 34 ساله اس. شوهرش معتاده و یه بچه ی ناز و مامانی

داره. خودش خوشگله. مثل این خارجیا میمونه. عینکیه و همیشه ساکنه. کم

حرف میزنه و زیاد دخالت نمیکنه. کارشو انجام میده و همونطور که بی سر

و صدا او مده، بی سر و صدا هم میره.

خانم مالکی... یه زن 52 ساله اس. مهربون و ساده. بر عکس خانم ساجدی، هرچی بگی باور میکنه. خیلی خوش اخلاقه و وقتی میره توی فکر، دیگه انگار اینجا نیست.

15 سالگی ازدواج کرده و شوهرش وقتی که توی عقد بودن شهید شده. دوباره ازدواج کرده و الآن شیش تا بچه داره! همه بزرگ شدن و ازدواج کردن و همیشه هم پیش این مادر مهربون.

منم که... هنوز هیچی ازم معلوم نیست. من م* نام... من یه مردۀ شورم در حالی که وقتی یه مردۀ میبینم از ترس میمیرم. من یه قاچاقچی خلافاکارم....

من کیم...؟ هنوز معلوم نیست....!

قبرستون... توی روز کاملاً یه مکان عادیه! انگار یه پارک، یا یه

خیابون... اما... خدانکنه که شبشو ببینی! اینجا خونه ی بعدی ماست

اما... نمیدونم! نمیدونم چرا اینقدر هممون ازش وحشت داریم. نمیدونم چرا

از سکوتش می ترسیم. نمیدونم... اون بیچاره هایی که زیر خروار ها خاک

خوابیدن، چه کاری ممکنه با ما داشته باشن به جز توقع یه

فاتحه؟ نمیدونم... از زنده ها باید ترسید نه از اینایی که دستشون از دنیا

کوتاست....

سکوت سنگینی فضای غسل خونه رو پر کرده. هوا دم داره و انگار میخواد خفه ات کنه. فضا خیلی ترسناکه.... وحشتناک و مبهم.... یکی از مهتابی های سالن نیم سوخته است و گهگاهی صدای "تیک" میاد و روشن میشه و بلافاصله "تیک" صدا میده و خاموش میشه. صدای روشن و خاموش شدن مهتابی توی سالن می پیچه و من بیشتر میترسم. صداش مثل صدای پاست... انگار یکی داره میاد...

سعی میکنم با سرعت بیشتری زمین رو طی بکشم، در و دیوار رو بسابم و سنگ مردشور خونه رو تمیز کنم. دلم میخواست زود خلاص بشم. میدونستم تو قسمت مردا اکبر آقا مونده، تاهم من تنها نباشم و هم اون اونجا رو تمیز کنه.

هر چند لحظه یکبار بر میگشتم و در اتاق رو با وحشت نگاه می کردم و باز با دیدن خالی بودن اون قسمت از سالن که از در باز معلوم می شد، به کارم ادامه می دادم. آخر هم از بس ترسیدم رفتم در اتاق رو بستم، ولی بلافاصله بازش کردم چون بسته اش ترسناک تر بود.

وقتی اینجا رو تمیز میکنم یاد مامانم میفتم. مامانم، مادر بود... مثل همه ی مامانا... مهربون بود اما خوب... زیاد از من خوشش نمیومد. بیشتر داداشامو دوست داشت. گاهی با منم خوب بود و این "گاهی" ها خیلی کم اتفاق

میفتاد. اینجا رو که تمیز میکنم یاد مامانم میفتم... اونم همیشه دوست داشت من کار کنم.

با صدای افتادن چیزی، طی از دستم افتاد و وحشت زده برگشتم و "هی" بلندی کشیدم. با دیدن کاسه ی مسی که افتاده بود، دوباره نفسم برگشت. چشمامو بستم و نفس راحتی کشیدم.

_سلام!

جیغ بلند و از ته دلی کشیدم و همه ی وجودم تکون خورد. آنی روی زمین نشستم و سرمو با دستام پوشوندم.

چند لحظه گذشت و اتفاقی نیفتاد و من خورده نشدم! آروم با نفس نفس

هایی که می زدم، دستامو از سرم جدا کردم و سرمو گرفتم بالا. با دیدن

کسی که اخمو به در تکیه داده بود، آهسته بلند شدم. قیافه ام هنوزم

وحشت زده بود. اون اینجا چیکار می کرد؟ دست و پام بی حس شده بود و

زانو هام می لرزید. ترسیده، یه نیمچه سرمو پایین آوردم و

«... سلام»: گفتم

فقط نگاهم کرد. تکیه اشو از در برداشت و اومد داخل. پوزخندی زد و دور و

«؟ چرا سر کارت نیستی»: برش رو نگاه کرد و رو به من گفت

هنوزم شوکه بودم. هنوز تمام تنم خیس عرق بود. اخمی کردم و دستای

«... سر کارمم»: کفی شده ام رو بالا آوردم و گفتم

نه دیگه! سر کارت تو خونه ی اون مرتیکه اس. نکنه امشب نوبت تو نیست؟

مات نگاش کردم. انگار خودشم از حرفی که زده بود جا خورد که دستشو «!.... لعنتی»: گذاشت روی دهنش و زمزمه کرد

گاهی وقتا که مامانم از دستم عصبانی می شد هم، این حرفا رو می زد. حرفای بد... حرفای خیلی بد که منو داغون می کرد. که باعث می شد برم حموم و ساعتها زیر دوش گریه کنم. مامانم وقتی عصبانی می شد هیچی نمی فهمید! اون زمانا به مامانم حق نمی دادم اون حرفا رو بزنه، چون آدم درستی بودم. بچه ی خوبی بودم اما... الان به این مردی که رو به روم ایستاده حق میدم.

آقای «: سرمو انداختم پایین. چند بار پلک زدم تا اشکام نریزه و اروم گفتم فرسان... اینجا قسمت زنونه است. جدا از اینکه منو ترسوندید، اگه اکبر آقا «.... بفهمه اومدید اینجا، خیلی ناراحت میشه. پس بفرمایید بیرون

پوزخند تمسخر آمیزی زد که باعث شد سرمو بگیرم بالا. چند قدم اومد جلو «.... راه بیفت»: و دستاشو توی جیباش کرد و امرانه گفت

اخمام توی هم رفت و پرسشی نگاش کردم. این مرد از این کاراش چه قصدی داره؟

مگه نشنیدی چی گفتم؟ راه بیفت از «: وقتی جوابی بهش ندادم تکرار کرد

«... اینجا بریم

«؟ یعنی چی؟ برای چی باید پیام»: نفس عمیقی کشیدم و بی تفاوت گفتم

برای اینکه من می‌گم. داره نصفه»: اخماشو توی هم کشید و عصبانی گفت

شب میشه و تو هنوز تو این قبرستونی. زود باش بند و بساطتو جمع کن

«... بریم

من»: ابرو هام از تعجب رفت بالا. چند بار پلک زدم و بعد متعجب گفتم

«! اینجا کار دارم هنوز... باید کارمو تموم کنم

«... گفتم گمشو از اینجا بیرون»: انگار طاقتش تموم شد که داد زد

با صدای بلندش چشمامو بستم و دندونامو روی هم فشار دادم. داشت

اعصابمو خط خطی می کرد این بچه فضولِ نادون...

تو یه حرکت ناگهانی چشمامو باز کردم و یه پامو گذاشتم جلو و یه دستمو

بردم زیر کتفش. با دست دیگم کشیدمش روی کولم و زدمش

زمین. "آی" بلندی گفت و چشماشو روی هم فشار داد و روی زمین تو

خودش جمع شد. بالا سرش خم شدم و دستشو که هنوز ول نکرده بودم

چرخوندم و صدای ناله اشو بلند تر کردم.

_بین بچه! بارِ آخره اینجا واسه من تکلیف تعیین می کنی. من هر چی که

هستم به خودم مربوطه. من نمی دونم واسه چی راه افتادی زاغ سیای منو

چوب می زنی، اما خوش ندارم دفعه ی دیگه چرت و پرت از دهنت در بیاد.

چشماشو باز کرده بود و با دست دیگه اش سعی داشت دستشو از چنگال من در بیاره. دستشو با شدت ول کردم و از کنارش رد شدم تا برم به اکبر آقا خبر بدم. لباسش از دستای کفی من خیس شده بود. صدای سرفه اش اومد و "آخ" ی که دوباره گفت. خودم میدونم چقدر دردش گرفته ولی حقشه. نباید خودشو قاطی کارای من بکنه.

وقتی با اکبر آقا برگشتم، نشسته بود همونجایی که زمینش زدم و داشت کتفشو می مالید. اکبر آقا نگاهی به من کرد و رفت جلو. خم شد و چند ضربه زد به پشتش. فرسان با اخم سرشو برگردوند و اکبر آقا با ملایمت پاشو... پاشو پسر... ورود افراد متفرقه به اینجا ممنوعه اونم به «: گفت «! قسمت خواهران. پاشو برو خونت بذار شر بخوابه

اون تمام مدت با غضب به من نگاه می کرد. اعتناش نکردم و نگاهمو دوختم به تخت سنگی سبز رنگ. حرفی نزد و با کمک اکبر آقا از جاش بلند شد و هردوشون از کنارم رد شدن و رفتن بیرون و اون تمام مدت نگاهش روی من بود.

خوب نگاه کن... اینقدر نگاه کن تا چشمت از «: تا رفتن بیرون غر زدم تا گفتم چشم، سوزش چشمای خودم از حساسیت این «! کاسه در بیاد لنزای لعنتی شروع شد. خندم گرفت و همون لحظه صدای گوشیم بلند شد. درش آوردم. یه پیام بود از طرف ابی:

"دیگه هر چی کار کردی بسه. پیر بیا بیرون که اون پیر گفتار منتظره..."
 ابی هم از اون بدش میومد. نمیدونم چرا؟! گوشی رو برگردوندم تو جیب
 عقب شلوار جینم و نفسمو فوت کردم.

کشو رو کشیدم جلو. یه عالمه خرت و پرت داشت. کاغذ و سوزن و ماشین
 دوخت و ماشین حساب مهندسی و خودکار و یه عالمه خنزر پنزر
 دیگه... کشو رو زیر و رو کردم و دوباره با حرص فرستادمش داخل. کشوی
 بعدی رو باز کردم. چند تا دسته چک و کارت عابر بانک و چند تا کاغذ
 دیگه. همه رو زیر و زبر کردم. نبود... پووف... نبود لعنتی. کشو رو محکم
 فرستادم داخل و بلندشدم. دستامو به کمرم زدم و نگاهمو دوختم به
 سقف. یعنی ممکنه کجا گذاشته باشه اشون؟ گاو صندوق که نداره... سرمو
 آوردم پایین و دور و برم نگاه کردم. یه میز که روش چراغ مطالعه و یه لپ
 تاپ داشت. با چند تا خودکار و یه تقویم رو میزی. یه کمد هم هست که من
 کنارش ایستادم و دیگه هیچی نبود تو اتاق کار این مرتیکه ی
 صاحبخونه. راه افتادم به سمت در... باید اتاق خواب رو می گشتم. هر لحظه
 ممکنه یکیشون بیاد خونه...

در اتاق رو باز کردم و برق رو زدم. یه لحظه ماتم برد. وای خدا... عجب
 جایبه! یه پنجره ی سراسری بزرگ داشت درست رو به روی من که جلوش

یه تخت بود. اونم چه تختی! دوازده نفره بود به گمونم... سفید سفید بود و یه ده بیستایی هم بالشت داشت. بالای تخت هم پرده های حریر سفید داشت. سقف اتاق هم شب نما بود... یه آسمون پرستاره. دستگیره ی در از دستم ول شد و در خورد به دیوار. اینا واقعا اینجا خوابشون می بره؟ به چپ نگاه کردم. یه کمد بزرگ با شیش تا در و کنار تخت هم یه میز عسلی قشنگ بود به رنگ مشکی که روشم یه آباژور بود. پووفی کردم و سرمو تکون دادم و رفتم سراغ کمد...

کمد ها رو گشته بودم و داشتم می رفتم طرف میز کنار تخت که صدای بهم خوردن دری، سر جا خشکم کرد. صدای در ورودی بود. مطمئنم! چون صدای شیشه هم اومد و در ورودی شیشه ای بود.

وای! دو دستی زدم تو سرم. به غلط کردن افتادم. اگه دو تایی بودن باید چه خاکی به سرم می ریختم؟ هه می رفتم عقب و میومدم جلو. یه قدم می رفتم چپ و دو قدم می رفتم راست. وای خدایا... چه شکری بخورم حالا؟ یه لحظه ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم امیدواری دادم. چرخیدم و رفتم سمت در. خدارو صد هزار مرتبه شکر که خونشون دوبلکس بود. البته طبقه ی بالاش گردان بود و چند تا اتاق دیگه هم داشت که همشون به صافی دل مؤمن بودن!

کنار دیوار راهرو ایستادم. یه لوستر بزرگ از سقف آویزون بود و تا سالن

پایین می رسید. خیلی هم خوشگل بود. نگاهمو ازش گرفتم ، صدای پایی رو شنیدم و یه زن اومد جلوی دیدم که داشت می رفت به طرف پله ها. موهای بلند قهوه ای داشت و یه تی شرت سفید تنش بود. معلوم بود از بیرون اومده چون شلوار لی مشکیش هنوز پاش بود و یه مانتو و چادر و کیف هم تو یکی از دستاش...

تا می خواست پاشو بذاره رو پله ی اول و منم می خواستم برم گم و گور بشم، صدای وحشتناک بهم خوردن در اومد و منو زن هر دو سر جامون ایستادیم.

پ...ه...گل بود به سبزه نیز آراسته شد. برگشتم اینبار واقعا برم گم شم که صدای مهربون زن باعث شد برای فضولی هم که شده چند لحظه صبر کنم

«؟ سلام عزیزم. چرا اینقدر زود برگشتی»: کنم

«... خبر مرگتون.... جفتتون زود برگشتین»: زیر لب غر زدم

صدای قدمهای سنگین و شمرده ای اومد و قامت مردی جلوی زن پیدا شد. خودمو بیشتر بردم پشت دیوار... از اون بالا فقط پالتوی بلند مشکیش معلوم بود و دستاش که پالتو رو کنار زده بودن و داخل جیبای شلوار جین مشکیش بودن. قدش بلندتر از زن بود. چند لحظه فقط بهم نگاه کردن تا

«... چی شده؟ خوبی امین؟ چرا»: اینکه زن یه قدم رفت جلو و گفت

_ کجا بودی؟

گفتم کدوم گوری «: و صدای فریاد مرد «؟ چی «: صدای متعجب زن اومد

«؟ بودی تا حالا

معلوم بود زن تعجب کرده که جواب نمیده.

با صدای سیلی ناگهانی، سر جام تکونی خوردم. زن افتاده بود روی زمین و

مرد داشت می رفت بالا سرش... داشتن از جلوی دیدم خارج می

شدن. آروم از پشت دیوار اومدم بیرون و رفتم کنار نرده ها. حالا قشنگ

دیده می شدن. زن دستشو گذاشته بود روی گونه اش و افتاده بود کف

سالن و وسایلیش هم اونطرف تر ولو شده بود روی زمین.

زر بزن... کجا «: مرد بالا سرش خم شد و با خشم وصف نا شدنی ای گفت

«؟ بودی؟ کجا بودی هرزه ی خائن؟ کجا بودی آشغال

م... من... من رفته «: زن چند لحظه نگاهش کرد و بعد با صدای لرزونی گفت

و... «... خفه شو «: و مرد عربده کشید «... بودم... به خدا

نمی دونم چی بگم؟ فقط می دونم با اولین لگدی که به شکم زن زد، منم

سر جام افتادم و بعد از اون با هر لگدش، با هر مشتش و با هر فحشی که

می داد، یه قطره اشک از چشمهای من می ریخت و من از پشت نرده

ها، انگار پشت میله های زندون بودم و این صحنه ها رو نگاه می کردم. اون

زن بی گناه بود...خدایا...مطمئنم بی گناه بود و حتی صدایش هم در
نمیومد.حتی داد هم نزد...حتی شکایتی هم نکرد...دلَم می خواست پاشم و
برم پدر اون مرتیکه رو در بیارم ولی...

نمی دونم چقدر گذشت تا اینکه خسته شد. از کتک زدن اون زن معصوم
خسته شد. به نفس نفس زدن افتاده بود.یقه ی زن خون آلودش رو گرفت
تا برنگشتم تن لشتو جمع «؛ و یکم از زمین بلندش کرد و با حرص گفت
«! می کنی و میری گم میشی.برگردم بینم اینجایی اینبار واقعا می کشمت
و من نمی دونستم اون زن هنوز زنده است یا نه...محکم ولش کرد و زن
پرت شد روی زمین.داشتم نگاهش می کردم.با یه مرده هیچ فرقی
نداشت. با صدای بهم خوردن در، بدنم یه لرز هیستیریک رفت.زن توی
خودش جمع شد و دست خونیشو روی سرامیک ها کشید.اونهمه خون از
کجا بود؟زن دستشو روی زمین دراز کرد.می خواست خودشو به جایی
برسونه.

به خودم اومدم و دستمو به نرده ها گرفتم و بلند شدم.دستامو روی صورتم
گذاشتم و چند لحظه فکر کردم و از ذهنم گذشت:"خدایا خودت کمک
کن..."اشکامو پاک کردم و دویدم به سمت پله ها...تا نصفه ی پله ها رو
دویدم و رفتم پایین و بعد روی نرده نشستم و س*ر خوردم پایین. نرسیده

به انتهای نرده ها، پریدم پایین و دویدم به سمت زن.

بالا سرش خودمو انداختم روی زمین. غرق خون بود... به پهلو افتاده بود.

برش گردوندم. بالا تنه اش رو تو بغلم گرفتم و دستمو گذاشتم روی گونه خانم خوبی؟ تر خدا حرف بزن... منو»: ی خونیش و با هول گفتم

«؟ میبینی؟ صدامو میشنوی؟ خانم؟ صدامو می شنوی

صورتش خونی بود و چند تار از موهاش به صورتش چسبیده بود. لای چشماشو باز کرد و نگاهم کرد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد لباس تکونی چیه؟ چیه خانم؟ چی می خوام»: خورد. دوباره با ترس تند تند گفتم

«... بگی؟ ببین خوب میشی باشه؟ فقط طاقت بیار. الان می برمت بیمارستان می خواستم بلندش کنم که با دست بی جونش دستمو گرفت. سرمو برگردوندم و نگاهش کردم. دوباره لباس تکون خورد. سریع سرمو بردم پایین تا ببینم چی میگه. تا گوشم به لبش نزدیک شد آروم زمزمه و دستم ول شد... «... بچه ام»: کرد

انگار کشف مهمی کرده باشم سرمو بردم عقب و بلند و با هیجان

«؟ بچه ات؟ آره...؟ کو؟ کجاست؟ ترس... من مواظبشم. تو خونه اس»: گفتم

همینطور به صورتش ضربه های آروم می زدم و اینا رو می پرسیدم

اما... چشماش بسته بود و سرش شل، رها شده بود.

با عجله و هول و ولا می خواستم بذارمش زمین و برم دنبال بچه اش که

یه لحظه... صبر کن بینم...! بالا که اصلا اتاق بچه نبود. ی.. یعنی چی؟ نفسم بند اومد و چشمامو بستم. سرمو آروم چرخوندم به طرف شکمش و چشمامو باز کردم. روی زمین پر از خون بود...

چند ضربه به شیشه زدم. ابی خوابیده بود و درهای ماشین قفل بود. تکون نخورد. استرس داشتم. نمی خواستم بذارم اون زن بمیره. باید نجاتشون می دادم. با حرص مشت زدم به شیشه. از جا پرید. چند لحظه گیج به رو به روش نگاه کرد و سرشو تکون داد تا خوابش بپره و بعد برگشت طرف شیشه. با دیدنم درارو باز کرد و پیاده شد.

_ چته؟

و راه «... چه وقته خوابه الان؟ بیا دنبالم»: با عصبانیت نگاش کردم و گفتم افتادم به سمت خونه. پشت سرم راه افتاد.

_ کجا پیام؟

_ بیا میگم بهت...

_ مدار کو برداشتی؟

_ یه دقیقه خفه باش و بی حرف بیا پشت سرم... میتونی؟

ساکت شد و صدای نفس حرصی ای که داد بیرون، اومد. هر دو وارد خونه شدیم. من رفتم به طرف زن و بالا سرش روی دو پا نشستم و شروع

باید برسونیمش بیمارستان. با هم می بریمش چون»: کردم به توضیح دادن
 «... یه زن همراهش باشه بهتره. بعد که برگشتیم می گردم دنبال مدارک
 چند لحظه گذشت و صدایی ازش در نیومد. برگشتم به طرفش. شوکه به
 زن خونی رو به روش خیره بود.

«... چرا ماتت برده؟ بیا بیرش داره جون میده»: بلند گفتم

«؟ تو... تو اینجوریش کردی»: با لکنت و ترس خیره به زن گفتم

بمیر بابا... شوهر بی پدرش این بالا رو سرش»: دستمو تو هوا تکون دادم

«! آورد. بیا بیرش

انگار از شوک در اومد که اخماش کم کم رفت تو هم. نگاهشو از زن گرفت
 و به من دوخت.

چییه؟ چه مرگته؟ زیر لفظی»: از نگاهش کلافه شدم و با حرص گفتم

«؟ میخوای

مدارکو پیدا کن و بیا... این مسئله نه به تو مربوطه نه به»: جدی گفتم

و برگشت که بره. می رفت بدبخت می شدم. «... من. تو ماشین منتظرم

وایسا ابی... خواهش میکنم. بیا بریمش»: بلند شدم و با التماس گفتم

«!... بیمارستان. حالش بده. بچه تو شکمشه. اگه بذاریمش بریم می میره

خوب بمیره... مدارک چی پس؟ بدون اونا بریم اون»: ایستاد و برگشت

«... پدرسگ کله ی جفتمونو میکنه

_گور پدر مدارک.الآن جون این بدبخت مهمه یا مدارک؟

و دوباره رو به رفتن کرد. «... مدارک»: پوزخند زد

«... خيله خوب...خيله خوب عوضی صبر کن»: داد زد

دوباره برگشت به طرفم و خونسرد نگاهم کرد.

تو ببرش تو ماشین.منم مدارکو پیدا میکنم و «: آروم تر ادامه دادم

«؟ میام...باشه

و اومد به طرف زن.خم شد «! حالا شد»: انگشت اشاره اشو آورد بالا و گفت

و دستاشو برد زیر بدنش و با یه حرکت بغلش کرد و بلند شد. به من که

و رفت به «... بجنب تا نمرده»: انگار تو این دنیا نبودم نگاه کرد و گفت

طرف در.

منم سرمو تکون دادم و دویدم سمت پله ها....

روی صندلی های آبی رنگ بیمارستان نشسته بودم.آرنج دستام روی

زانو هام بود و سرم پایین. با انگشتام بازی می کردم و تو زاویه ی دیدم یه

جفت پوتین بود.

سرمو بردم بالا و با عصبانیت نگاهش کردم.یه دفعه طاقت نیاوردم و بلند

یعنی چی؟مگه جرم کردم رسوندمش بیمارستان؟می داشتمم «: شدم و گفتم

«؟ بمیره خوب بود

سرباز نفس کلافه ای از این سوال صد دفعه تکراریم کشید و ملایم

« خانم تر خدا آروم باشید. اینجا بیمارستانه »: گفت

«.... مگه کورم نمیبینم بیمارستانه؟ میگم من باید برم »: با هوچی گری گفتم

خانم «: یه قدم از دیوار پشت سرش فاصله گرفت و باز با ملایمت گفت

محترم. بیماری که شما آوردین تقریبا با یه مرده فرقی نداشت. باید منتظر

بمونید به هوش بیاد و حرفاتونو تایید کنه. رک میگم.... تا وقتی ایشون

«! صحت حرفاتونو تایید نکنه، شما ضارب هستید

پووفی کردم و دوباره نشستم روی صندلی. آخ اگه می دونستی من

کیم....؟ اگه می دونستی....؟

یه نگاه به خودم کردم. ماسکمو درآورده بودم و با این تیپ پسرونه واقعا

جلب توجه می کردم. تیپم با حجاب بود اما معمول نبود. اونم جلوی این

مردم همیشه دنبال سوژه... یه چشم غره به مردی که یکم اون طرف تر

روی صندلی ها نشسته بود و زل زده بود به من، رفتم و سرمو انداختم

پایین....

وقتی داشتیم با ابی اون زن رو می رسوندیم بیمارستان، چند لحظه به

هوش اومد و فقط یه جمله گفت، یه جمله با نفسی که به زحمت در

به شوهرم زنگ بزن و بگو.... بگو داییم از خارج " «: میومد

«.... بر گشته.... خواهش میکنم زنگ بزن.... خواهش میکنم خانم

به کیفش که کنارم بود نگاهی کردم. تصمیممو گرفتم و زیپ کیف مارکشو باز کردم و گوشیشو تو جیب بغل کیف پیدا کردم. رفتم توی مخاطبینش. به عبارت "همسر مهربان" پوزخندی زدم. چقدرم مهربون بود لامصب!

بلند شدم و رفتم جلوی همون مردی که داشت نگاهم می کرد. جلوش «!... گوشیتو بده»: ایستادم و دستمو بردم جلو و با طلبکاری گفتم

لبخند ملایمی زد و بی حرف گوشیشو از جیب شلوارش درآورد و گذاشت کف دستم. لبخند کجی زدم و ازش فاصله گرفتم. همونطور که از کنار سرباز مراقبم رد می شدم و داشتم شماره ی شوهر اون زن رو با گوشی میرم چند قدم اونطرف تر یه تلفن بزنم. مراقبم «: این مرده می گرفتم گفتم و بی نگاه بهش پوزخندی زدم و رفتم جلوی صندلی «... باش در نرم

ها. گوشی اون زن رو انداختم توی کیفش و قدمهامو تند تر کردم و فاصله گرفتم. جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم... چند بار زنگ زدم و جواب نداد. بار چهارم بود که بعد از چند تا بوق می بینی جواب نمیدم، چرا هی زنگ «: صدای عصبی ای پیچید تو گوشی «؟ می زنی کنه

خوب گوشاتو وا کن مرتیکه ی بی «: نفسی کشیدم و با جدیت گفتم غیرت... از کتک زدن زنت و خونین و مالین کردنش و کشتن بچه ی تو شکمش می گذریم... از اینکه گورتو گم کردی و این بیچاره رو ول کردی

به حال خودش، باشه... از اینم می گذریم... خلاصه بگم... از اینکه تهمت خیانت زدی بهش، همیشه گذشت... وقتی داشت جون می داد خواست بهت و گوشی رو «! بگم داییش از خارج برگشته... حالا هم بگرد دنبال جنازه اش از گوشم کندم و سریع قطعش کردم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. می شد حدس زد چه اتفاقی افتاده. حتما زنشو با داییش تو خیابون دیده و ...

برگشتم و قدم زنان رسیدم به اون مرد. گوشی رو انداختم روی پاهاش که اونم چشماشو به معنی «... دمت گرم»: سرشو آورد بالا. لبخندی زدم و گفتم تایید باز و بسته کرد. از کنار سرباز که متعجب نگاهم می کرد گذشتم و ولو شدم رو صندلی ها... شاید کارم درست نبود. من رفته بودم خونشون دزدی... شاید برام دردسر بشه... شاید بدبخت بشم... شاید به خاک سیاه بشینم... اما... اما اون لحظه هیچ فکر دیگه ای به ذهنم نرسید. فقط میدونم تا آخر عمر عذاب وجدان داشتم اگه نجاتش نمی دادم... حالا هر چی میخواد بشه، بشه...!

نمیدونم چند ساعت روی اون صندلی ها نشستم که پرستار اومد و گفت وضعیتش ثابت شده و آوردنش بخش. انگار دنیا رو بهم دادن... نفس راحتی کشیدم و به این فکر کردم که تو این چند ساعت چند بار گوشی اون مرد زنگ خورد و شماره ی شوهر این زن روش افتاد. تا اینکه مرده

کلافه شد و گوشیشو خاموش کرد و رفت. منم خونسرد اعتنایی نکردم.
بذار بمیره از نگرانی... بذار جونش برسه به لبش...

از پرستار اجازه گرفتم برم ببینمش. سربازه هنوز هم به دیوار تکیه داده بود
و مراقب بود ولی من دیگه عصبانی نبودم. با این کار خوبی که کرده بودم
انگار دنیا قشنگ شده بود... انگار همه چیز آرام بود....

در رو آرام باز کردم و رفتم داخل و درو بستم. یه اتاق نسبتاً کوچک بود و
و دوتا تخت داشت که یکیش خالی بود. اون یکی که پر بود، یه نفر خیلی
معصوم روش دراز کشیده بود و روشو کرده بود به سمت پنجره... رفتم
جلو و کنار تخت ایستادم. انگار متوجه حضورم شد که سرشو چرخوند و
«! سلام»: نگاهم کرد. دستپاچه شدم و سریع گفتم

حالا فکر کن منه پر رو دستپاچه بشم... زیر چشمش کبودی پررنگی بود که
چشمشو ریز کرده بود. کنار لبش هم زخم بزرگی بود و روی پیشونیش هم
خراش افتاده بود. یکی از دستاش ضرب دیده بود و باندپیچی شده بود و
به دست دیگشم سرم زده بودند. نگاه کنجکاوم رو که دید لبخندی زد و با
صدای آرام و گرفته ای جواب سلاممو داد.

«؟ خوبین»: به چشمه‌هاش نگاه کردم و با احتیاط پرسیدم

لبخندش پررنگ شد ولی زخم لبش باعث شد صورتش تو هم جمع
آره خیلی... بچه ی یک ماهه ام»: بشه... با دست زخمشو لمس کرد و گفت

«! افتاده. شوهرم تا حد مرگ کتکم زده و دارم از درد میمیرم... خیلی خوبم بغض کرده بود. آب دهنمو قورت دادم. طرز حرف زدنش قلبمو فشار تو منو «: میداد. روشو برگردوند و چند لحظه به سقف نگاه کرد و بعد گفت «?... آوردی بیمارستان

«... همیشه گفت «: لباسمو تو مشت گرفتم و لبخند احمقانه ای زدم و گفتم «؟ علم غیب داشتی «: برگشت و نافذ نگاهم کرد و گفت نه اومده بودم دزدی که «: لبخند کجی زدم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم «... دعواتونو دیدم

میخواهی از «: ابروهاش رفت بالا و من لبخند پررنگ تری زدم و ادامه دادم «؟ شوهرت جدابشی «... نه «: دوباره به سقف نگاه کرد و گفت

_ نه...؟ واقعا...؟

«؟ تا بینم چی میشه... بهش گفتم داییم اومده «: نگاهم کرد و با لبخند گفت «. آره گفتم... چند تا هم فحشش دادم «: متعجب نگاهش کردم و گفتم خوب کردی... شاید بیخشمش... من هنوزم «: کم جون خندید و گفت «... عاشقشم

_ اون... اون کثافت تا حد مرگ تو رو زده. بچتو کشته... بچه ی خودشو... اونوقت...؟

یه عمره بهم خوبی کرده. هر چی «: نگاهم کرد و با آرامش و ملایمت گفت
 «... گفتم به حرفم گوش داده. همیشه فقط همین یه بار بدیشو ببینم
 نفسمو کلایفه فوت کردم و دستمو بردم روی سرم و با نوک انگشت کف
 کلمو خاروندم. این زنه دیوونه اس باور کن! اگه من بودم....
 «؟ با داییت دیده بودت «: نگاهش کردم و گفتم
 احتمالا... از وقتی با امین آشنا شدم، هنوز داییمو «: شونه بالا انداخت
 ندیده. داییمم جوونه. 37 سالشه. توی پارک بودیم و احتمالا امین با هم
 «... دیده امون
 _عجب...! ببین به این سربازه میگی من ضارب نبودم تا بذاره برم؟
 _دزد که بودی....
 بعدا میتونی شکایت کنی ولی الان بذار «: شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم
 «... برم... ساعت یکه شبه
 دوباره کم جون خندید... به احتمال زیاد به پر رو بازی های من!
 تا سربازه بیاد و رضایت بگیره و من از اونجا خلاص بشم، نیم ساعتی طول
 کشید. از پله های طبقه ی دوم داشتم میومدم پایین و با خودم می
 ا...ا...ا... گفت جدا نمیشم... آدم اینقدر بی مغز؟ اینقدر احمق؟ زنیکه ی «: گفتم
 خل و چل... خوب جدا نشو تا بازم این بلا رو سرت بیاره... خنگی
 «! دیگه... خنگ

وسط غر غرها و حرص خوردنام بود که صدای فریادی شنیدم. از فکر در اومدم. نصفه شب تو این بیمارستان چه خبره؟ از روی پله ی آخر اومدم پایین و انتهای سالن پایین رو نگاه کردم. چند تا آدم و مریض با سرم و لباس بیمارستان جلوی ایستگاه پرستاری بودن و یک نفر داشت با سرپرستار دعوا می کرد.

یعنی چی؟ مگه اینجا در و پیکر نداره؟ مگه اینجا طویله اس؟ بهت میگم زن من کجاست؟

تر خدا آروم: «رفتم نزدیک تر و صدای سر پرستار اومد که با کلافگی گفت پس چی:» و رو به پرستار کناریش گفت «! تر آقا. نصفه شبه مریضا خوابن نداشت اون دختره جوابشو بده و بلافاصله رو به مرد «؟ شد این حراست آخه شما نمی گید مشکل خانمتون چیه. چرا آوردنش؟ نه اسمشو:» گفت رسیده بودم به ایستگاه «؟ میگی نه مرضشو... خوب من از کجا بدونم کیه پرستاری و داشتیم به مرده نگاه می کردم. همون حیوون بود. اما آشفته و بهم ریخته... موهای قشنگ و مرتبش روی پیشونیش ریخته بود و چشماش قرمز بود. قبل از اینکه بتونه حرف بزنه، خشم همه ی وجودمو گرفت و قبل از هر اتفاقی پریدم جلو و یه مشت محکم کوبیدم تو صورتش. پرت شد روی زمین و مردم و پرستارها "هین" بلندی کشیدن. داشتیم با حرص دوباره حمله می کردم تا بکشمش که چند نفر از پشت

گرفتنم. همونطور که تقلا می کردم ولم کنن رو به اون مرد که مبهوت
 حیوون «: دستشو روی دماغش گرفته بود و نگاهم می کرد داد زدم
 آشغال... او مدی دنبال کی؟ دنبال جنازه ی زنت؟ یا اون یه لخته خون یه
 ماهه ای که انداختنش تو مستراح؟ تو آدمی؟ تو مردی خاک بر سر؟ تف به
 «... روت

هنوز مات داشت نگاهم می کرد. چند نفر بازو هامو گرفته بودن و هی
 "هیس،هیس" می کردن. برگشتم به طرفشون. دو تا پرستار بودن. با
 «... خيله خوب ولم کنین. کاریش ندارم «: خشم گفتم

با تردید بعد از چند لحظه ولم کردن و من با حرص لباسامو مرتب
 کردم. مرد با کمک چند نفر بلند شد و همون لحظه حراست سر رسید.
 _چه خبره اینجا؟

پرستاره توضیح داد و اون دوتا مرد نگهبان مردمو متفرق کردن و با ما هم
 صحبت کردن و گفتن زود تر بریم بیرون. آرامش دوباره برگشت و چراغای
 سالن کم و بیش خاموش شدن. بعد از نگاه پر خشمی که به اون مرد
 انداختم او دمدم برم که بازومو بی وزن گرفت. چنان برگشتم به طرفش که
 سریع دستشو پایین انداخت. دست دیگه اش روی دماغش بود و ازش
 «؟ میدونی زنم کجاست نه «: خون می چکید. مظلوم نگاهم کرد و گفت
 خیلی آشفته بود. داغون بود. انگار یه مرده ی از قبر بلند شده رو میدیدی!

زنت؟؟؟ منظورت همون هرزه ی «: بی توجه به حالش با طعنه و حرص گفتم چند لحظه نگاهم کرد که رومو برگردوندم. صداش با التماس اومد «؟ خائنه تورو جون هر کی دوست داری... تورو جان عزیزت بگو»: که گفت «؟ کجاست... تو همین بیمارستانه؟ تو رسوندیش بیمارستان «... بمیر بابا»: پوزخندی زدم و همونطور که می رفتم گفتم هنوز یه قدم بر نداشته بودم که پاچه ی شلوارم کشیده شد. ایستادم و با سرعت نور برگشتم عقب. دو زانو نشسته بود روی زمین و شلوارمو گرفته ولم کن معلوم هست چه غلطی «: بود. با عصبانیت پامو تکون دادم و گفتم «؟ میکنی ولی ولم نکرد. سرش پایین بود. یه دستش به پاچه ی شلوارم، یه دستشم به بینی خونیش!

_ خواهش میکنم خانم. التماس میکنم. باید ببینمش. باید ببینم حالش خوبه یا نه.

آره خیلی... داره از مرگ بچش بندری میرقصه. داره «: پوزخندی زدم و گفتم «! از بی غیرتی شوهرش دایره میزنه... اصلا هم حالش بد نیست سرشو آورد بالا و با چشمهای قرمز نگاهم کرد.

اگه یه ذره از وقاحت و «: یه کم خم شدم و سرمو بردم جلو و با نفرت گفتم «! بی شرفی تورو داشتم، مطمئن باش زنت نمی داشتم

با خشونت پامو کشیدم و چرخیدم برم که... سر جا خشکم زد. مرد گنده زد زیر گریه. با بهت برگشتم و نگاهش کردم. اونقدر با شدت هق هق می کرد که چشمام گشاد شده بود. چند تا پرستار هم داشتن به ما نگاه می کردن. رو به اون مردم فضول لبخند زورکی ای زدم که صدای پر از بغض تو رو به همون خدایی که میپرستی... بهم بگو زنم: «و گرفته اش بلند شد و دوباره گریه کرد و شونه هاش لرزید. باورم نمی شد ولی «... کجاست میدونستم هرچی هم که بشه، خودشو هم که بکشه بازم هیچی جبران طبقه ی «: همیشه. سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و آروم گفتم و رفتم. بدون یک لحظه مکث! «! بالاست. اتاق 206

_ تو غلط کردی!

صدای فریادش باعث شد بلرزم. سرم پایین بود و جرئت نداشتم حرفی بزنم. جلوم رژه می رفت و دستاش به کمرش بود. حرص میخورد و اگه جا داشت، می زد منو میکشت! چند قدم که راه رفت باز واستاد و رو بهم احمق اصلا فکر نکردی اگه گیر بیفتی چی میشه؟ حس انسان «: گفت دوستانه ات یهو قلمبه شد؟ منه خرو بگو به یه جوجه ماشینی اعتماد کردم «... و کل زندگیمو دادم دستش

بازم چیزی نگفتم و لبامو روی هم فشار دادم تا اینکه طاقتش تموم شد و «! یه زری بزن «: داد زد

«... آقا راستش»: ابی پرید وسط دعوا و گفت

حسابِ تو رو هم به»: دستشو بالا آورد و ابی رو ساکت کرد و با خشم گفت
«! حرف بزن»: و باز با عصبانیت به من توپید «! وقتش می رسم نگران نباش

سرمو یه ذره دادم بالا. واقعا عصبانی بود... جرئت حرف زدن نداشتم اما اگه

ساکت می موندم عصبانی تر می شد. به خاطر همین رو به چشمای

با زدن «... هر چی شد پای خودم»: عصبانی و قرمز شده اش به زور گفتم

این حرفم فقط یه لحظه طول کشید تا بپره طرفم و یه سیلی محکم

بخوابونه تو گوشم. تعادلمو از دست دادم و افتادم روی زمین. دستمو

گذاشتم روی صورتم و سعی کردم به این فکر نکنم که پنج تا آدم تو

اتاقن... به هیچکس نگاه نکردم تا قیافه های تمسخر آمیزشون رو ببینم اما

صدای خندیدن شیدا و ثمین رو شنیدم... و یه عضو جدید که اسمش

ستاره بود!

پاشو گمشو برو تا بعد بهت بگم یه من ماست»: بالا سرم ایستاد و غرید

«... چقدر کره میده

همه اونجا بودن و من انگار له شدم. سعی کردم به این فکر نکنم که

امشب یه لقمه ی چربی به اسم ستاره داره و نمیتونه منو تنبیه کنه! باید

خداروشکر می کردم؟ با تکیه به زمین به زور بلند شدم و رفتم به طرف در.

نگاه همشون سنگینی میکرد... از همشون متنفر بودم...

_حالت خوبه؟

کنار ابی تو ماشین نشسته بودم و داشتم به رو به روم نگاه میکردم که یه کوچۀ ی تاریک بود. سه روز از اون شب گذشته بود و رئیس شکم گنده با من کاری نداشت. حرفی نزدم... و اونم چیزی نگفت...

باید نیم ساعت صبر می کردم تا این مهمونی شروع بشه و بعدش بتونم کارم رو انجام بدم. این روزا شکم گنده حسابی مشکوک می زد. دو تا عضو جدید آورده بود تو گروه... اولیش همون ستاره بود و دومیش... یه پسر 27 ساله به اسم کوروش. ستاره یه دختر 19 ساله بود... فقط 19 ساله و شده بود یه سوگلی به تمام معنا! جلوی رئیس شکم گنده و نریمان و ابی یه عشوه ها می ریخت که کور رو شفا می داد! خوشگله... موهاش حنایی رنگه و صورتش بچگونه و با مزه اس البته وقتایی که آرایشش کمه. وقتی آرایشش زیاده یه هیولاست! بروهاش کشیده و نازکه و صورتش صاف و سفیده. چهره اش معصومه ولی... روحش آلوده شده. هر شب براش دعا میکنم. هر شب... شاید احمقانه باشه اما به نظرم به هر کسی میشه امید داشت. خدایا... تو که امیدتو از من قطع نکردی، نه؟

_برو دیگه... وقتشه!

از فکر بیرون اومدم. از شیشه ی کنار ابی نگاهی به اون خونه که اون سمت

کوچه بود انداختم. دو نفر داشتن می رفتن توش. نگاهمو گرفتم و کلاهمو کشیدم روی سرم. آفتاب گیر رو دادم پایین و نگاهی توی نور کم ماشین به خودم انداختم. قیافه ام فرق کرده بود چون ثمین گریمم کرده بود و اینجا نمی تونستم ماسک داشته باشم. فقط خدا کنه این لنزای لعنتی اذیتم نکنه امشب...!

«؟ اصلا معلوم نیست کجا گذاشته اشون»: آفتاب گیر رو دادم بالا و گفتم اصلا... شاید گذاشته: «ابی یه دستشو جنتلمانه گذاشت روی فرمون و گفت باشه روی پشت بوم، شاید گذاشته باشه توی قفس سگش، شایدم چال!» کرده باشه تو باغچه اش

پوزخندی زدم. کارم رسما در اومده بود. یه "باشه" گفتم و پیاده شدم. استرس داشتم و تند تند عرق می کردم و ته دلم خالی بود. دستشویی داشتم و کلا... همه ی حسای بد حمله کرده بودن به من! اولین بار بود که یه همچین جایی میومدم. از در حیا رفتم داخل. خیلی طبیعی مثل یه مهمونی معمولی در خونه باز بود و همه رفت و آمد داشتن. از پنجره های ساختمون میشد دید که داخل تاریکه و فقط رقص نور سبز و قرمز روشنش کرده. در سالن رو باز کردم و رفتم داخل. صدای جیغ و داد و موزیک تند اعصاب خورد کنی هجوم آورد به طرفم. هوای داخل خونه گرفته بود و دود همه جا پخش شده بود. یه سالن تاریک بود که چند نفر وسط

می رقصیدن و چند نفر دیگه روی مبل ها نشسته بودن و حرف می زدن و مشغول خوردن بودن. صرف نظر از قاطی بودن زن و مرد و این دودهای پخش شده و بوی تریاک و بطری های شراب، یه مهمونی معمولی بود! دستامو تو جیب گرمکن بارونیم کردم و اطرافو دیدم. خوب الان باید چیکار می کردم؟ مثلا باید میرفتم وسط می رقصیدم؟ یا میرفتم یه لیوان شراب می ریختم و به سلامتی سر می کشیدم؟ یا نه... باید با یه حرکت جانانه همه رو نفله می کردم و می گشتم دنبال مدارک؟؟؟

_سلام!

سرمو برگردوندم به چپ. یه پسر بود که هیکل تقریبا بزرگی داشت و قیافه اش زیاد تو تاریکی معلوم نبود. بی توجه بهش دوباره سرمو برگردوندم و

«... گیریم که علیک»: به چشم چرونیم ادامه دادم و گفتم

خدایا این جواب خوبی بود؟ آخه جواب سلام واجبه!

«! من سهیل هستم... خوش اومدین»: خندید و گفت

باز بی اعتنا نگاهی بهش انداختم. دستشو آورده بود جلو تا بهش دست

بزرگ میشی، یاد می گیری دستتو جلو هر»: بدم. نیشخندی زدم و گفتم

و باز به نگاه کردن به اطرافم مشغول شدم. حس کردم «! کسی دراز نکنی

که با چند لحظه مکث دستشو عقب کشید ولی نرفت.

آ...چه همه آدم خوشگل بود اینجا... دخترا همه از دم نخستین بودن!! پسرا

هم که...بهبتره از توصیفشون بگذرم چون انگار همون دخترن دیگه!
 _من صاحب مهمونی هستم. تولدمه! افتخار آشنایی با کیو دارم؟
 انگار برق سه فاز از کلم پرید. خیره به مردی که داشت موز کوفت می
 «! خوشحال میشم باهاتون آشنا بشم»: کرد، خشکم زد و اون ادامه داد
 سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. صدامو صاف کردم و چند بار پلک زدم
 و اینبار کامل برگشتم طرفش. لبخند مضطربی که همه ی سعیمو کردم
 «؟ واقعا؟ شما آقا سهیل هستین»: طبیعی باشه زدم و گفتم
 حالا که به تاریکی عادت کرده بودم، صورتش واضح تر دیده می شد. از
 همون پسرای دختر نما بود. در کمال تعجبم یه نگین رو دماغش گذاشته
 بود و یه گوشواره ی حلقه ای هم تو گوش چپش داشت. یه لباس یقه شل
 سفید تنش بود با شلوار کتون سفید... داشت شاخام می زد بیرون! مطمئنا
 اگه میگفت شب نامزدیمه و دارم شوهر میکنم واقعی تر بود!
 یه ابروشو داده بود بالا و داشت بهم نگاه میکرد. به روی خودم نیاوردم که
 چشمم از تعجب تپش گشاد شده بود و منم بهش لبخند زدم که
 «؟ شما منو میشناسین»: گفت
 ریلکس تر شده بودم و حالم بهتر بود. دستی به پیشونیم کشیدم و مثل این
 وای... کیه که شما رو شناسه؟ راستش من اینجا دعوت «: دختر لوسا گفتم
 ». نبودم. همینطوری اومدم که شما رو زیارت کنم

دروغ که حناق نمیشه!

چه مشهور بودم و خودم خبر نداشتم. شما لطف کردین که «: خندید و گفت

«... تشریف آوردین. بفرمایید داخل. بفرمایید پذیرایی بشید

دستشو آورد پشتم که راهنماییم کنه و من زود رفتم جلو تا دستش بهم

نخوره و تقریبا دویدم سمت میز پذیرایی...

فکر نمی‌کردم پارتی پارتی که میگن این باشه. فکر می‌کردم پارتی یه چیز

عجیب غریبه... یه چیزی که همیشه تصورش کرد. یه چیز فضایی مثلا! اما

الآن میدیدم که توش همون کارایی رو انجام میدن که تو هر مهمونی ای

میشد دید. البته...! من هنوز نمی‌دونستم اون راه پله‌ی تاریکی که به طبقه

ی بالا ختم می‌شه و گاهی دو نفر یا سه نفر ازش بالا میرن و پایین میان ،

قضیه اش چیه؟

_بریزم براتون؟

از خیالاتم در اومدم و به صورتش که لبخند مضحکی داشت نگاه کردم و

بعد نگاهم چرخید روی دستش... احمقانه بود که فکر کنم اون بطری قرمز

رنگ دلستره پاک و طاهره؟ قطعا حماقت بود...

«! اوم... نه فعلا زوده «: لبخند ملوسی بهش زدم و با ناز کوچولویی گفتم

خنده‌ی بلندی کرد که دلم خالی شد. بمیرم من با این زرت و پرت بلغور

کردنم! زیر لب "زهرمار" ی‌نثارش کردم. بطری رو کج کرد و تو یه جام

خوبه... تو هم از خودمونی مثل «: برای خودش ریخت و سرخوش گفت
«؟ اینکه! خوب پس دوست داری چیکار کنی؟ بریم برقصیم

زرشک...! فقط همین یه کارم مونده بود. چشم نه ام روشن! نمی دونستم
چطور باید این غول بیابونی که از قضا صاحبخونه هم بود و ناجور امشب
کارم به دستش افتاده بود، رو دست به سر کنم! الان خراب رو اعصابم
جفتک میپروند!

تو یه حرکت ابداعی دستمو بالا آوردم و به نشونه ی "نه" تکون دادم و
«! اوه... نه نه! فعلا اونم زوده. باید یکم به محیط عادت کنم»: دستپاچه گفتم
یکم نگاهم کرد و بعد جام شرابشو یه نفس سر کشید و گذاشتش روی
اوکی... پس من میرم و برمیگردم... تا میام از «: میز و با نفس راحتی گفت
«! خودت پذیرایی کن

و چشمکی زد و توی دود و شلوغی و تاریکی گم شد.
اوف... خدایا میلیون میلیون تشکر! حالا که از شر اون کنه خلاص شده بودم
تونستم دوباره یه نگاهی به اطراف بکنم. ابی گفت این آدم غیر قابل پیش
بینیه! یعنی معلوم نیست اون لعنتی ها رو کجا گذاشته. هر چی هم که
باشه، باز من اول از گشتن اتاق و تخت و کمد شروع می کنم نه قفس
سگ! حتی شاید همه ی تابلوها رو هم بگردم. شاید این احمق هم اون چیز
میز ها رو پشت تابلوهاش قایم کرده باشه. مثل همون مرتیکه ی حیوونی

که زنشو کتک زده بود و من وقتی داشتم از اتاقشون نا امید میومدم بیرون متوجه تابلوی روی دیوار رو به روی تخت شده بودم که یه عکس عاشقانه از یه عروس و داماد خوشبخت بود و کنجکاو شدم به پشت تابلو یه نگاهی بندازم!

دستی به لبام کشیدم و باز دور و برم رو دید زدم.هیچکس حواسش به من نبود. چرخیدم و بدون جلب توجه به سمت پله ها رفتم و تند تند و بی صدا ازشون رفتم بالا.هرچند اگه صدایی هم داشتم تو اون موزیک بلند و وحشتناک اصلا شنیده نمی شد!

طبقه ی بالا یه نشیمن کوچولو با یه دست مبل بود و یه راهرو با پنج تا در!یه در درست روبه روت وقتی که وارد راهرو میشدی و دو تا در سمت راست،دو تا هم سمت چپ! یه چراغ کم نور قرمز رنگ هم به سقف راهرو نصب بود و حکم چراغ خواب داشت.

هر پنج تا در بسته بود و من سرگردون ایستاده بودم جلوی راهرو. داشتم فکر می کردم ده بیست سی چهل کنم و برم تو یکی از اتاقا که صدایی لعنتی «: باعث شد توجهم جلب بشه. یه صدای ملتمس و شاید گریون «! دست از سرم بردار...ولم کن...ترخدا ولم کن

اخمام خودکار رفت توی هم.صدای یه دختر بود.تو یه اتاق در بسته...گریون بود...ملتمس بود...تو یه مهمونی مختلط! وای خدا!...معطل

نکردم . صدا از دومین در سمت چپ بود. هجوم بردم سمت در و تو یه حرکت با ضرب درو باز کردم و پرت شدم داخل...

حدسم درست بود. پسری که دختری رو کنار دیوار گیر انداخته بود، با شتاب چرخید سمت من. من همچنان بهت زده نگاهم از صورت خشمگین اون پسر به صورت گریون اون دختر حرکت می کرد و برعکس.

_ تو دیگه کدوم خری هستی؟

یقه ی دختره رو ول کرده بود و با خشم وصف ناشدنی ای که صورتشو

قرمز کرده بود به من نگاه می کرد. در رو ول کردم و دست به سینه

همون «: شدم. خون سردیمو به دست آورده بودم. پس پوزخندی زدم و گفتم

«؟ خری که بدجوری بلده جفتک بندازه. زورت به ضعیف تر از خودت رسیده

اونم پوزخندی زد و به دختر که سر به زیر گریه میکرد، اشاره کرد و

این ضعیف تر از منه؟ این کثافت ده تای منو میزاره تو جیب «: گفت

«! بغلش! اصلا تو چی میگی این وسط؟ گمشو بذار به کارم برسم

خوبیت نداره «: با همون لبهای کج چند قدم رفتم جلو و در همون حین گفتم

«! گل پسر! اصلا خوبیت نداره دو تا نامحرم زیر یه سقف تنها باشن

دستشو تو هوا تکون داد و "برو بابا"یی گفت و برگشت تا دوباره بره

سراغ دختره. دندونامو روی هم فشار دادم و چند قدم بلند برداشتم و تو یه

لحظه شونه اشو گرفتم و برش گردوندم. تا به خودش بجنبه، زیر بغلش رو

گرفتم و چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و تو کسری از ثانیه کشیدمش روی کولم و محکم کوبیدمش به زمین جلوی پام!... صورتش جمع شد و "آخ" ی گفت. دستشو که هنوز تو دستم بود، چرخوندم و با حرص «! وقتی به حرف بزرگترت گوش نمیکنی، نتیجه اش میشه این»: گفتم داشتم با فشار به دستش جیغشو در میاوردم که دستش از دستش جدا شد و رفت پشتم و کسی کشیدم عقب. مات مونده بودم که چه اتفاقی افتاد؟ داشتم اتفاقاتو تجزیه و تحلیل می کردم که صدای محکمی از پشت پاشین جمع کنین برین. هی... تنه لش! با «: سرم، درست نزدیک گوشم گفت «! توام ها... پاشو گمشو برو بیرون

دختره که همون اول از کنار پسره با احتیاط رد شد و بعد دوید و از اتاق زد بیرون. پسره هم چند لحظه طول کشید تا بتونه بلند شه و خودشو جمع و جور کنه. اونم کمر خم در حالی که کتفشو فشار می داد و احتمالاً روح و روان منو آباد می کرد، رفت به طرف در. قبل از اینکه از اتاق خارج «! درم بیند «: بشه، صدای پشت سرم تشر زد

در بسته شد و من هنوز مات و منگ به این اتفاقات نگاه می کردم. دستام پشت سرم با یه دست دیگه محکم ثابت شده بود. چند لحظه که گذشت به خودم اومدم و تکونی خوردم اما دستام محکم تر فشرده شد. اونقدر محکم و با قدرت نگه‌م داشته بود که عمرا اگه می تونستم برگردم و

بینمش.

ولم کن بینم. تو دیگه کی هستی؟ واسه چی منو «: با اوقات تلخی غر زدم
«؟ اینجوری گرفتی

«... ابله «: صدای مردونه اش دوباره کنار گوشم بلند شد

ابله هفت جد و آبادته. ولم کن بینم «: خودمو به شدت تکون دادم و گفتم
«! حرف حسابت چیه؟ ولم کن

با شدت هلم داد جلو و من وسط اتاق قبل از اینکه بیفتم، خودمو نگه

داشتم. سریع برگشتم پشت سرم. برگشتم همانا و خشک شدنم همان!

«... آقا «: با حیرت زمزمه کردم

دستاشو به کمرش زده بود و به سقف نگاه می کرد. نفسهای عمیق می

کشید تا خودشو آرام کنه. خدای من! این چه کاره احمقانه ای بود؟ به چه

جرئی اومده بود تو این مهمونی؟ داشتم با تعجب از سر تا پا و از پا تا سر

نگاهش می کردم. خشکم زده بود! جدا از اینکه اینجا بود، نمی فهمیدم چرا

این برخورد رو با من کرد. چرا عصبانی بود؟

داشتم با خودم حرف می زدم و دلیل می آوردم که یهو چشماشو دوخت

بهم. با نگاه جدی و صورت اخموش، آب دهنمو با ترس قورت دادم!

_ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

چشمای ترسیده امو دوختم به زمین. منی که جلوی همه سعی می کردم

گر به باشم، جلوی این آدم همیشه موش بودم!

با توام خانم مارپل!

من دارم به «: دوباره آب دهنمو قورت دادم و همونطور سر به زیر، آروم گفتم

«! وظیفه ام عمل می کنم

وظیفه؟! تو این شیش ماه همیشه بپرسم دقیقا چیکار «: با صدای بلند گفت

«... کردی؟ صدای رئیس در اومده... ما به تو اعتماد کردیم

اخمام رفت تو هم خوب یعنی چی؟ مگه من خیانتی کردم؟ مگه من عین

بچه ی آدم پولمو نمی گرفتم و کارمو نمی کردم؟

منظورتون چیه «: سرم رو بلند کردم و رو به چهره ی جدیش گفتم

الآن؟ مگه به این زودی میشه اون شکم گنده رو خر کرد؟ دست از پا خطا

«! کنم می فهمه سرم تو یه آخور دیگه اس

میدونی موندنت اونجا چقدر خطرناکه؟ میدونی نباید «: پووفی کشید و گفت

«؟ اینقدر موضوعو کش بدی

پوزخندی توی دلم زدم. چقدرم نگران من بود!!!

نگران نباش. برو به رئیس بگو یه کاریش می «: پلکی زدم و گفتم

و بی تفاوت به چهره ی «! کنم. اینقدر حرص نخوره، گوشتاش آب میشه

متعجبش، از کنارش رد شدم تا از اتاق برم بیرون. بس بود هرچی پتروس

بازی در آوردم!

از امروز یه مراقب «: دستمو گذاشتم روی دستگیره که صداش متوقفم کرد
 «! داری. لطفا حواست به کارات باشه

پوزخندی زد و بلافاصله درو باز کردم و اومدم بیرون. داشتم از راهرو می
 صبر «: رفتم بیرون که صدای باز شدن درِ اتاق اومد و صدای محکم اون
 «! کن

ایستادم و برگشتم. لبخندی زد و یه پاکت نسبتا بزرگ رو نشونم داد.
 چشمام برقی زد...

_شکار امشب!

آخرین بشقاب رو آب کشیدم و گذاشتم روی آب چکان. فکر کردم... قبل از
 اینکه پیام اینجا نمیدنستم اسمش آب چکانه. همیشه بهش می گفتم "جا
 ظرفی"

دستامو گذاشتم روی سینک ظرفشویی و نفس عمیقی کشیدم. صدای پر از
 ناز و حال بهم زنه ستاره برای چندمین بار روی اعصابم خط کشید.

_اهورا... آخه چرا مخالفی؟

فکر کن! اسم رئیس شکم گنده ی لجنم اهوراست!

_آخه عزیزدلم می ترسم به پوستت نسازه و اونوقت سر من بی کلاه

بمونه!

صدای غش غش خندیدن ستاره باعث شد یه فحش ناجور زیر لب
بهشون بدم.

_ آخه اهورا جونم. خطری نداره. من فقط دلم میخواد پوستمو لیزر کنم تا تو
بیشتر...

سریع با دستپاچگی دستامو گذاشتم روی گوشام. هرچی که شنیده بودم
بس بود. این آدما... این آدما... خدایا... لعنت به همشون! چطور میتونن
اینجوری باشن؟ من قبلا وقتی جواب یه مزاحم تلفنی رو از روی شیطنت
می دادم تا یه هفته عذاب وجدان داشتم و توبه می کردم. اونوقت
اینا... خدایا خودت همه رو عاقبت به خیر کن!

چند دقیقه که گذشت، با احتیاط دستامو از روی گوشام برداشتم. صدایی
نمیومد. برگشتم تا برم سراغ یخچال که کوروش رو جلوی در آشپزخونه
دیدم. جا خوردم و قدم به جلو رفته ام، خود به خود برگشت عقب. عضو
جدید!

تکیه داده بود به دیوار و داشت منو نگاه می کرد. دست به سینه، با یه لبخند
مودی!

_ سلام. خسته نباشی...

چند لحظه نگاهش کردم و بعد بی توجه بهش رفتم سمت یخچال ارج
کوچیکی که گوشه ی آشپزخونه بود. وقتی نمیشناختمش، دلیلی وجود

نداشت تا باهاش حرف بزئم....بنابراین جواب سلامشو توی دلم دادم.
 کاسه ی چینی محتوی سیب زمینی پخته شده رو بیرون آوردم تا رنده اش
 کنم. میخواستم سالاد الویه درست کنم. برگشتم و ظرفو روی میز گرد آهنی
 ای که وسط آشپزخونه بود گذاشتم. از توی کابینت رنده و یه کاسه ی
 بزرگ و یه بشقاب هم گذاشتم روی میز. کالباس و خیارشور و تخم مرغ آب
 پز و سس سفید رو هم گذاشتم روی میز و خودم نشستم روی صندلی و
 مشغول کارم شدم. هنوز همونجا ایستاده بود....

نمیدونم چند دقیقه بی توجه بهش کارم رو انجام دادم که بالآخره نریمان
 صداش زد و اون با چند لحظه مکث، چرخید و از آشپزخونه رفت بیرون.
 رنده رو گذاشتم توی بشقاب. با دست پر از کالباسم، پیشونیمو فشار دادم و
 نفس راحتی دادم بیرون....

_مونا نوشابه بیار!

گازی به ساندویچ توی دستم زدم و پارچ نوشابه رو از روی میز برداشتم و
 ب°ردم داخل سالن. همشون روی میبل ها لم داده بودن و داشتن دولپی
 ساندویچ الویه می خوردن. ستاره که بدون رودروایسی و ذره ی اندکی
 شرم و حیا لم داده بود روی پاهای شکم گنده و داشت لقمه دهنش می

داشت. نریمان و ابی روی دو تا مبل کنار هم بودن و داشتن پیچ پیچ می کردن. کوروش و ثمین و شیدا هم روی مبل سه نفره، تنگ هم چپیده بودن و لابد کوروش داشت مزه می ریخت که شیدا و ثمین داشتن از خنده ریسه می رفتن.

نوشابه رو روی میزی که درست وسط مبل ها قرار داشت گذاشتم و با نگاهی به پشت سرم، عقب عقب رفتم و ولو شدم رو مبل تک نفره. گاز دیگه ای به ساندویچم زدم و بهشون نگاه کردم. امیدوار بودم کسی متوجه مزه ی داروی خواب آوری که توی سالاد ریخته بودم نشه. لقمه رو قورت دادم و گاز دیگه ای زدم.

_میگم...

با صدای تقریباً بلند کوروش همه از جمله من بهش نگاه کردیم و اون

«؟ خوشمزه شده ها... نه»: ادامه داد

خوشمزه؟ تا به «: من بیخیال، لقمه امو قورت دادم اما ستاره با تحقیر گفت

«! چی بگی خوشمزه... مزه اش بیشتر شبیه خوراک جلبک دریاییه

همه ریز ریز به این حرفش خندیدن ولی اهوآرا قهقهه زد و لپش رو کشید. من باز بی تفاوت گازی به ساندویچم زدم و نگاهشون کردم.

_جلبک دریایی، ها؟ میدونی چقدر درست کردنش سخته؟ اقلا این بیچاره همونو بلده، اگه به تو باشه که سوسک سیخی رو به جای جوجه کباب

میدی دست مردم.

اینبار جمع از خنده منفجر شد و ستاره پشت چشمی نازک کرد و ساندویچشو گذاشت روی میز. به کوروش که این حرفو زده بود نگاه کردم. چشمکی برام زد و مشغول خوردن شد. لقمه ی قبلی رو قورت دادم و گاز دیگه ای زدم. قطعا هیچی مهم نبود به جز نقشه ی امشبم. شروع کردم به لمبوندن و باز همشون رو از نظر گذروندم. خیر... انگار همه چی امن و امان بود و این جماعت عمرا حالیشون نبود دارن چی میخورن! همونطور لقمه به دهن، نیشخندی زدم و باقی مونده ی ساندویچ رو چپوندم تو دهنم. دستامو چند بار به هم زدم تا خورده نون ها پاک بشه. با اولین لیوان نوشابه ای که اهورا ریخت، ستاره هم از باد در اومد و جامشو پر کرد و بقیه هم لیواناشون پر شد. من که اهلش نبودم، پس بلند شدم و بی توجه به همهمه و شوخی های مسخره اشون رفتم به اتاقم.... زیر زمینی!

میچ دست چپم رو بالا آوردم و ساعت رو نگاه کردم. 00:37 نیمه شب! دستمو آوردم پایین. به گمونم تا حالا خوابیدن. هیچ صدایی از بالا نمیومد. فقط گاهی صدای پارس سگ نریمان بین درختا می پیچید و اظهار وجود می کرد. دستکشهای نایلنی چسبم رو دستم کردم و از روی تخت بلند شدم و رفتم به سمت سینک ظرفشویی گوشه ی اتاقم. خم شدم و در تک کابینت زیرشو باز کردم و نگاهی به لوله ی فاضلاب انداختم. روی دو

پا نشستم و آهسته قسمت انتهایی لوله رو باز کردم. لوله رو از جاش در آوردم و اسپری بیهوش کننده ی نایلن پیچ شده رو که داخل لوله جاسازی کرده بودم، کشیدم بیرون و نایلنش رو باز کردم و گذاشتمش داخل جیب بزرگ سویی شترتم که جلوی شکمم بود. لوله رو دوباره بستم و بلند شدم و اینبار رفتم به طرف جالباسی.

جالباسی اتاق چوبی بود و تهش، درست انتهای کنده چوب که به چهارتا پایه ختم می شد، یه دایره ی چوبی ضخیم وجود داشت که کنده چوب رو به پایه ها متصل می کرد. دستمو بردم زیر دایره ی چوبی و با کف دست ضربه ی محکمی بهش زدم. دایره ی گرد نازک و کم قطری بر اثر ضربه کف دستم رها شد. گذاشتمش روی زمین و دوباره دستمو بردم زیر دایره. اسلحمو لمس کردم و از جاش درش آوردم بیرون. نگاهی بهش کردم و خشابشو چک کردم و گذاشتمش پشت کمرم. لایه ی نازک گرد رو گذاشتم سر جاش و بلند شدم. دوباره ساعت رو نگاه کردم. ساعت 1 نیمه شب! راه افتادم سمت در... امشب اولین عملیات من بود!

نمیدونم اینهمه جرئت و شجاعت رو از کجا آوردم. اما مطمئنم یه بلایی سر مخ بی صاحبم اومده که ساعت 1:15 نصفه شب، با بودن چهارتا نره غول گردن کلفت و عوضی، پامو گذاشتم تو این خونه. این خونه که

نه....! فراتر... پامو گذاشتم تو اتاق خواب اهورا. و الآن بلاتکلیف و ایستادم

وسط اتاق و چشم چرونی اهورا و ستاره رو میکنم که تو بغل هم خوابیدن.
 احتمالا اون "بلا"یی که سرم اومده، از تاثیرات اعتماد به نفسیه که به
 خاطر وجود ماده ی خواب آور تو شکم اهالی این خونه ایجاد شده! ماده
 اش قوی نبود اما به اندازه ای بود که چند ساعت گیجشون کنه و فردا اصلا
 نفهمن که کی خوابیدن و کی بیدار شدن. خوابشونو هم سنگین
 میکرد. آفرین به خودم!

دستای لرزونمو توی جیب بزرگی که روی شکم سویی شرت بدون زیپم
 بود، کردم و همزمان اسپری اومد توی دستم. اهورا و ستاره که اینجا
 بودن... اگر بیدار می شدن میتونستم با این نفله اشون کنم. نریمان و ابی و
 ثمین و شیدا پایین توی سالن بغل به بغل هم خوابیده بودن و از هفت
 دولت آزاد، احتمالا خواب میدیدن توی یه کوچه میدون و یه زامبی هم
 دنبالشونه! و... صبر کن ببینم! توی تاریکی اتاق برگشتم و درو نگاه
 کردم. کوروش کو پس؟ درو با نگاهم سوراخ کردم. انگار که آینه ی جادویی
 بود و میتونست جای کوروشو بهم بگه!

با همون ترس و دلهره سرم رو برگردوندم به سمت تخت. هنوز خواب
 بودن. خوب احتمالا کوروش تو همین اتاق رو به روی خوابیده. نگاهم
 چرخید به سمت پنجره... باز بود و نسیم ملایمی میومد داخل. اواخر ماه مهر
 بودیم و هوا فوق العاده بود. نور کمی از بیرون می تابید و تنها قسمتی از

تخت رو روشن می کرد.

به چپ نگاه کردم. میز شکم گنده با همون صندلی کذائیش و یه دست مبل. سرم برگشت به طرف راست. یه کمد دیواری نسبتا بزرگ که همه ی اسناد و مدارک شکم گنده به اضافه ی اسنادی که من براش دزدیدم و هنوز نفهمیدم چیکارشون میکنه، داخلش بود. همه ی زندگیش! البته اینا رو تو تاریکی نمی تونستم با این چشما بینم. قبلا جاشو حفظ کرده بودم. این پا و اون پا کردم. قطعا آدم از من احمق تر پیدا نمیشه که نصفه شب وایسه اینجا و در مورد همه چیز از رنگ شلوارک اهورا گرفته تا آشغالای سطل آشغال نظر بده... پووف! راستش جرئت نمی کردم برم جلو... برم کمد رو بگردم و مدارک رو پیدا کنم... برم از همه ی کارهای شکم گنده سر در بیارم و رئیس اصلیم رو راضی کنم! کی میدونه....؟ شاید با رفتنم، خیلی چیزا روشن بشه.

پاهام انگار به زمین چسبیده بود. دستامو مشت کردم و چشمامو بستم. توی خدایا... من پول میگیرم برای این کار! من به چند تا " «: دلم زمزمه کردم آدم قول دادم پیام و کارهای شکم گنده رو رو کنم. همین شکم گنده ای که روی تخت خوابیده و یه روز آمار دست به خیری هاش از تعداد نفسای من بیشتر بوده. همین شکم گنده ای که به تعداد موهای سر من جهیزیه برای دخترای یتیم جور کرده. همین شکم گنده ای که نیمه ی شعبان تو کوچه ها

گلدون و فانوس می داشته. همین اهورایی که یه روز آب زمزم خورده...خدایا...من پول میگیرم تا پیام بدبختش کنم. این بیچاره رو تو زدی...به من گفتن پیام و از روی جنازه اش رد بشم. منو مجبور کردن خداجون! به من گفتن این آدم خطرناکه. مجبورم کردن پیام حالشو بگیرم. خدایا... این دیگه حالی هم داره که من بگیرم؟ کسی که از تو بب ره، دیگه چی برایش مونده؟ خدایا...چی شده که از اون اهورا تبدیل به این «؟ هیوولا شده

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم. من باید این کارو می کردم. این دینی بود به گردنم. تصمیم به رفتن گرفتم...هنوز قدم اولو برنداشته بودم که یهو انگار صاعقه به پشتم فرود اومد. ضربه ی محکم و بی صدایی به مابین دو تا کتفم خورد و روی شکم، خوردم زمین. میخواستم سریع بلند شم که دستی اومد روی دهنم و صدامو خفه کرد و دستی روی پشتم با آروم «: سنگینی نشست و نگه‌م داشت و صدایی کنار گوشم آهسته گفت «... بگیر

نفسم رفت و قلبم برای یک ثانیه ایستاد و بعد با سرعت هر چه تمام تر شروع به طپش کرد. چشمامو محکم روی هم فشار دادم و فقط صدای خش خشی رو شنیدم. انگار کسی روی تخت جا به جا شد...! عرق مرگی

روی تمام تنم نشست.

کارم تمومه!

روی تختم نشسته بودم و آرنج هامو روی زانو هام گذاشته بودم و با پنجه

ی پا به زمین ضربه می زدم. اونم داشت جلوم رژه می رفت. از چپ می

رفت به راست و از راست میومد به چپ!

خوب؟!

ضربه های پام متوقف شد. سرمو بلند کردم و با نفرت نگاهش کردم. اونم

ایستاد و با طلبکاری زل زد بهم. البته بیشتر با پرویی!

_حرف بزن دیگه!

فقط نگاهش کردم. با اینکه ازش متنفرم ولی... خوب خوشحالم که

اونجوری منو پرت کرد روی زمین و اهورا که برای یه لحظه بیدار شده بود

و روی تخت جا به جا شده بود، نتونست منو ببینه. و این مرد تونست منو

نجات بده.... کوروش!

«... خوابی؟! جواب منو بده»: دستشو توی هوا تکون داد و گفت

چه جوابی؟ واسه چی منو به اهورا لو»: سرمو آهسته تکون دادم و گفتم

«؟ ندادی»

به اونجا هم میرسیم. هنوز تا صبح»: پوزخندی زد و دست به کمر شد و گفت

«؟ خیلی مونده.چی میخواستی از اتاق اهورا

و بلافاصله فهمیدم چی گفتم و نگاهمو دوختم «... بتوجهه»: یهو از دهنم پرید
به زمین.

چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد و اون احتمالا داشت به من نگاه می کرد و

فکر میکرد با کی در افتاده!بعد از چند لحظه آهسته اومد و جلوی پام

پنجشنبه مجیدو دیدی و حتما هم بهت گفته «: نشست روی زمین و گفت

خلاصه و مفید! «... که برات یه بپ ۱۰ گذاشتن.اون بپ ۱۰ منم

جا خوردم.به معنای واقعی کلمه لال شدم و سرمو بلند کردم و نگاهش

کردم.جدی و مصمم نگاهم می کرد.الآن باید چی میگفتم؟باید چیکار می

کردم؟هیچی به دهنم نمی رسید.اگه دروغ بگه چی؟اگه اون شب منو دیده

باشه چی؟فقط نگاهش کردم و آهسته آب دهنمو قورت دادم و ترجیح

دادم چیزی نگم.

با دیدن نگاهم که خشک شده بود روش،لبخند ملایمی زد و

نترس!راست میگم.الآن هم بهش زنگ می زنم تا باهاش حرف «: گفت

ستاره «: داشت گوشیشو از جیبش در میاورد که بی مقدمه گفتم «. بزنی

«؟ چی

«؟ ستاره هم با ماست «: سرشو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.ادامه دادم

نه... راستش بیشتر «: لبخندی زد و گوشیشو برگردوند توی جیبش و گفت
هم به خاطر ستاره اومدم. اون یه مهره ی توپه. حالا بعدا برات بیشتر
»؟ توضیح میدم. نگفتی از کمد اهورا چی میخواستی

بازم نگاهش کردم. پسر قشنگی بود. پوستش سفید بود و ریش
نداشت. موهاش کوتاه و مشکی بود. کلا قیافه ی خوبی داشت اما نه به
خوبی...

چیه چرا اینقدر نگاهم می کنی؟ حرف بزن «: از نگاهم خندید و گفت
»... دیگه

چرا اینقدر اصرار داری حرف بزنم؟ مگه «: با خونسردی و بی تفاوتی گفتم
»؟ مجید همه چیزو بهت نگفته

وای خدا... ببین گیر «: اینبار بلند و از ته دل خندید و بین خنده هاش گفت
»! کی افتادم. باشه بچه... فهمیدم خیلی زرنگی

سری تکون داد و گوشیشو در آورد و بلافاصله شماره گرفت و گذاشتش
سلام آقا... قربان «: کنار گوشش. بعد از چند لحظه شروع کرد به حرف زدن
راستش آقا م • نا «: با لبخند نگاهی بهم کرد و ادامه داد «! شما... شبتون بخیر
حرفامو باور نمیکنه. شما یه صحبتی باهاش بکنید... چشم... گوشه
و گوشه ی رو به طرف من گرفت. گوشه ی رو ازش گرفتم و گذاشتم «! دستتون

دم گوشم.

_ الو؟!_

.....

_ الو م * نا؟!_

.....بله؟!

«؟ خوبی»: خندید و گفت

_ تو بهتری انگار...

_ آره بد نیستم. ساعت سه نصفه شب منو بیدار کردی. معلومه که خوبم...

_ وظیفه بوده.

_ باشه. وظیفه. کوروش از خودمونه. بهش اعتماد کن!

دیگه به تو هم اعتماد ندارم. به رئیس بگو بهم: «پوزخندی زدم و گفتم

«! زنگ بزنه

چند دقیقه صدایی نیومد به غیر از صدای نفس عمیقی که کشید تا احتمالاً

و قطع «! میگم فردا زنگ بزنه»: بهم فحش نده! و بعد فقط یه جمله گفت

کرد.

نیشخندی زدم و گوشی رو به طرف کوروش گرفتم. با نگاه عجیبی

بهم، گوشی رو ازم گرفت و گذاشتش توی جیبش. بی اعتنا به نگاهش از

روی تخت بلند شدم و به طرف سینک ظرفشویی رفتم. دستکش‌هامو در از ساندویچا «: آوردم و شیر آبو باز کردم و در حال شستن دستام گفتم «؟ نخوردی

فقط تو زرنګ نیستی که حالا بماند که چه کلکی «: با مزه خندید و گفت سوار کردم. راستی... پنجشنبه شب باید بری خونه ی این پسره «؟... ها. میدونستی که

شیر آبو بستم و با کف دست به سینک تکیه دادم. پسره... پسره... عامل این چشمای ضعیف! عامل یه مشت احساس کتک خورده... برگشتم و رو به و بعد با انزجار «! آره... میدونم «: کوروش که روی تخت لم داده بود گفتم میمردی اونجا دراز نمی کشیدی؟ حالا باید ملافه رو عوض «: اضافه کردم «! کنم

«؟ وسواس داری مگه «: سرشو بلند کرد و با نگاه متعجبی گفت _نچ! ولی هیچ چیزمو با مرد جماعت شریک نمیشم.

دروغ نبود دیگه! خیلی که وسواس نداشتم!

به من «: خندید و راحت تر لم دادو یکم هم توی جاش جا به جا شد و گفت چه! تو فکر کن من مرد نیستم. ببین من کپمو میذارم، اگه تونستی چند

ساعت دیگه منو بیدار کن. تونستی چیه؟ باید بیدارم کنی. قبل از اینکه اهورا «. بیدار بشه

با یادآوری اهورا و کاری که می خواستم بکنم، تنم لرز کرد.
 _ در ضمن! تمام وسایل اتاق اهورا سنسور داره. به این راحتیا همیشه
 کاریش کرد!

با تعجب به اون که راحت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود، نگاه
 کردم. این دیگه کی بود!

_ کوروش؟! ...هی کوروش؟! بلند شو صبح شده. با توام...
 گوشه ی پتو رو گرفتم و تکون تکون دادم. پوووف... نخیر! بیدار بشو
 نیست. به سقف نگاه کردم و سعی کردم عصبانی نشم. نگاهمو آوردم پایین
 که با دوتا چشم باز و خندون مواجه شدم. هول کردم و یه قدم بی اختیار
 «؟ مرگ! این چه طرز بیدار شدنه»: عقب رفتم و با اخم تشر زدم
 «! باید ترست بریزه بچه»: خندید و نیم خیز شد و با صدای گرفته ای گفت
 با اوقات تلخی چرخیدم و رفتم به سمت جالباسی تا لباسمو مرتب کنم و
 به این بهانه قیافشو ببینم.

_ من دارم میرم!

به درک!

_ هی دختر...!

طاقتم تموم شد. برگشتم به طرفش که کنار در ایستاده بود و بهش

«! خوب برو دیگه»: توپیدم

واه واه...چه دختر بد اخلاقی. با این اخلاق می: « با مزه ناراحت شد و گفت

«! ترشی ها

نگاهمو کلافه تو اتاق چرخوندم و سعی کردم با میل جویدن خرخره اش

مبارزه کنم.

_ خيله خوب. رفتم. بين دختر، برای پنجشنبه شب...

مراقب خودت: « نگاهمو با اخم دوختم بهش. سری تکون داد و جدی گفت

باش. اون پسر خیلی دیوونه اس. خیلی متعصبه. چه میدونم. مغروره و مهم

تر از همه، از اهالی این خونه خوشش نمياد. خیلی مراقب باش که دیده

». نشی

با حرفایی که زد، ته دلم خالی شد. ناراحت و با اخم نگاهش کردم. لبخند

دلجویانه ای زد و چرخید و رفت بیرون. بغض کردم. یک نفر نگران من

شده بود!

فصل دوم: مردۀ شور مهربان...

توی راه پله ی تاریک، آهسته و با احتیاط از پله ها بالا می رفتم. دلشوره

داشتم و گرمم بود. تمام حسای بد هجوم آورده بود به طرفم. حس حالت

تهوع داشتم و دلم گواهی بد می داد.

دستمو گذاشتم روی دستگیره ی در و آهسته کشیدمش پایین. در با صدای تیکی باز شد و من سعی کردم بی صدا ه*لش بدم و برم داخل. یاد مرده شور خونه افتادم. یاد قرژ قیژ درهای آهنی سردخونه... یاد اینکه یک هفته اس اونجا نرفتم. بهو بی خبر، اهورا حکم داد که دیگه نباید برم! نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم. فقط یه دیوار کوب کم نور روشن بود و من تقریبا هیچی نمی دیدم. فقط رو به روم دوتا اتاق بود که می دونستم باید برم سمت راستی و میدونستم که همه چی امن و امانه. نریمان موقع اومدنم با همون صدای نخراشیده اش اُرد داده بود که صاحبخونه، امشبو خوش نمیا. شیدا و ثمین و ستاره نگران و مضطرب نگاهم می کردن و اهورا کلافه سیگارو با سیگار روشن می کرد. حتی ستاره پشت سرم آب ریخت!!! برای رفتنم به انتهای کوچه، توی یه ساختمون، به قصد دزدی! وقتی با تعجب به صورت آرایش شده اش نگاه کردم، فقط شونه بالا انداخت. نکنه میخواستن بفرستنم مسلخ؟؟؟ ابراهیم و کوروش هم که خونه نبودن.

مچمو بالا آوردم. ساعت 2:16 نیمه شب!

میدونستم ایندفعه برای اهورا خیلی مهمه. میدونستم که این مدارک به جونش بسته اس. میدونستم که بیخودی یه سال از عمرشو تلف

نمیکنه. همه ی اینا رو میدونستم و پامو گذاشته بودم تو این خونه. به طرف اتاق سمت راستی قدم برداشتم. کف خونه سرامیک بود و با جوراب همش س * ر می خوردم و سرعتم کم شده بود. رسیدم دمِ درِ اتاق. قبل از اینکه دستمو بذارم رو دستگیر، صدایی نظرمو جلب کرد و دستم وسط راه تو هوا ایستاد. تو اون تاریکی خیره شدم به اتاق سمت چپی. صدا، شبیه صدای ناله بود. شبیه ناله ی یه حیوونِ مریض... یه لحظه گفتم بیخیال و خواستم برم تو اتاق سمت راستی ولی بعد... چند بار انگشتمو برای گرفتن دستگیره باز و بسته کردم. انگشتمو باز کردم....

"م * نا درو باز کن و برو سراغ مدارک"

انگشتمو بستم...

(www.98ia.com این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

ساخته و منتشر شده است

"خوب مگه چی میشه یه سر اول به این اتاق بزنم؟ آگه آدم باشه چی؟"

انگشتمو باز کردم و بدون درنگ دستگیره ی درو پایین کشیدم. دستگیره

ی در سمت چپی رو...

درو باز کردم. باز... تا وقتی که صدای برخوردش با دیوار رو شنیدم. با

صدای برخورد در به دیوار، صدای آه بلند بالایی هم به گوشم خورد.
 سرِ جام خشک شدم و عرق مرگ رو تنم نشست. چشمام تا آخرین حد
 گشاد شده بود. صدای آدم بود. مطمئنم. نکنه...؟
 دست لرزونمو روی دیوار کشیدم و کلید برق رو زدم. اتاق روشن شد و من
 از چیزی که روبه روم می دیدم، به حال مرگ افتادم.
 باورم نمیشه. خدایا باورم نمیشه این جسم نیمه جون و خونین و مالین
 روی تخت، صاحب بد اخلاق این خونه باشه. همونی باشه که اونشب توی
 مرده شور خونه زدمش زمین... همونی باشه که انگ هزار چیزو بهم
 چسبونده... همونی باشه که چشمامو تا این حد ضعیف کرده... همونی باشه
 که....!

یه قطره اشک چکید روی گونه ام. چه بلایی سرش اومده؟ آهسته به
 سمتش قدم برداشتم. دلم می خواست همه ی اینا خواب باشه. دلم می
 خواست همین الان بمیرم و اونو اینجوری نبینم. رسیدم کنار تختش. مات
 بودم... انگار تمام حسامو از دست داده بودم. پاهام سُل شد و روی دو زانو
 افتادم کنارش روی زمین...

از نوک پاهاش، تا فرق سرش نگاهش کردم. همه ی لباساش خونی بود، به
 اضافه ی ملافه ی روی تختش.

یه قطره اشک دیگه چکید روی گونه ام. با صدای بغض داری، آهسته

«!؟ محمد طاها»: گفتم

با شنیدن اسمش، سرش آهسته تگون خورد اما چشماش باز نشد. هر دو

چشمش کبود بود و باد کرده بود. حتما نمی تونست چشماشو باز کنه. یه رد •

چاقو به صورت مور • ب روی پیشونیش بود و خورش تا ابروهای ریخته بود

و حالا که دراز کشیده بود، به سمت شقیقه هاش هم رفته بود. بینیش پر از

خون شده بود و لباس از خشکی بهم چسبیده بود.

خدایا؟! چه بلایی سرش اومده؟

_مطهره؟

با شنیدن صدای ضعیف و گرفته اش، بغضم شکست و زدم زیر گریه.

سرم رو آویزون کردم به تاج تختش و سوزن رو گرفتم دستم. خم شدم

روی دستش و با پنبه ی الکلی، ساعدشو مرطوب کردم و با دقت سوزن رو

فرو کردم توی پوستش. ناله ی آهسته ای کرد و من زیر لبم "ای جانم" ی

گفتم. سرم رو تنظیم کردم و رفتم تا پنبه رو بندازم توی سطل توالت. یاد

صحبتم با کوروش افتادم. وقتی که گفتم باید بره و این سرم رو بخره.

"چی؟؟؟ زده به سرت م • نا؟؟؟"

آره. اگه اینجوری دوست داری، زده به سرم. برو اون «: پوووفی کردم و گفتم

«چیزی رو که میخوام بخر

احمق تو برای مریض داری رفتی اونجا؟ میدونی اگه «: صداش رفت بالا دست خالی برگردی اهورا پوستتو قلفتی میکنه؟ تورو خدا بچه بازی در نیار

«... م • نا. به خودت رحم کن

بین کوروش. اگه تو «: حرفاش منو ترسونده بود اما سعی کردم جدی بگم خری، من خر نیستم. فکر کردی نمیدونم کار خودتو اون ابی کثافت بوده؟ به

رئیسست بگو تا وقتی این بیچاره رو سر پا نکنم، از مدارک که هیچی، از

و گوشی رو قطع کرده بودم. حرفام اثر کرده بود "«! خودمم خبری نمیشه

چون دقیقا 45 دقیقه بعد، سرم و بتادین و گاز استریل و چسب زخم و چند

تا مسکن با یه باند، روی پوشت بوم بود!

میدونم شاید این کاری که کردم به قیمت جونم تموم بشه. میدونم که

اهورا الان دقیقا توی یه دیگ داره جوشونده میشه. میدونم شاید تا ابد به

خاطر این کارم پشیمون بشم... اما... من این کارو کرده بودم و راضی هم

بودم!

به صورتش نگاه کردم. حالا که خوناشو پاک کرده بودم، کبودی ها و سیاهی

های صورتش بیشتر پیدا بود. یه کم گوشت هم برایش آب پز کردم و

اتاقش رو مرتب. مچمو آوردم بالا. ساعت 5:20 صبح بود. رفتم کنارش

ایستادم. دلم فشرده شد. چه بلایی سرت اومده محمد طاها! همه ی اینا به خاطر اون مدارک لعنتیه که دستته و من نتونستم پیداشون کنم؟ خم شدم و ملافه رو روش مرتب کردم. درجه ی سرم رو کم کردم تا آهسته تر بریزه و تا موقع تموم شدنش، محمد طاها بیدار بشه. نفس عمیقی کشیدم و راست ایستادم. باید بر می گشتم. امیدوارم محمد طاها متوجه اومدنم نشده زود خوب «: باشه. امیدوارم منو نشناخته باشه. لبخندی زدم و زمزمه کردم و دعایی خوندم و فوت کردم طرفش. «... شو بچه ی مظلوم به پنجره نگاه کردم. هوا روشن بود و اگه دیر تر می جنبیدم، ممکن بود موقع رفتنم کسی منو ببینه. رفتم به طرف درِ اتاق. قبل از بیرون رفتن ایستادم و دوباره نگاهش کردم. "برام دعا کن محمد طاها... معلوم نیست از اینجا که برم بیرون، قراره چه بلایی سرم بیاد. برام دعا کن. این کمترین کاریه که میتونی بکنی!"

نفس عمیقی کشیدم و بی اعتنا به ترسی که داشتم، با قدمهای سریع از اون خونه زدم بیرون.

از پنجره ی کوچیک اتاقم به بیرون نگاه کردم. نزدیک غروب بود و هوا خاکستری... نور خورشید دیده نمیشد و معلوم بود که نزدیکه اذانه... چشمامو روی هم گذاشتم. اذان مغرب ساعت

چنده؟ پنج... خدایا... من از ساعت شیش صبح...؟

چشمامو باز کردم و به دستم که بی جون کنارم بود نگاه کردم. سعی کردم تکونش بدم اما نشد. جونشو نداشتم. همه ی لباسام بوی خون می داد و همه ی تنم له شده بود... له...

سرفه ای کردم و صورتم از درد شکمم جمع شد. آخی زیر لب گفتم و توی خودم جمع شدم. تمام بدنم درد می کرد و کتفم داشت می ترکید. حتما آسیب جدی دیده بود چون حتی نمی تونستم تکونش بدم. بیخیال تکون دادنش شدم و آرام گرفتم. داشتم فکر می کردم... به اینکه من محمد طاها رو همین شکلی روی تختش پیدا کردم. فقط فاصله ی کتک خوردنمون چند ساعت بود و شدتش هم یکی نبود. لبخند دردناک و بی رمقی زدم. خوشم اومد از این نقطه ی مشترک!

سرِ دردناکمو به زور روی تخت جا به جا کردم. گردنم از این سکون و یک شکلی درد گرفته بود. حتی یه بالشت هم زیر سرم نبود. از شیش صبح تا الان، من توی این اتاق، روی این تخت، بدون بخاری و بدون پتو، با یه بدن خونی، افتاده بودم... وسط ماه آبان...

اونقدر گریه کرده بودم که دیگه گریه نمیومدم. دلم نمی خواست به صبح فکر کنم. به صورت وحشی و خوی حیوونیه نریمان و اهورا که چطور کتکم می زدند... انگار که ازم طلبکارن... انگار من برده اشون بودم از همون بدو

تولد...انگار من سیبیل گذاشته بودم پای قضیه...و من توی اون شرایط، احمقانه به زنِ حامله ای فکر می کردم که از دست شوهرش کتک خورد و خودمو آروم می کردم.همش می گفتم اینا که چیزی نیست.واسه اون زن خیلی سخت تر بوده.آره م*نا...اون بیچاره خیلی بیشتر زجر کشید...و گریه می کردم.

صبح وقتی پامو گذاشتم توی خونه،اهورا بدونِ حتی یه سوال،بدون خواستن یه توضیح م*شت محکمی توی صورتم زد و بعدش...الآن هیچ نقطه ی سالمی توی بدنم نیست.

با صدای در از افکارم اومدم بیرون.نگاه خسته و داغونمو دوختم به در...چه عجب.یکی یاد من افتاد.در کامل به داخل باز شد و من هنوز فقط بدنه ی درو می دیدم.بعد از چند لحظه کوروش از پشت در اومد کنار.زل زد بهم و با دست به در تکیه داد.خسته بود...انگار کلافه بود...لبخند بی جونی بهش زدم.صبح موقعی که داشتم زیرِ کمر بندای نریمان جون می دادم، اون همش عربده می کشید،به اهورا و نریمان فحش می داد و هی حمله می کرد تا نجاتم بده اما...اما ابراهیم جلوشو گرفته بود و محکم نگهش داشته بود.ستاره و ثمین و شیدا اصلا توی اتاق نبودن.من بودم و چهار تا مرد... تو اون لحظه ها دلم بابا می خواست.بابای خودم...با همه ی زخم

زبوناش... با همه ی گیر دادناش... با همه ی اخم ها و بد اخلاقی هاش... با همه ی بی محبتی هاش... می دونم که اگه اونجا بود، اون چهار نفر سالم از اون در بیرون نمی رفتن. گناه اون سه تا که معلوم بود. کوروش هم مرد بودنش کافی بود!

آهمو تو سینه ام نگه داشتیم. یه قطره اشکم از چشم چپم اومد بیرون و لای ملافه ی تختم گم شد. گونه ی چپم چسبیده بود به تخت... کوروش با همون اخمای در همش اومد به طرفم. وقتی رسید کنار تخت، با نگاهی به سر تا پام، یه گوشه ی تخت نشست و ز* ل زد بهم...
_ خوبی؟

لبخند زدم. سرمو به معنی آره کمی دادم پایین. اخماش بیشتر توی هم رفت.

_ نمی تونی حرف بزنی؟

چرا، می تونستم. فقط نمی خواستم حرف بزنم. دوباره سرمو با زجر، یه کم دادم پایین.

نفس عمیقی کشید و سرشو برگردوند و به جایی مخالف جایی که من بودم ازش اجازه گرفتم که بیرمت بیمارستان. سه ساعت «: خیره شد و گفت بهمون وقت داده. باید باهام بیای م* نا... خواهش میکنم تمام زورتو جمع کن

خواهش می کنم تلاشتو «: صورتشو چرخوند به سمت من و ادامه داد «. و بیا
«! بکن

به صورتش نگاه کردم. جدی بود...دیگه بهش اطمینان داشتم. دستمو به
زحمت از روی تخت بلند کردم. فقط یکم، یکم آوردمش بالا. به پایین نگاه
کرد و با دیدن حرکت دستم ، سرشو بلند کرد و لبخندی زد و بلند
«! ستاره...بیا داخل «: گفت

به در نگاه کردم. در کمال تعجبم، ستاره سر به زیر در حالی که موهای
بافته شده اش رو توی دستاش گرفته بود، اومد داخل.

داخل ماشین نشسته بودیم و من بی حال و بی رمق تکیه داده بودم به
صندلی و از شیشه ی کنارم، بیرون رو نگاه می کردم. نیم ساعتی از اذان رد
شده بود. آهی کشیدم... طفلک ستاره کمکم کرد که پیام توی ماشین بشینم
و من فهمیدم که بازم زود قضاوت کردم. ستاره خیلی مهربون بود ولی...
گوشی کوروش زنگ خورد و نگاه من چرخید به سمتش. صورتش جدی
بود. اخمو و غیر قابل نفوذ...

__بله؟

__.....

__دارم میارمش. تو راهیم.

__.....

حالش؟؟؟(نیم نگاهی بهم کرد و ادامه داد)فکر نمی «: پوزخندی زد و گفت
«! کنم با یه مرده زیاد فرق داشته باشه

می رسیم...تا چند دقیقه دیگه.

باشه. مواظبم، خیالتون راحت.

خداحافظا.

گوشیو قطع کرد و انداخت روی داشبرد و دو تا دستشو گذاشت روی
فرمون.

«؟ کوروش «: به سختی سرمو جا به جا کردم و با صدای ضعیفی گفتم

«؟ بله «: با همون جدیت، خیره به رو به روش جواب داد

داریم کجا میریم؟ با کی حرف می «: سرفه ای کردم و به زحمت گفتم

«؟ زدی

میریم پیش رئیس.

«؟ دیوونه شدی؟ آگه کسی دنبالمون باشه چی «: جا خوردم و گفتم

چیه؟ تو که خیلی میخواستی مطمئن بشی من «: لبخندی کم رنگی زد و گفت

مکشی کرد و با نفس «! راست میگم...حالا دارم می برمت که بهت ثابت شه

« نگران نباش. فکر اونجاشم کردم »: عمیقی، بدون لبخند ادامه داد
 ده دقیقه ای بیشتر نگذشت که ماشین جلوی در بیمارستان ایستاد. کوروش
 بوق زد تا درو باز کنن، اما نگهبانه از شیشه ی اتاقک سرشو داد بیرون و
 «. ورود ماشینهای متفرقه ممنوعه. ماشینو پارک کن بیرون »: داد زد
 و بلافاصله پنجره «! دیوانه »: کوروش نگاهش کرد و زیر لب با حرص گفت
 آقا مریض ما بدحاله. اصلا «: رو داد پایین و سرشو برد بیرون و بلند گفت
 نمیتونه پیاده شه. خدا پدر و مادرتو بیامرزه، این ماسماسکو بده بالا ما رد
 از لحن ملتمس و خر کننده اش خنده ام گرفته بود. یکی از نگهبان «. شیم
 های آبی پوش از اتاقک اومد بیرون و راه افتاد طرف ماشین. از شیشه
 نگاهی بهم انداخت. بلافاصله با دست به همکارش که داخل بود علامت داد
 بذاره ما بریم.

خدا «: کوروش دنده رو جا زد و باز یه نیمچه سرشو برد بیرون و بلند گفت
 و گازشو گرفت. جلوی درِ اورژانس زد زیر ترمز و با «! خیرت بده حاجی
 عجله پیاده شد و بین جمعیت گم شد. چند لحظه بعد چند تا پرستار خانم با
 یه برانکارد دویدن سمت ماشین و در حالی که چند تاشون منو میذاشتن
 آقا سریع ماشینو از اینجا «: روی برانکارد، یکیشون به کوروش گفت
 و منو روی برانکارد بردن داخل. چرا «. ببرین. اینجا محل توقفه آمبولانسه
 اینقدر شلوغش میکنن؟ من که طوریم نبود... فقط له شده بودم، همین!

برانکارد سریع حرکت می کرد و لامپ های مهتابی سقف تند تند از جلوی چشمم رد می شدن. کوروش دور و برم نبود. متوجه شدم که منو بردن داخل یه اتاق و همشون رفتن بیرون و درِ اتاق بسته شد. ترس برم داشت. چرا منو آوردن اینجا؟ چون دراز بودم چیزی نمی دیدم. فقط یه سقف سفید با یه مهتابی تو دید رسم بود. نمی تونستم گردنمو برگردونم و چپ و راست رو نگاه کنم.

بعد از چند لحظه، در حالی که من هر چی فحش بلد بودم به کوروش داده بودم، در اتاق باز شد و صدای پای چند نفر که داشتن وارد اتاق می شدن به گوشم خورد. صدای قدمها رو می شنیدم که داشتن به طرف من میومدن. سعی کردم خودمو آرام کنم... هیچ خطری منو تهدید نمیکنه! با افتادن سایه ای روی صورتم، نگاهمو از سقف گرفتم و دوختم به چهره ای که اومده بود توی دید رسم. چشمام ناخود آگاه گشاد شد و با بهت

«! جناب سرهنگ»: زمزمه کردم

نه ماه و هفت روز و سه ساعت قبل....

نفس عمیقی کشیدم و به مرد تقریبا پیر رو به روم نگاه کردم. سرهنگ خالقی، شصت ساله، مامور اداره ی مبارزه با مواد مخدر. تقریبا جدی گاهی با چاشنی خنده. تو این دو هفته ای که به اینجا اومده بودم

هوامو داشته و من ممنونش بودم.

«؟ فکر می کنید چه کاری از دستم بر بیاد»: به صدلیم تکیه دادم و گفتم

ازت میخوام یه کاری برام»: دستاشو روی میزش تو هم گره زد و گفت

«. انجام بدی

«؟ چه کاری»: بدون مکث، سوالی و مشکوک گفتم

-مردۀ شور بشی!

«! بفرمایید»: چند تقه به در زدم. بعد از چند لحظه صدایی گفت

درو باز کردم و رفتم داخل. یه اتاق بود با دیوارای کاشی کاری. درست مثل

فضای حموم. نگاهی به سمت راستم انداختم. مردی با روپوش سفید و

لبخندی به لب داشت بهم نگاه می کرد. اخمامو تو هم کردم و

«. سرهنگ خالقی منو فرستادن»: گفتم

مرد با مهربونی از روی میز فلزی کنارش دست کش های پلاستیکی رو

خیلی خوش اومدین سروان»: برداشت و در حال پوشیدنشون گفت

ستایش. من سروان سهیلی هستم. مجید سهیلی. از این به بعد زیاد با هم

«.... برخورد داریم. امیدوارم به درد هم

«؟ باید چی کار کنم»: بی حوصله پریدم وسط حرفش و گفتم

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد. ولی بعد لبخندی صورتشو پوشوند و با

و خودش به طرف کمد «. تشریف بیارید نزدیک تر»: دست بهم اشاره کرد
 آهنی گوشه ی اتاق رفت. کنار تختی که مثل تختهای بیمارستان بود،
 منتظرش ایستادم.

با ماکت پلاستیکی آدمی به طرفم اومد و گذاشتش روی تخت. خودش
 سرهنگ بهم گفته نحوه ی جاسازی مواد مخدر رو «: کنارم ایستاد و گفت
 «. توی بدن بهت یاد بدم

بیشتر از این قسمت برای جاساز «: به شکم ماکت اشاره کرد و ادامه داد
 استفاده میکنن. باید مواد مخدر رو زیر یه پوست مصنوعی مخفی کنی و
 بعد پوست رو به صورتی که اصلا فهمیده نشه، روی شکم بچسبونی. اگه
 «. سوالی نداری شروع کنیم

سرهنگ بهم گفتن اصلا لازم «: سرمو چرخوندم و با نگاهی بهش گفتم
 «... نیست دست به مرده ها بزنم. من به این شرط حاضر شدم

درسته. به منم گفتن. اما شاید «: پرید وسط حرفام و با اخم ملایمی گفت
 شرایط حیاتی بشه و مجبور بشی انجامش بدی. بعدشم... دختر تیتیش
 مامانی و سانتال منتال نیستی که از این کار ناراحت بشی. تو پلیس شدی
 «؟ واسه همین کارا... مگه نه

دلم فشرده شد. سانتال منتال نیستم چون زشتم؟ نکنه فکر کرده به خاطر
 قیافم الان اینجام؟

«میتونیم شروع کنیم»: نگاهمو دوختم به ماکت و آروم گفتم

سرهنګ عکسی از توی پوشه برداشت و روی میز، جلوی من گذاشت. ابراهیم صالحی. معروف به ابی شیشه. یه مرد جوون. عضو نیمه اصلی. توی پرونده اش چند مورد زور گیری و دزدی بوده که البته همه ی شاکیهاش به سرعت رضایت می دادن و اونم زود خلاص می شده. پدر و مادرش چند ساله پیش به دست عموش کشته شدن و عموش هم قصاص شده. هیچ قوم و خویش دیگه ای نداره. همه اونو به اسم ابی شیشه میشناسن. عکس دیگه ای از توی پوشه ی سبز رنگ در آورد و روی عکس قبلی نریمان. معروف به پنجه بوکس. یه مرد وحشی و افسار «: گذاشت و ادامه داد گسیخته. دست به زن داشته و زنش به همین خاطر ازش جدا شده. یه مهره ی تقریباً اصلی. اطلاعات دیگه ای ازش نداریم جز اینکه یه بار به جرم قتل دستگیر شده و با ثابت کردن اینکه قتل کار کس دیگه ای بوده، «: خودشو خلاص کرده

«؟ اینا عضو باندن»: سرهنګ در حال برداشتن عکس دیگه ای بود که گفتم

به احتمال «: سرهنګ عکسی روی دو تا عکس قبل گذاشت و گفت

«: زیاد. توی تعقیب پلیس، نشونه هایی رو لو دادن

«... اینم نفر اصلی»: به میز اشاره کرد و گفت

اهورا: «نگاهی به عکس بزرگ روی میز انداختم و سرهنگ گفت شادخواه. معروف به کرگدن. از گذشته اش بعدا بهت میگم ولی اینو مطمئن باش که رئیس باند همین آدمه. یه مرد تقریبا جوونه. مواد مخدر رو به طرز ماهرانه ای به شهرهای دیگه قاچاق میکنه. با استفاده از بدن مرده ها. در کنارش کارهای دیگه ای هم میکنه و دقیقا به همین دلیل که میخوام توی باندشون نفوذ کنی. دلم می خواد بفهمم کارای دیگه اش چیه. باید خیلی تیز باشی ستایش. باید هم مراقب خودت باشی و هم مراقب کارهای این آدمها. دوست ندارم آسیبی بهت برسه. دوست دارم کارت رو با موفقیت انجام بدی و برگردی. اینطوری خانواده های زیادی رو خوشحال میکنی»

اهورا یه آدم کثیفه. دو تا معشوقه داره و «نگاهی به صورتم کرد و ادامه داد به دلیل وجود همین دوتاس که دارم تو رو میفرستم. چون زن داخل باندشون هست و به وجودت مشکوک نمیشن. فقط اجازه نده اهورا بهت نزدیک بشه. اجازه نده هیچوقت توجهش بهت جلب بشه. واقعا دوست ندارم طوریت بشه»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش دستهامو پنهان کنم. حرفای سرهنگ ترسناک بود... خیلی ترسناک. خدایا! خودت مراقبم باش.

توی پیاده رو، از این طرف می رفتم به اون طرف و تند تند آدامس موزی

توی دهنمو باد می‌کردم و می‌ترکوندم. دوباره لاشه‌ی آدامسو از دور لبم جمع می‌کردم و باز می‌جویدم و باد می‌کردم و می‌ترکوندم. از زیر کلاه لبه دارم، نام‌محسوس نگاهی به اونور خیابون انداختم. شاکری، ستوان سوم اداره، با لباسای فقیرانه‌ای داشت به سمت یکی از دو معشوقِ اهورا که در حال عبور توی پیاده‌رو بود، میرفت. دستشو کنار رون پاش دیدم که علامت کوچیکی داد. سرمو خیلی نا معلوم دادم پایین و آدامسو ترکوندم. با دیدن تنه‌ای که شاکری محکم به اون دختر زد، خنده‌ام گرفت اما صدای جیغ بلند دختر، بدجوری از روی صورتم پاکش کرد. اوه اوه اوه! صحنه مثبت هیجده بود خفن! دختره رو زمین افتاده بود و شاکری تقریباً کنارش، چسبیده بهش! کر کر خندیدم و بعد از چند لحظه خنده‌امو جمع کردم و گلومو صاف کردم. دختره داشت جیغ جیغ می‌کرد و کل خیابونو جمع کرده بود دورش! یه لحظه احساس کردم همه جا از صدای جیغش می‌لرزه! حیف که هنوز باید صبر می‌کردم، وگرنه می‌رفتم دهن مهنشو....

با دیدن ماشین مشکی رنگی که به طرز وحشتناکی ترمز زد و دوتا مرد آشنا از داخلش به سرعت پیاده شدن، معطل نکردم و دویدم وسط مهلکه! نرسیده به شاکری و اون دختره که به طرز ترسناکی دعواشون داشت بالا می‌گرفت، وسط خیابون که همه‌ی ماشینا نگه داشتن بودن ایستادم و اون دو تا مرد رو که نزدیک نرفته بودن زیر نظر گرفتم.

_ تو غلط کردی مرتیکه! فکر کردی نفهمیدم عمدا خودتو زدی به من؟ بدم پدرتو در بیارن؟

شاکری که ادای آدامای لنگ رو در آورده بود ، با کلافگی عصاشو دست به «..... خانم به جان بچه ات من اصلا ندیدمت. وگرنه من «: دست کرد و گفت آشغال به من میاد بچه داشته «: من پخی زدم زیر خنده و دختره جیغ کشید «.... باشم؟ من جای دخترتم

صدای همهمه و خنده های یواشکی مردم بلند شده بود و منم سعی داشتم به زور خنده امو کنترل کنم. وای که چه بساطی شده بود....

_ باشه دخترم، خوبه؟ حالا میای بری تا شر بخوابه؟

شر بخوابه؟ یک پدری «: دختره که از حرص سرخ سرخ شده بود داد زد ازت در میارم که مرغای آسمون زرت و زرت برات فضله بندازن.... فقط «.... صبر کن

باز خنده ام گرفت اما با دیدن دختره که داشت گوشیشو در میاورد و اون دو نفر که خیز برداشتن به طرفش به خودم اومدم و یهو داد

هووووووی.... بی ناموس عوضی! مقصر تو بودی دیگه، معلوم بود. بگو «: زدم اینا رو می گفتم و می «! شکر خوردم تا آبجیمون اینجوری عصبانی نشه رفتم جلو. خیلی نا محسوس متوجه شدم که اون دو تا مرد، یعنی ابی و

نریمان سر جاشون ایستادن. همه برگشته بودن و به من نگاه می کردن. با

یه جهش، از روی جوب پریدم و ایستادم کنارشون.

«؟ جنابعالی چیکاره ای»: شاکری اخماشو تو هم کشید و گفت

تو کار شستشو ام داداش من!»: پوزخندی زدم و از زیر لبه ی کلاهم گفتم

«... امری باشه

به طرفم خیز برداشت که با یه حرکت دستمو گرفتم به زیر کتفش و

چرخیدم و کشیدمش روی کولم و زدمش زمین. مردم بیکار با این حرکت

شروع کردن به سوت زدن و پسرا هم هر کدوم یه تیکه مینداختن. نگاهی

بیا برو آبجی... این تنه»: به دختره که چشماش گرد شده بود کردم و گفتم

«... لشو بسپار به خودم

خیلی ممنون. شما»: دختره که تو کف حرکتم بود به زور لبخندی زد و گفت

«. هم تشریف بیارید. راننده ام اومده... می رسونیمتون

نه آبجی... مزاحم نباشم یه»: لبه ی کلاهمو دادم پایین و خاضعانه! گفتم

«... وقت

_چه مزاحمتی؟ بفرمایید خواهش میکنم. میخوام بیرمتون پیش همسرم تا

ازتون تشکر کنه.

لبخند گشادی توی دلم زدم و بی توجه به مردم و شاکری که روی زمین

افتاده بود و چند نفر می خواستن بلندش کنن، دنبال دختره راه افتادم.

از اون لحظه، درست همون لحظه که پامو کشیدم بالا و گذاشتم توی

ماشین ابی، کارم شروع شد!

از اون روز، دیگه نه دل دارم که زیر آسمون پر ستاره واستم، نه به چراغای سبز گلدسته های مسجد نگاه کنم. از اون روز، نگران هیچکی نمیشم. از اون لحظه که اهورا رو دیدم، که ذات نریمان رو شناختم، وقتی چند بار زیر کمر بندای نریمان بدنم سیاه شد برای همیشه، دیگه حالم، "حال" نبود. بی حال شده بود. ماضی استمراری و ماضی بعید....

گاهی که توی اتاق نفرت انگیز سردخونه، تخت آهنی رو از یخچال بیرون می کشیدم و اون کیسه ی سیاه جلوی چشمم جولون می داد، فکر می کردم یعنی چه بلایی سر دنیا اومده؟ آدمیزاد تا کجا کثیف شده؟ چرا همیشه ساده و مهربون باشیم؟ اون موقع تازه می فهمیدم، تمام بدبختیهای گذشتم، هیچ بوده! هیچ...

تمام بی محبتیها و سرکوفت زدنا ی بابا....

تمام نفرت های مامان ازم....

تمام بد اخلاقی های داداشام...

تمام تمسخر های دیگران....

تازه می فهمیدم مهم نبوده اگه کسی صورت سبزه و معمولیمو مسخره می کرده. بد نبوده اگه کسی تو بچگی باهام بازی نمی کرده و دستمو نمی

گرفته به خاطر اینکه دستش سیاه نشه. ب * د... به معنای واقعی کلمه، جنازه ی اون دخترایی بود که پوست اضافی روی شکمشون می کشیدم. قیافه ی اهورا بود که با هوس به شیدا و ثمین نگاه می کرد. پوزخند وحشتناک نریمان بود، موقعی که منو زیر بار کتک می گرفت. همون موقع ها... احساسمو خوردم و یه آبم روش! هضمش کردم و بعد، دفع!

من این شغلو انتخاب کردم، چون به خوشگلی و زشتیم کاری نداشت. چون مجبور نشم خنده های مسخره تحویل مردم بدم. چون باعث می شد همیشه جدی باشم و بابت اخم کسی ناراحت نشه. یا دوستانم بهم نگویند مغروری....

من خیلی وقت بود سعی می کردم دیگه احساساتی نباشم و با احساس تصمیم نگیرم. درست وقتی که یه پسر شیطون 17 ساله ه * لم داد روی زمین و من پرت شدم وسط کوچه اونم جلوی تمام پسرای محلمون. وقتی که بدون توجه به خنده ی اونا ، به اونی که با تمام بچگی عاشقش بودم نگاه کردم و دیدم از بقیه بلند تر می خنده...

وقتی که یه پسر نوجوون و مغرور، که تصادفا عشق من بود، توی کوچکمون جلوی دوستاش، یک ربع تمام منو مسخره کرد و از پوست سیاه

و قیافه ی زشت و چاق بودنم گفتم. همون وقت که بعد از تمام متلک هاش گفتم که دوستم بهش لو داده که من دوسش دارم، که دنبالش راه نیفتم و آویزونش نشم و دوستاش یک صدا "هو" کشیدن... همون وقتی که دویدم توی خونهمون و برای اولین بار توی عمرم گریه کردم. نمیدونم چرا... نمیدونم چرا 5 سال بعد، با وجود زجر کشیدن از دیدن گاه و بی گاهش توی کوچه، با وجود پوزخند هایی که به نگاه های من می زد، واقعا نمیدونم چرا اون ظهر پاییزی که از مدرسه برگشتم و دیدم توی کوچه دعواس و اون داره از سه تا پسره گنده لات کتک می خوره، کیفم از دستم افتاد و مثل احمقا دویدم طرفش و نتیجه اش این چشمای ضعیف با نمره ی پنج و نیم شد!

اون روز ها گذشته. من بزرگ شدم. "بزرگ" ... بعد از اون اتفاق، بعد از اون دعوا، بدون اینکه حتی یکبار دیگه ببینمش، با گریه هام برای اولین و آخرین بار دل مامان و بابام رو به رحم آوردم و از اون خونه رفتیم و دیگه هم هیچوقت ندیدمش. اون پسر شیطان و مغرور رو... اون پسر دوست داشتنی و معصوم رو... دیگه ندیدم!

من پلیس شدم. زشت بودنم محو شد. نظر آدما در مورد من، بی اهمیت ترین موضوع زندگیم شد. پدر و مادرم منو از دست دادن و شاید، فقط "شاید" حسرت خوردن. به خیلی ها اندازه ی لیاقتشون بها دادم و زندگی کردم

اما...هنوز هم اون پسر نوجوون و یکم بی تربیت رو که قلبمو سیاه کرد، دوست دارم!

همین حالا...

سرهنگ یه دستش رو کنار سرم روی تخت گذاشت و خم شد روی صورتم. با لبخند محو و آرومی نگاهش کردم. سرهنگ مهربون... سرهنگ مرد... سرهنگ جنگ زده... سرهنگ ر * ک... سرهنگ بی تعارف... سرهنگ مسئولیت پذیر...

خدایا... سرهنگ همه چی تموم!

_ خوبی دخترم؟

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا به طرز احمقانه ای به خاطر "دخترم" گفتنش «... خوبم»: نزنم زیر گریه. با همون لبخند محو و آروم، با آرامش تمام گفتم چند لحظه با چشمایی که ناراحت بودن، با دقت نگاهم کرد و «... آره... عالی ای. خیلی هم معلومه»: گفت

من همچنان با لبخند نگاهش می کردم. سرشو بلند کرد و رو به فرد یا بیا سریع این دختر «: افرادی که داخل اتاق بودن و من نمی دیدمشون گفت «! رو سر و سامون بده. دو ساعت و هیفته دقیقه بیشتر وقت نداره

دلّم میخواست به این وقت شناسی سرهنگ بخندم. بلند و از ته دل... اما راستش... دلّم درد داشت. هم جسمی، هم روحی! امروز، به بار دیگه من م°ردم!

دو تا مردی که اومدن بالا سرم، لباس سفید بیمارستان داشتن. اما من میدونستم همکارای خودم. یعنی از همون لحظه ای که سرهنگو دیدم فهمیدم همه چیز از قبل برنامه ریزی شده. بدون نگاه به من، ضربان قلبم رو چک کردن. فشارم رو گرفتن و زیر پلک هامو با دقت نگاه کردند. دست و پام رو معاینه کردند. کتفم به سرعت باند پیچی شد و زخامو شست و شو دادند. از زخمهای زیر لباسام چیزی نگفتم. مهم نبود. خوب میشد. مهم نبود که پهلوام خیلی می سوخت و دلّم ناجور درد می کرد. من خیلی وقت بود که درد کشیدن رو دوست داشتم....

فصل سوم: قاتل و مردۀ شور!

نفس عمیق و راحتی کشیدم و به سرم بالای سرم که یکی از اون دو تا مرد داشت آمپول زرد رنگی رو توش خالی می کرد، نگاه کردم. وقتی اون مرد کارشو انجام داد و رفت، سرهنگ از روی کاناپه ی گوشه ی اتاق بلند شد و اومد به طرفم. کنار تخت ایستاد و من دوباره با دیدن نگاه جدی و

صورت کنجکاویش، لبخند زدم.

_چیه دختر؟ وضعیت خنده داره؟

لبخندم پررنگ تر شد. روم نشد بگم قیافه ی شما خنده دار تره! از دیدن خنده ام، سری تکون داد و روی صندلی کنار تخت نشست. نفس عمیقی خیره خوب بخند ولی گوش بده. میخوام باهات حرف «: کشید و گفت بزمن. یک ساعت و چهارده دقیقه بیشتر نمونده. نیم ساعت که توی راهی، میمونه چهل و چهار دقیقه. باید همه ی حرفامو بهت بگم. اول از همه «... کوروش! کوروش از خودمونه

البته اگه نمیگی به منم اعتماد نداری و «: نگاه نافذی بهم انداخت و گفت «! باید بگم تیمسار بیاد

«... دوم اینکه «: با تمام بی حالیم خندیدم و سرهنگ ادامه داد

_دوم اینکه چهار ماهه توی اون باند نفوذ کردی و هنوز هیچی دست منو نگرفته. نه که بخوام از تو طلبکار باشم، اما خودتم میدونی بودنت اونجا چقدر خطرناکه. من میتونم به خاطر قاچاق مواد مخدر دستگیرش کنم اما میخوام بدونم مدارک مردم رو میخواد چیکار. امتیاز کارخونه های مردم رو میخواد چیکار. سهام شرکت ها رو میخواد چیکار؟ میخوام بفهمم همکاراش کیان. دخترم... میدونم ساخته. میدونم اذیت شدی. اما به اینهمه جوونی فکر کن که هر روز توی جوب آب با یه سرنگ پیدا میشن. به اون خانواده هایی

فکر کن که بی پدر میشن و یتیم میشن. من میخوام بدونم این بانده کجا
وصله. نمیخوام بهش فکر کنم اما شاید از خارج کشور... حاضری تحمل
کنی؟ میتونی طاقت بیاری سروان ستایش؟

من آدمی نبودم که کاری رو نیمه تموم ول کنم. بهم یاد ندادن، ولی یاد
گرفتم! من ستایش بودم... من سروان بودم... من قسم خورده بودم!
من که تحملم زیاده... باید: «لبای خشکمو با زبون تر کردم و آروم گفتم
»؟ چیکار کنم

سرهنگ لبخندی زد و رو به تنها کسی که غیر از اون توی اتاق بود
مرد احترامی گذاشت و رفت بیرون. در «! برو بهشون بگو بیان داخل»: گفت
چند وقت «: اتاق که بسته شد، سرهنگ سرشو چرخوند به طرفم و گفت
پیش دایره ی جنایی برای یه پرونده ی قتلهای زنجیره ای که مرتبط با
همین بانده، ازمون درخواست همکاری کرد. حالا دو تا از همکارای جدیدت
... میان برای آشنایی

اخمام خیلی نا محسوس رفت توی هم. همکار؟!!

با صدای درِ اتاق هر دو مون بهش خیره شدیم. با صدای "بیاین تو" گفتن
سرهنگ در باز شد و دو نفر اومدن داخل. درو بستن و کنار هم ایستادن. دو
تا پسر جوون بودن تقریباً. عین این بچه دبستانی ها، مرتب و منظم کنار هم
ایستاده بودن. خنده ام گرفت. یکیشون که اصلاً از قیافشم معلوم بود

شیش میزنه. سرش عین پریسکوپ می چرخید و همه ی اتاق رو دید می زد. هر دوشون هم روپوش بیمارستان داشتن.

_علیک سلام!

با صدای کنایه آمیز سرهنگ، اونی که جدی تر بود با آرنج به پهلو ی اون یکی زد. پریسکوپ خودشو جمع و جور کرد و هر دو باهم سلام کردند. اونی که جدی میزد یه قدم «. بیاین جلو»: سرهنگ صداشو صاف کرد و گفت برداشت تا بیاد جلو اما یهو کناریش چسبید به بازوشو و با ترس داد «! نه»: زد

یه نه طولانی و بلند که حس کردم شیشه ها از صداش لرزید و بعد یهو دهنشو بست و به ما نگاه کرد. کناریش که ترسیده بود و از صدای دادش از زهرمار ماهان. چه مرگته؟ چرا داد «: جا پریده بود با اوقات تلخی گفت «؟ میزنی

کناریش با لبخند احمقانه ای به منو سرهنگ نگاه کرد و رو به اون با صدای خره مارو آوردن اینجا سلاخیمون کنن. نگا... اصلا به قیافه ی «: آرومی گفت اینا میخوره پلیس باشن؟ اون دختره که تکلیفش معلومه، فکر کنم جنی «... چیزی باشه. این مرده هم که

آقای «: سرهنگ با صدایی که از لبخندش تاثیر گرفته بود بین حرفاش گفت «؟ ماندگار، اگه اشتباه نکنم، بله

شخص پریسکوپ بازوی کناریشو ول کرد و مرتب ایستاد و با لبخند
 بله اگه خدا قسمت کنه. افتخار آشنایی با کدوم «: جذاب و متینی گفت
 «؟ شخص شخیصی رو دارم

به من اشاره «. سرهنگ خالقی هستم «: سرهنگ خندید و بلند شد و گفت
 اون دوتا اومدن جلو و با سرهنگ «. و سروان ستایش «: کرد و ادامه داد
 دست دادند و تمام مدت من با خنده ام مقابله میکردم.

تا رسیدن جلوی تخت، اونی که فهمیدم فامیلیش ماندگاره، با دیدن من
 ا... سلام «: روی تخت، ایستاد و با هیجان گفت

آبجی! خوبی؟ خوشی؟ سرحالی؟ رو به راهی؟ رو به رشدی؟ آره معلومه که
 خوبی... (با انگشت چند ضربه به کله ی کناریش که با اخم نگاهش می کرد
 زد و ادامه داد) ماشالا بزخم به تخته رنگ و روت باز شده. شرمنده ما دست

«... خالی هم هستیم. راستش نمی دونستیم شما رو شتک کردن، وگرنه یه
 «... ما در خدمتیم «: کناریش پرید وسط حرفاش و رو به سرهنگ گفت

ماندگار یه نگاه به من، یه نگاه به سرهنگ و یه نگاه به کناریش کرد و وقتی
 دید هیچکس بهش توجه نمیکنه، خیلی مظلوم شونه بالا انداخت و ساکت
 از شاگردای سرهنگ «: شد. سرهنگ نگاهی به هردوشون کرد و گفت

«؟ رشیدی هستین

با اجازه اتون. من سرگرد بنیامین روشن هستم و همکارم سرگرد ماهان

ماندگار.

تا این حرف از دهنش در اومد، ماهان مشتشو جلوی دهنش گرفت و با ای تف به روت بیاد پسر... اا... من فقط «: چشمای گشاد شده گفت یهو حرفشو «..... همکارتم؟ خاک بر سر من! خاک... اینهمه زحمتتو کشیدم شما خوبی «: قطع کرد و رو به من که با تعجب نگاهش می کردم گفت و خیلی جدی زل زد بهم تا «... آبجی؟ بلایی که سرت نیومده اینقدر ساکتی جواب بدم. با دیدن این تغییر حرفش، اختیارمو از دست دادم و بلند خندیدم. با خنده ی من سرهنگ و دوستشم خندیدن. ولی خودش با تعجب حناق! مگه دارم جوک تعریف میکنم که اینجوری هر «: به ما نگاه کرد و گفت «؟ هر می خندین

سرگرد روشن کم کم خنده اش بند اومد و بعد از چند تا سرفه رو به جناب سرهنگ اگه موافق باشین قبل از اینکه این دوست «: سرهنگ گفت تا سرهنگ دهنشو باز کرد ، «. من نمکاشو به هدر نداده، صحبتامونو بکنیم آخه توی برج زهرمار رو چه به نمک؟ روی «: دوستش با اخم رو بهش گفت «! می فرمودین جناب «: و رو به سرهنگ گفت «! تو کوه نمک هم جواب نمیده همونطور که میدونید «: سرهنگ با لبخندی که هنوز روی لبش بود گفت ایشون سروان ستایش، مامور نفوذی پلیس توی یه باند قاچاق مواد مخدر قبل از اینکه ادامه ی حرفشو بگه ماهان که مدام در تایید حرفای «. هستن

بله بله از وجناتشون هم «: سرهنگ سرشو تکون می داد، با لبخندی گفت
پیداست. با سیرابی یکی شدن ایشون. اگه پلیس نبودن جای تعجب
حرفاش که تموم شد به ما سه تا نگاه کرد که چطور منتظر اظهار «! داشت
خواهش میکنم ادامه بدید «: فضلشیم و بعد با لبخند احمقانه ای گفت
«! سرهنگ جان

_ عرض می کردم. ما آماده ی همکاری هستیم. فقط باید یادتون باشه که
زمانمون کمه. سروان ستایش توی وضعیت خوبی نیست. با کمترین
امکانات و امنیت داره کارشو انجام میده. اگه قراره همکاری با ما داشته
باشید، باید در راستای کار سروان باشه. در غیر این صورت جونش به خطر
میفته و برای من هیچی مهم تر از جون شاگردام نیست. والسلام
یهو ماهان بلند شروع به صلوات فرستادن کرد. خندیدم و نگاهش
کردم. خیلی برام آدم جالبی بود. از اون آدما که همیشه دوستشون
با حفظ تمام مسائل امنیتی، ما در «: نداشت. دوستش بدون توجه بهش گفت
«! خدمتیم

«. بفرمایید بشینید «: سرهنگ لبخندی زد و گفت

داخل ماشین نشسته بودم و داشتم با کوروش بر می گشتم و فکر میکنم
هیچ چیز این نفوذی شدنم به اندازه ی اومدن ماهان توی تیم، برام جالب

نبود. احساس خاصی بهش داشتم. احساس یه برادر... یه حامی... یه مراقب... انگار خیلی مرد بود برام. حتی مرد تر از محمد طاها.

«؟ از همسایمون چه خبر»: با فکر محمد طاها رو به کوروش گفتم

«! انگار آدم عزیزیه برات»: کوروش خیره به رو به روش گفت

چرا بهم نگفتی قراره بری سراغش؟ چرا نگفتی قراره»: اخم کردم و گفتم

«؟ تبدیل به جنازه اش کنی

_ چون به تو ربطی نداشت. اون اصلا قرار نبود برگرده خونه. قرار بود بره یه جای دیگه. ببین با این فداکاریت چه بلایی سر خودت آوردی؟

_ مدارک تو خونه نبود!

چند لحظه هر دومیون ساکت بودیم تا اینکه نگاهی بهم کرد و

«؟ مطمئنی»: گفت

_ آره. وگرنه منم از کتک خوردن خوشم نمیاد!

تیکه ننداز. دیدی که همه ی تلاشمو کردم»: نفسشو فوت کرد و کلافه گفت

«! تا نجات بدم. اما اونا عوضین. باید حواستو جمع می کردی

_ من هر کاری هم میکردم، اگه دست خالی از اونجا میومدم بیرون، همین بلا سرم میومد. اون مدارک توی خونه نیست.

_ تا حالا بهت نگفته مدارک تو میخواد چیکار؟

_ فقط میدونم که واسه خودش نمیخواد!

کلید را داخل در انداخت و در را باز کرد. بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، داشت می رفت داخل که شانه اش با شدت کشیده شد و متعاقب آن لنگ در هوا، پرت شد به عقب. تعادلش را حفظ کرد و شانه ی دردناکش را آسکاریس «: با دست فشرد و با اخم رو به پشت سری اش گفت
«... داری؟ شونه ام از جا در اومد مرض برده

بنیامین بی تفاوت، همانطور که خودش را از کنار او که مثل میرغضب حفته! تا تو باشی «: نگاهش می کرد، عبور می داد تا وارد خانه شود گفت
«... دیگه وقتی کسی پشت سرته، عین گاو سرتو نندازی بری تو
ماهان در حالی که زیر لب بد و بیراه بارِ رفیقش میکرد، در را بست و وارد حیاط شد. دو سه ماهی می شد که آن آپارتمان فسقلی را فروخته بود و این خانه ی زیبا و حیاط دار را خریده بود. فقط هم به خاطر یک نفر!
_ ماهان م ° ردی؟! بیا تو دیگه...

نگاهش را از حوض فیروزه ایه وسط حیاط گرفت و به طرف خانه رفت. با بستن در، صدای لولای چوبی دلش را جلا داد. عاشق این خانه بود. خانه ی مرتب و سنتی اش. وارد تک اتاق خانه شد و شال گردن مشکی و نرمش را به همراه کت کتانی اش، داخل کمد چپاند و از اتاق زد بیرون و سعی کرد

ابدا، به هیچ وجه من الوجوه به عکسی که به دیواره ی داخلی کمد چسبانده بود فکر نکند!

خودش را روی قالی دست باف و ریشه دار، جلوی تلویزیون ولو کرد و به پشتی تکیه داد و تلویزیون را روشن کرد.

_ ماهان چایی کوفت می کنی؟

«! آره»: حالش گرفته شده بود، بنابراین بی جر و بحث و حرف اضافه گفت

بنیامین که از این ماهان آرام، متعجب شده بود سینی را برداشت و از

آشپزخانه بیرون آمد. بالای سر ماهان ایستاد و دور و برش را دیدی زد. یک

خانه ی زیبا و تر و تمیز و ساده. تلویزیون چهل اینچ که هیچ سنخیتی با

خانه نداشت، روی یک میز چوبی کوتاه و کنده کاری شده در گوشه ی خانه

قرار داشت. در ورودی در دست راست بود، با شیشه های رنگی و کوچک و

چهارچوب چوبی. تک اتاق خانه درست روبه روی بنیامین و روبه روی در

آشپزخانه بود. دستشویی و حمام هم داخل راهرویی کنار اتاق بودند و یک

دست مبل سلطنتی و طلایی رنگ کنار تلویزیون به رنگ میزش. روی دیوار

هم یک تابلوی قیمتی از طبیعت مازندران بود با قاب چوبی به رنگ مبل

ها. نفسش را فوت کرد و به ماهان نگاه کرد. اخمهایش درهم بود. روی

زمین، کنارش نشست و سینی چای را مقابلشان گذاشت. با آرنج آهسته به

«؟ چیه؟ چرا رفتی تو لب»: پهلوی ماهان زد و گفت

ماهان که آرام تر شده بود، نفس راحتی کشید و خیره به صفحه ی
 «؟ یاسمن چطوره»: تلویزیون گفت

اخمهای بنیامین نامحسوس در هم رفت. باید حدس می زد!
 _خوبه. میره کلاس، برمی گرده خونه. به کسی هم کاری نداره.
 _از من حرفی میزنه؟

بنیامین درمانده به نیم رخ جدی دوستش نگاه کرد. نه میخواست خواهرش
 را کوچک کند، نه می توانست دوستش را بیشتر از این عذاب دهد.
 _خوب... چی بگم والا. راستش... گفتم که. زیاد حرفی نمیزنه...
 _خیله خوب. شام چی کوفت کنیم؟

اگر در حالت عادی بود، به نعمت های خدا بی احترامی نمی
 کرد. اما... صبرش داشت تمام می شد. تا کی باید برای داشتن آن دختر
 صبر میکرد؟ اصلا عمر او به جهنم، تا آخر عمر هم که باشد صبر میکند. ولی
 آن دختر چه؟ دلش میخواست نجاتش دهد. از آن پيله ای که دور خودش
 پیچیده بود... از آن افکاری که مطمئن بود بعد از فهمیدن ذات اصلی شوهر
 سابقش، روانی اش کرده... تا کی باید خودش را کنترل میکرد که نرود و
؟ از مردها می ترسد...؟ باشد... عیبی ندارد که. اصلا بیاید داخل همین
 خانه زندگی کند. ماهان که کاری با او نداشت. بیاید فقط جلوی چشمهای
 این پسر باشد. فقط بیاید تا ماهان غمهایش را بخرد. بیاید تا ماهان صدای

قشنگش را صبح تا شب بشنود. بیاید تا گوشه ای از بهشت را نشانش دهد. اصلاً چرا عقد را بهم زد؟ چرا تا الآن این پسر را در حسرت دیدن خودش نگه داشته؟ خدایا... خودت همه چیز را ختم به خیر کن!

صدای خاموش شدن موتور ماشین رو شنیدم ولی چشمام همچنان خیره به ساعت ماشین بود. ساعت شیش و نیم رفتیم و الآن نه و پانزده دقیقه ی شبه. هه... کوروش آدم دقیقی بود. جلوی خونه بودیم. خونه...! حالم از همه ی این کوچه، از اجر به اجرش بهم میخوره. دلم میخواد سرمو بذارم و بمیرم. خیلی دلم می خواد... خیلی!

در طرف من باز شد. سرمو آروم برگردوندم و به کوروش که به سقف ماشین تکیه داده بود و خم شده بود و منتظر نگاهم می کرد، نگاه کردم. ازش ممنون بودم. نذاشته بود بمیرم!

نگاهمو ازش گرفتم و به سختی خودمو از ماشین بیرون کشیدم و متعاقبش کوروش عقب رفت و ایستاد تا پیاده بشم. راه افتادم سمت در و

صدای بسته شدن در ماشین رو شنیدم و بعد، صدای قفل شدن درهارو... جلوی در منتظر ایستادم و چند لحظه بعد کوروش کنارم ایستاد و دستشو به طرف زنگ برد که صدایی متوقفش کرد.

_سلام!

یخ زدم. چشمم از هم باز شد و نفسم تند تر شد. انگار تمام دنیا آوار شد
روی سرم. دست لرزونمو روی بدنه ی در گذاشتم تا بتونم بایستم. کوروش
برگشت و من... من این صدا رو میشناسم!

_ سلام. بفرمایید.

_ من همسایه اتون هستم. همین سرکوچه توی اون دو طبقه زندگی میکنم.
بله شناختم. دیدمتون قبلا. (پوزخندی زد و ادامه «: کوروش محکم گفت
«!... داد) خدا بد نده

خدا هیچوقت بد «: محمد طاها مکتی کرد و بعد از چند ثانیه گفت
«! نمیده. انگار منم باید به شما همینو بگم

این بار کوروش بود که سکوت کرد و من به زور آب دهنمو قورت دادم.
_ انگار خانم شما هم مثل من دچار حادثه شدن.

«... ایشون خانم من نیستن. خانم «: صدای جدی کوروش بلافاصله اومد
خانم آقای شادخواه «: محمد طاها با پوزخند پرید وسط حرفشو گفت
«؟ هستن

دلم داشت بالا میومد. پاهام می لرزید. خدایا... دارم میمیرم!

_ خیر... ایشون خانم هیچکس نیستن. اومدین اینجا این چیزا رو بپرسین؟
نه... نیمه شب یه «: محمد طاها نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه گفت
نفر وارد خونه ی من شده. خواستم ببینم شما مورد مشکوکی توی محله

«؟ ندیدین

«؟ جدا؟ کی بودن؟ چی بردن»: کوروش با تظاهر به تعجب و نگرانی گفت

پوزخندی زد...ای دروغگوی دو رو!

راستش چیزی که نبردن. تازه از بس با محبت بودن برام غذا هم درست

کردن. شما آدم مشکوک و ناشناسی اینورا ندیدین؟

نه... چیزی «: حس کردم که کوروش نفسشو با حرص داد بیرون و گفت

«... ندیدم. امروز

همین لحظه بود که زانوهام تا شد و بی حس و بی جون محکم س * ر خوردم

و افتادم روی زمین. حرف کوروش قطع شد و دو تاشون دویدن

طرفم. آرنجامو روی زمین آسفالت شده گذاشتم و ع * ق زد. کوروش با هول

م * نا؟ م * نا چت شد؟ هی دختر... با توام. چه «: کنارم نشست و تند تند پرسید

«؟ بلایی سرت اومد

جوابی ندادم و دوباره ع * ق زد. تمام بدنم بی حس و شُل شده بود و لبام

می لرزید. پیشونیمو روی زمین گذاشتم و لرزیدم. سردم بود. خدایا لحظه ی

مرگ آدما همین شکلیه؟

کوروش هنوز حرف میزد ولی دلم نمی خواست صداشو بشنوم. دلم نمی

خواست هیچی بشنوم. دلم میخواست، همین الآن... همین جا... همه ی دنیا

متوقف بشه و خدا یه لحظه بیاد پیشم...یه لحظه.خدایا میشه؟دارم دق میکنم....

دستی آروم و نرم اومد زیر گلومو آهسته سرمو بلند کرد.قطره های اشکم ریخت روی صورتم و سرمو به طرف صاحب دست چرخوندم.

اگه دستم به جدایی برسه،اونو از خاطره ها خط میزنم...
از دل تنگ تموم آدما، از شب و روز خدا خط میزنم....

نگاهم به چشماش افتاد.اشکام تند و تند می ریخت.داشت با اخم نگاهم میکرد.خدایا...دلیم میخواد براش بمیرم.چرا اینجوری گرفتارم کردی؟

اگه دستم برسه به آسمون،با ستاره ها قیامت میکنم...
نمیدارم کسی عاشق نباشه،ماهو بین همه قسمت میکنم...

سرمو انداختم پایین .دستشو همونطور آروم و با احتیاط از زیر گلوم پس کشید.کف دستامو به زمین تکیه دادم و خودمو بالا کشیدم .به زور نشستم و به در تکیه دادم. به کوروش که با صورت جدیش نگاهم میکرد،نگاه «! خوبم»: کردم و آب دهنمو با حالت تهوع قورت دادم و به زور گفتم وقتی گاهی منو دل تنها میشییم،حرفای نگفتنی رو میشه دید...
میشه تو سکوت بین ما دوتا،خیلی از نگفتنی ها رو شنید...

دوباره نگاهش کردم.خداروشکر که حالت خوبه.خداروشکر که سالم و سلامتی.فدای سرت که منو یادت نیست.فدای سرت اگه دوستم نداشتی...

قصه ی جداییه ما آدما، قصه ی دوریه ماست از خودمون...
 دوریِ منو تو از لحظه ی عشق، قصه ی سادگیِ گم شده امون...
 چه بلایی سرشون «: نگاهشو با کلافگی ازم گرفت و رو به کوروش گفت
 «؟ اوامده

و بلند شد و زنگ رو «! کتک خورده «: کوروش بی توضیح اضافی فقط گفت
 زد.

دوباره بهم نگاه کرد. دلت برام می سوزه نه؟ خداروشکر! میدونم از دستم
 عصبانی ای که اون بلا رو توی مرده شور خونه سرت آوردم. چهره ام برات
 آشناس نه؟ زجر میکشی که منو یادت نمیداد؟ آگه بپرسی، آگه واقعا بخوای
 بدونی، به جون خودت که از تو مهم تر توی زندگیم نیست، بهت میگم!
 _ کیه؟! _

_ شیدا بیا پایین کمک م • نا...

_ چی؟ من؟ به من چه. میگم ستاره بیاد. من امشب پیش اهورام. باید آماده
 بشم.

محمد طاها همونطور خیره بهم پوزخند زد. منم میون اشکام لبخند محوی
 زدم. آره... فکر کن منم هرزه ام. منم مثل اونام. تو اینطوری فکر کن... حق
 داری! حق داری...

_سلام.

نگاه هر دومون از هم جدا شد و چرخید سمت ستاره که با تی شرت و دامن کوتاه ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

علیک سلام. چرا نگاش میکنی؟ برو کمکش «: کوروش با جدیت گفت
«... کن. نمی تونه بلند شه

ستاره موهای بافته شده اشو رها کرد و اومد به سمتم. کنارم نشست و زیر بازومو «. هیچی، خوبم «: منم آرام جواب دادم «؟ چی شد «: آرام گفت گرفت و من با تکیه به در بلند شدم. محمد طاهها هم بلند شد. هنوز داشت نگاهم می کرد. ایستاده بود و خیلی قشنگ دستاشو تو جیبش کرده من «: بود. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. اخم داشت. جدی بود. آرام گفتم مکشی کردم. اخماش بیشتر شده بود. «. مثل اونا نیستم
_ آقا محمد طاهها...

اخماش تو یه لحظه باز شد و مات نگاهم کرد. لبخندی زد و به همراه کوروش و ستاره رفتم داخل.

با اون هیكل مسخره اش به میز تکیه داد و پوزخند زد.

_ میبینم که هفت تا جون داری...

فقط به زمین نگاه کردم. بدنم داغ بود و حالم داشت بهم می خورد.

_اگه مثل سگ میمردیم واسم مهم نبود. اما حالا که برگشتی باید بدونی فقط یه بار از این گند کاریت گذشتم، دفعه ی بعد یه گلوله وسط مخته. تکیه اشو از میز گرفت و اومد درست جلوم ایستاد. انگشت اشاره و میانیشو بهم چسبوند و گذاشت روی پیشونیم و با خونسردی زجر آوری

«... همینجا»: گفت

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. سرم داشت از درد می ترکید. اگر به خاطر زندگیم نبود، بدون فکر یه مشت می زدم تو شکم بشکه اش!

_از فردا بر می گردی سر کارت تو مرده شور خونه. ولت کردم مفت خور و خود سر شدی. حالام برو گمشو تو سگ دونیت.

دستشو برداشت و یه تف کنار پام رو پارکت انداخت و رفت به طرف میزش. منم چرخیدم و از اتاق رفتم بیرون.

درو بستم و کنارش با تکیه به دیوار س*ر خوردم. همزمان با نشستیم، قطره ی اشکم افتاد روی گونم. خدایا... من این کارا رو برای تو کردم. فقط و فقط به خاطر تو. به خاطر نجات کشورم. به خاطر خون آدمای بی گناه. خدایا... من پاداش نمی خوام. فقط کمکم کن از پشش بر پیام.

هوا گرگ و میش بود که از خونه زدم بیرون. امروز، بعد از اون پنجشنبه ی

خونی باید می رفتم سرکار. امروز شنبه بود. یعنی باید خوشحال می شدم که پنجشنبه کتک خوردم و تونستم یه روز بیکار بمونم و استراحت کنم؟ بر خلاف همیشه مانتو و مقنعه پوشیده بودم. یه مانتوی کتونی یشمی با شلوار مشکی با یه سویی شرت مشکی. در آهنی نحس خونه رو آرام بستم و به طرف ته کوچه راه افتادم.

_سلام.

سر جام خشک شدم و چشمام ترسیده و گشاد و دستام توی جیبای

سویی شرت مشت شد. تو یه لحظه عرق مرگ رو تمام تنم

نشست. خدایا... محمد طاهاست!

صدای قدمه‌هاش که به من نزدیک می شد، باعث شد زانوهام بی اختیار سست بشه و بلرزه. قلبم اومد توی دهنم و وقتی رو به روم ایستاد، داشتم نفس نفس می زدم و زل زده بودم به زمین.

_جواب سلاممو ندادید خانم شاد خواه...

فامیل من شادخواه»: خونسرد سرمو بلند کردم و با لبخند تلخی گفتم

«؟ نیست آقای فرسان. چرا اصرار دارید که منو با اون شکم گنده یکی کنید

ا... پس به رئیس‌تونم بی احترامی می»: لبخند زد و ابروهاشو بالا برد

«!... کنید. من فکر کردم فقط به خون من تشنه اید

_اصولا از خون خوردن خوشم نمیاد!

«؟ منو از کجا می شناسی»: جدی و با اخم زل زد توی چشمام و گفت
لبخندم پررنگ تر شد و نفسام آرومتر.

_ نا سلامتی همسایه ایم!

آها... جالبه. پس چرا من شمارو نمی»: ابروهاشو برد بالا و به مسخره گفت
«؟ شناسم

_ شاید شما آدم مردمی ای نیستین. اینکه...

من چه شکلی ام به»: خشک و جدی پرید وسط حرفم و گفت

نظرت؟ گوشام درازه؟ تو منو می شناسی. خلیم خوب می شناسی. از وقتی

پاتو گذاشتی توی این خونه، زندگی منو بهم ریختی. نه یادم میاد کجا

دیدمت نه میشه خودمو بزخم به خریدت که نمی شناسمت. پس لطفا خودت

«؟... بگو کی هستی و از جونم چی میخوای

تو کف حرفاش بودم. خدایا چی بگم بهش؟ لبخند مصنوعی ای زدم و خیره

ای بابا... من فکر نمی کردم دوتا برخورد معمولی»: به پشت سرش گفتم

«.... شما رو اینجوری

خیله خوب باشه. موفق شدم. من سر لج»: پوزخندی زد و گفت

افتادم. اونشب که کتک خوردم فهمیدم که از طرف اربابت بوده. هول

نشو! قیافه ی نحس اون یارو رو دیدم. البته خیلی زور زد که دیده نشه

طفلی ها، ولی نشد! من ازتون شکایت کردم. پرونده اش تو پزشکی قانونی

هست. اگرم تا حالا لو ندام، فقط منتظر بودم بفهمم تو کی هستی. باشه... خودت خواستی. من از همه ی کاراتون که مطمئنم در راه خدا نیست سر در میارم. متاسفم که باهام در افتادی. تا روزی که با پلیس میام و از کنارم «... سراغت، خداحافظا! اون روز دیگه مجبوری بگی که چیکاره ای رد شد.

شما چتونه؟ چی از جون من می «: با حرص و عصبانیت برگشتم و گفتم
«؟ خواین

ایستاد و برگشت به سمتم. خونسرد بود. آرام بود. شلوار جین پوشیده بود با سویی شرت سرمه ای. خوشتیپ بود، مثل همیشه!

_من چی میخوام؟ شماها چی میخواین که نصفه شب تو خیابون خفتم می کنین و یه فصل کتکم می زنین؟ بعدشم میندازینم تو بیابون تا اگه شانس آوردم خوراک سگ و گربه ها بشم؟ خوب بگو... بگو دیگه. واسه چی اون دو تا خولی به جون من افتادن؟

من چه میدونم؟ برو از «: با خشم دستمو جلوش تکون دادم و بلند گفتم
خودشون بپرس. شاید با ریختت حال نمی کردن. شاید کلا از قیافت
«! خوششون نمیومده

_هه... جالبه. باشه. چرا ترسیدی؟ اگه ریگی به کفشتون نیست پس عیبی نداره من سر از کارتون در بیارم دیگه...! فعلا...

ایستادم و رفتنشو نگاه کردم. تمام بدنم از ترس می لرزید. حال آدمای سکنه ای رو داشتم. نفسم نصفه و نیمه شده بود... چرا جلوی من وامیستی محمد طاها؟! التماس می‌کنم برو کنار... من می‌میرم اگه بلایی سرت بیاد.

به محض اینکه از پیچ کوچه پیچید و رفت، چرخیدم و با بیشترین سرعت شروع به دویدن کردم. سینه ام از دویدن زیاد می سوخت که جلوی اولین تلفن عمومی ترمز کردم و محکم خوردم بهش. خودمو از باجه جدا کردم و نفس نفس زنان اطرافمو دید زدم. کسی نبود!

کارت اتوبوس و کارت تلفن با یه مقدار پول همیشه تو جیبای شلوارم پیدا می شد. جیبامو گشتم. لعنت... کجایی پس؟

_ببخشید!

دستم از جستجو متوقف شد. سرمو بلند کردم و پسر جوونی رو که با «! خدا ببخشه»: کنجکاوی نگاهم می کرد، دیدم. لبخندی زدم و گفتم پسر جوون که عینک مستطیلی فراموشکی داشت و موهاشو خیلی قشنگ کارتون تموم: «درست کرده بود و ریخته بود روی پیشونیش، خندید و گفت «؟ شده

نگاهی از پایین تا بالا بهش کردم. شلوار جین مشکی داشت با یه پالتوی کوتاه مشکی که جلوشو بسته بود. تو یه دستش موبایل بود و تو دست

راستش کارتمو خونه «: دیگه اش کارت تلفن! چشمام برق زد و مظلوم گفتم
«... جا گذاشتم. اینه که

«. میتونین از این استفاده کنین «: با لبخند متینی کارتشو جلوم گرفت و گفت
کارتو چنگ زدم و سریع وارد دستگاہ کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم
و در حین شماره گرفتن در حالی که یه نگاه به پسره می کردم و یه نگاه
خدا خیرت بده اخوی. واقعیتش میدونی چیه؟ من یه دزد بی «: به تلفن گفتم
سر و بی پام. تر خدا ترسین ها... معمولاً از بانکو اینا دزدی میکنم. یکی از
«! شریکای نسناسم بهم نارو زده، الان میخوام لوش بدم به پلیس
شماره گرفتم تمو شد و لبخند پهنی زدم و به قیافه ی پسره که با
چشمای درشت و ترسیده نگاهم می کرد، زل زدم.

_ الو؟!

_ الو، سروان سهیلی؟

تویی؟ این چه غلطیه که «: انگار از شنیدن صدام جا خورد که با بهت گفت
«؟ کردی

لبخند آرومی به پسره بیچاره که داشت کُپ می کرد زدم و پشتمو بهش
به تو ربطی نداره. محمد طاها فرسان فهمیده. فهمیده «: کردم و آروم گفتم
که از طرف اهورا کتک خورده. به جون خودم میدونه منم رفتم خونش. چیزی
نگفتا، ولی میدونه. اومد چند تا شاخ و شونه کشید و گفت میخواد سر از

« کارمون در بیاره

یعنی چی؟ از کجا فهمیده؟ چرا »: مجید با خشم پرید وسط حرفم و گفت

«؟ جمعش نکردی

چیکارش می کردم به نظرت؟ دست »: مستی به شیشه ی باجه زدم و گفتم

و پاشو ببندم خوبه؟ من بیشتر از این نمی تونم حرف بزنم. (نگاه نگرانی به

ماشینی که همین الان اون طرف خیابون پارک کرد و شیشه هاش دودی

بود انداختم و آروم ادامه دادم) فقط بهت خبر دادم که یه غلطی بکنی. اگه

« قرار باشه بلایی سر فرسان بیاد، من بیکار نمی شینم

_ گوش کن سروان، تو باید.....

بدون توجه به ور ور کردنش، گوشی رو کوییدم روی دستگاه. کارتو بیرون

کشیدم و برگشتم سمت پسره که همچنان مات نگاهم می کرد. کارتو

قربون دستت داداش. ایشالا یه »: گرفتم سمتش و با متانت و لبخند گفتم

با قیافه ی زارش کارتو به زور ازم »: روز بی پول بشی بیای ور دل خودمون

گرفت و منم خیلی خونسرد از کنار باجه رد شدم و به راه افتادم. حالا

یکم، فقط یکم میتونم نفس بکشم...

سه روز از اون ماجرا گذشته بود. خبری از محمد طاها نبود. خبری از هیچی

نبود. همه چیز به طرز عجیبی متوقف شده بود. من می رفتم مرده شور خونه

و حتی اونجا هم خبری نبود. اهورا هیچی نمی گفت. با ستاره و شیدا و ثمین هم کاری نداشت. ابراهیم و نریمان غیثون زده بود و فقط گاهی کوروش تو خونه رفت و آمد داشت. این خونه ی جهنمی سوت و کور شده بود. اصلا سر در نمی آوردم که چه اتفاقی افتاده....

پتوی مسافرتی رو بیشتر دور خودم پیچیدم و آروم آروم از پله ها رفتم بالا. ساعت ده شب بود. این خراب شده و حشتناک ساکت و تاریک شده بود. مثل خونه ی ارواح.

آهسته و بی صدا درِ سالن رو باز کردم و رفتم داخل و همونطور اسلاموشن درو بستم. خونه تاریک بود و فقط نور کمرنگ چراغ خواب، کمک می کرد یه چیزایی ببینی. عینک بزرگمو روی بینیم س*ر دادم به سمت بالا و وارد سالن شدم. با صدای پیچ پچی، قدمام آروم آروم متوقف شد و پشت دیوار پنهان شدم. اهورا و نریمان روی مبل سالن نشسته بودند. چشمام ریز شد. نریمان برگشته بود؟!

فضای نیمه تاریک خونه آدمو می ترسوند. اهورا لم داده بود روی مبل و پاشو روی پای دیگه اش انداخته بود و دود سیگارش به هوا می رفت. نریمان کنارش نشسته بود. خم شده به جلو، آرنجاشو گذاشته بود روی زانوهایش و کارتای پاسور رو توی دستش ب*ر می زد.

__ خوابیدۀ بود؟

با صدای اهورا گوشام تیز شد. منو می گفت؟

«... آره»: نریمان کارتا رو یه ب * ر زد و گفت

از اون پسرۀ چه: اهورا پ * ک محکمی به سیگارش زد و آهسته تر گفت

«؟ خبر

__ خبری نیست. سرش تو لاک خودشۀ. دور و بر م * نا هم نمی پلکۀ.

__ نفهمیدی اون مدارک لعنتی رو کجا گذاشته؟

__ هنوز که جایی به غیر از نونوایی و مسجد نرفته...

اهورا پ * کی به سیگارش زد و همونطور که دود سیگار از دهنش بیرون

جالبه... مرتیکه ی اشغال نماز خونم: میمومد پوزخندی زد و گفت

«؟ هست... مطمئنی دور و بر م * نا پیداش نشده

__ آره... چند بار تعقیبش کردم.

__ دیگۀ از این دخترۀ مطمئن نیستم. باید حذفش کنیم.

تنم یخ زد.

«؟ کیو؟ م * نا رو»: نریمان سرشو چرخوند و نگاهش کرد و با تعجب گفت

__ خیلی مشکوک میزنه. میخوام یه کاری کنم م * هرۀ ی سوخته بشه. باید پابند

من باشه، واسه همیشه!

_چطوری؟

_باید آدم بکشه...

یه دستمو گرفتم به دیوار تا نیفتم و دست دیگه امو گذاشتم روی

دهنم. چشمام گشاد شد و روی تنم عرق مرگ نشست. پاهام می لرزید. این

حیوون می خواست چی کار کنه؟

«؟ کیو»: نریمان که انگار یه حرف عادی شنیده باشه، گفت

_محمد طاها رو...

زانو هام خم شد و روی زمین آوار شدم...

چند دقیقه ای میشد که بیدار شده بود و به سقف نگاه میکرد. هوا تاریک و

روشن بود... منتظر بود اذان بگویند... منتظر بود تا او زنگ بزند. با و بیره ی

گوشی اش که کنار بالشتش بود لبخندی زد و برش داشت و بعد از چند

لحظه نگاه کردن به عکس او که با چادر نماز در حال قرآن خواندن

بود، تماس را وصل کرد.

_الو؟

لبخندی روی لبش نشست. چشمانش را بست و آرام

«... جانم؟ سلام»: گفت

_سلام. چطور ی؟ صبح بخیر....

کجا صبح بخیر. هنوز نصفه شبه «: آهسته خندید و با نگاهی به پنجره گفت
«! که دختر

_یعنی الان داری طعنه میزنی که من نصفه شب زنگ زدم؟

_کی؟! من؟! باز داری سر شوخی رو با من باز می کنی ها...

ماهان با شنیدن زمزمه های مگس مانند او غلتی زد و زیر لب خواب آلود
«: حناق! پسر ی عنتر شب و روز نداره «: گفت

ممنون زینب «: بنیامین خنده اش را کنترل کرد و رو به پشت خطی گفت
«... جان. بیداریم دیگه

_آقا ماهان پیشته؟ خدا مرگم... حتما باز بیدارش کردیم، آره؟

بنیامین نگاهی به او که پشتش را به سقف کرده و دهانش نیمه باز مانده
آقا ماهان کجا بود؟ بگو جنازه... دوباره عین چی خوابید. تو «: بود کرد و گفت
«: غصه نخور

_باشه پس من دیگه مزاحمتون نمیشم. التماس دعا.

«! محتاجم به دعا عزیزم. یا علی «: دوباره لبخندی زد و خیره به سقف گفت
تماس را قطع کرد و گوشی را روی قفسه ی سینه اش گذاشت.

_حداقل دو کلم حرف + 18 بزنید که آدم یه فیضی ببره....

صدای خواب آلود ماهان بود که باعث شد لگد محکمی بخورد!

والا... خاک بر سر فردا غصه میخوری. وقتی «: ماهان دوباره زمزمه کرد
مزدوج شدین عینهو سگ و گربه میفتین به جون هم. تا هنوز کله ات باد
«! داره از فرصتا استفاده کن

«؟ میبندیش یا خودم زحمتشو بکشم «: بنیامین با حرص نیم خیز شد و گفت
ماهان چرخید و رو به سقف دراز کشید و "برو بابا"یی نثارش کرد. بنیامین
الآن اذونو میگن. پاشو به جای این چرت و پرتا نمازتو «: نشست و گفت
بزن به کمرت تا بلکم این بخت سیاهت باز شه، دیگه به من حسودی
«! نکنی

_ اصلا در حد حسودی هستی بچه؟

بنیامین جوابی نداد و با گوشی اش مشغول شد.

_ بنیامین؟

_ هووووم؟

_ تو چطوری شد که از زینب خوشتر اومد؟ مگه نمی گفتی زن نمیخواهی؟

لبخندی روی لبهای بنیامین نشست.

_ خوب میدونی... وقتی خواهرش کشته شد، بعد از اون داداگاه و آزادی

تو، دلم می خواست بیشتر باهاش حرف بزنم. هی دلداریش بدم و کلا دور و

برش باشم. تا عقد تو و یاسمن...

آخر شب که یاسمن از مجلس فرار «: مکئی کرد و با احتیاط ادامه داد

کرد، زینبو دوباره دیدم. همون شب تصمیممو گرفتم. یه لحظه اس دیگه. آدم خودش خندید اما ماهان خیره به سقف نگاه کرد. چند روز دیگه «! خر میشه می تواند بدون او سر کند؟ کاش... خدایا کاش قبل از همین محرمی که نزدیک است، او را به دست آورد.

صدای اذان باعث شد با یک حرکت از جا بلند شود و زود تر از بنیامین خودش را داخل دستشویی بیندازد و جواب غر غر های او را با یک "مرض" بدهد....

گاهی وقتا آدم دیگه زنده نیست... دیگه دلش نمیخواد که زنده باشه... مثل من! درست مثل من که پنج صبح از اون دخمه زدم بیرون و اومدم مرده شور خونه تا "مردۀ" بشورم....

در یخچال رو باز میکنم. یخچال کوچیکی که داخلش یه جنازه اس. دیگه نمی ترسم... دیگه ناراحت نیستم. دیگه هیچ احساسی ندارم...

زیپ کیسه ی سیاه رو کشیدم و آروم آروم بازش کردم. به صورتش نگاه میکنم. یه دختر دیگه! با موهای طلایی و صورتی که رنگ مات

داشت. چشمهای بسته و مژه های بی حالت... لبهای سیاه... خوشگل بود. هر

چند حالا که مرده، زیبایییشم به درد نخور شده. با بیخیالی ای که دو روزه

دچارش شدم چاقو رو از توی جیبم در آوردم و کیسه ی پلاستیکی رو هم

با باز کردن زیب بارونیم، از لای لباسم کشیدم بیرون! اهورا نگفته بود... ولی
من اینکارو می کردم!

یک، دو، سه...

با یه حرکت من و خانم ساجدی، جنازه از روی برانکارد آهنی منتقل شد
روی سنگ مرده شور خونه. بی حرف به طرف میز کوچولوی آهنی ای که
وسایلمونو توش می داشتیم رفتیم و دستکشهامو از روش برداشتم و
پوشیدم. پیشبند بد رنگ و تنفر آمیز رو هم تنم کردم و در آخر چکمه
هامو....

باز بی حرف، بی تفاوت، بی احساس... رفتم به طرف جنازه. خانم ساجدی با
تعجب بهم نگاه می کرد. از چی اینقدر تعجب کرده بود؟ سرد و بی تفاوت
«من می شورمش»: نگاهش کردم و گفتم

و چند دقیقه بعد... من بودم! واقعا من بودم که یه مرده رو شسته بودم، کفن
پوشش کرده بودم و فرستاده بودم برای دفن! واقعا من بودم؟!!

با صدای ع^۰ ق زدن، نگاه خیره امو از درختای پشت پنجره گرفتم و

چرخیدم. مژگان بود که جلوی روشویی ایستاده بود و ع^۰ ق می زد. خانم

ساجدی و خانم مالکی کنارش بودن و مدام می پرسیدن چی شده. اخمام

رفت تو هم. آروم آروم به سمتش قدم برداشتم. با رنگ زرد و حال خراب
نشست روی صندلی و خانم مالکی رفت بر اش آب قند بیاره.
«! فکر کنم مسموم شدم»: جلوش ایستادم. نگاه بی حالی بهم کرد و گفت
گوشه ی لبم بالا رفت و متوجه شدم که خانم ساجدی از مون فاصله گرفت.
_حامله ای؟

مات و یخ زده نگاهم کرد. چشماش مثل دو تا شیشه بود. بدون یه ذره
احساس...

_شوهرت یه ساله که زندانه مژگان.

مگه آدم فقط از «: پوزخند تلخی زد و بلند شد. تو چشمم زل زد و آروم گفت
و با دست کنارم زد و از بغلم رد شد. منم پوزخند «؟ شوهرش حامله میشه
زدم و چرخیدم و رفتم. اون رفت به سمت وسایلمش و من رفتم به سمت
در... من وسیله ای نداشتم. من هیچی نداشتم!

من همین بودم. یه دختر با تیپ ساده. با قیافه ی ساده... با شلوار شیش
جیب خاکی رنگ... با بارونی گشاد خاکی رنگ... با صورت دخترونه... با مقنعه
ی مشکی... با حجاب... بی حاشیه... عاشق!

نمیدونستم مژگان چی شده. نمیدونستم میخواد چیکار کنه. برام مهم بود
اما... چشماش نشون نمی داد که احتیاجی به حرفام داشته
باشه. جالبه! زندگی همه به گند کشیده شده... خدا به داد بچش برسه...!

_سلام.

ایستادم و به دور و برم نگاه کردم. تو محوطه پر از آدم بود. آدمای
عزادار... آدمایی با لباسای مشکی... صورتای گریون! می دویدن از اینطرف
به اونطرف... دلشون خون بود ولی کاش میفهمیدن... زندگی اون دنیا بهتر
از این دنیاست!

برگشتم و نگاهش کردم. بی تفاوت شده بودم.

_علیک سلام.

دفعه «: دستاشو تو جیباش کرد و با لبخندی به دور و برش نگاه کرد و گفت
بهم زل زد و با همون «. ی پیش که اومدم اینجا خیلی گرم استقبال نکردین
حالتون چطوره؟ خسته نباشین. (نگاهی به سر تا پام «: لبخند ادامه داد
«! کرد) انگار از کار اومدین

منم به تپش نگاه کردم. کت کتان کرم رنگ پوشیده بود با تیشرتی که
زیرش بود و قرمز رنگ بود با شلوار لی مشکی. همیشه خوشتیپ
بود... همیشه....

باز بی تفاوت نگاهمو برگردوندم رو صورتش. با همون لبخند بهم خیره
«؟ امرتون «: بود. دلم ریخت! واقعا ریخت... اخمام رفت تو هم و گفتم

لبخندش شاد بود. رنگ پیروزی داشت. انگار داشت از حرص دادن من لذت

اسمتون م^۰ نا: می برد.چشماش برق میزد.یه قدم بهم نزدیک شد و گفت
«؟ بود، مگه نه»

اخمام عمیق تر شد.همونطور خیره بهش،منتظر ادامه ی حرفش

«؟ اونشب چرا کتک خورده بودی»: موندم.خندید و گفت

تو یه لحظه اخمام باز شد و خشکم زد.خدایا نه...نه با من اینکارو

نکن.خدایا التماست میکنم.اون نباید بفهمه.الآن نه...خدایا!

لبخندش رفته بود و داشت با دقت صورتمو نگاه می کرد.صورتش جدی

شده بود.سرم پر از صدا بود.یکی بنگ بنگ می کوبید روی شقیقه

هام.حالم داشت بهم می خورد و اینا همه از درون بود!بیرونی که اون می

دید،فقط من بودم با یه قیافه ی مات!

_بینم تو بلدی سرم بزنی؟

جالبه نه؟بازم می: همه ی بدنم لرزید و دستام مشت شد.خندید و گفت

با حالت تمسخر آمیزی متفکر نگاهم کرد و ادامه «... بینمت خانم

و خندید و از کنارم رفت.سرمو انداختم پایین.قلبم «! خانم محترم»: داد

داشت میومد تو دهنم!

_یه کاری برات دارم.

نگاهش کردم. سر کچلش برق میزد و نگاهش پر از شرارت بود. چطوری به اینجا رسیدی اهورا؟

«! شما امر بفرمایید»: لبخند کجی زدم و گفتم

«... زبونت باز شده»: ابروهایش بالا رفت و لم داد به صندلی و بر اندازم کرد

«!.... آره خیلی وقته»: خندیدم و گفتم

نمی ترسی کار»: بلند شد و دستاشو گذاشت روی میز و موزیانه گفت

«؟ دستت بده

«! تو نگران نباش»: لبخند زدم و لم دادم روی مبل و گفتم

بگذریم...میخوام»: با چشمای ریز شده و شیطنت باری نگاهم کرد و گفت

«! کار یه نفرو بسازی

قرار ما کثافت کاری»: با اینکه قلبم داشت از جا کنده میشد، بیخیال گفتم

«... نبود

قهقهه زد. به قیافه ی نحسش که حالا رو به سقف بود و غش غش می

جالبه...قراراً عوض میشه»: خندید با نفرت نگاه کردم. آرومتر که شد گفت

«... خانم خانما

تکیه امو از مبل برداشتم و خم شدم به جلو. آرنجامو گذاشتم روی زانوهایم

«؟ کی هست»: و گفتم

«... محمد طاها»: با لبخند بر اندازم کرد و گفت

_چرا اون؟

«! چون باهاش حال نمی کنم»: بی تفاوت و راحت گفت

_قبوله!

«؟ جدا»: ابروهاش بالا رفت

_مگه همینو نمی خوای؟ ولی به یه شرط!

«؟ چه شرطی»: سوالی نگاهم کرد و با احتیاط گفت

«!... منم بازی»: شمردۀ شمردۀ گفتم

هفت ماه و سیزده روز و شش ساعت قبل...

از ماشین پیاده شدیم و من جلوی خونه ایستادم. با دیدن ساختمون بلندی

که نگاهم به انتهایش نمی رسید ناخودآگاه سوتی زدم و رو به دختره

«... شوهر خر پولی داریا»: گفتم

اونم که تازه پیاده شده بود و داشت کیفشو روی شونه اش جا به جا می

«! لطف دارین... خیلی هم پولدار نیست»: کرد لبخندی زد و گفت

بله معلومه!

اون دو تا مرد راه افتادن طرف در و دختره پشت سرشون رفت. منم شونه

ای بالا انداختم و پشت سر دختره رفتم و همونطور شروع کردم به فک

ولی احتیاج به تشکر مشکر نیستا... نه که من کلا آدم دست به «: زدن

«... خیریم، اینه که به این قرتی بازی ها عادت ندارم

هیچکدوم جوابی بهم ندادن. یکی از اون دو تا مرد در رو با کلید باز کرد و همگی رفتیم داخل. یه برج بود تقریباً... نمای شیشه داشت و دو تا ستون به قد خودش جلوش بود...

باز بی حرف از پارکینگ شیک ساختمون رد شدیم و بدون اینکه فرصتی پیدا کنم تا اونجا رو دید بزنم، وارد آسانسور شدیم و یکی از اون دو تا مرد، دکمه ی طبقه ی بیست رو زد. سعی کردم به روی خودم نیارم که از ارتفاع می ترسم. منو فرستاده بودن رو به روشن و خودشون سه تا، به عرض جلوی در آسانسور ایستاده بودن. چشمم خورد به یکی از اون دو تا مرد که بی تفاوت و مات بهم نگاه میکرد. صورتش زخمی بود. یه رد چاقو داشت. از کنار بینی تا روی فک... نگاهمو ازش گرفتم و به مرد کنارش زل زدم که داشت با موبایلش ور می رفت و سرش پایین بود. صورتش از اون صورتای چندان بود. چندان و موزیانه... هردوشون کت و شلوار مشکی با تی شرت های مشکی تنشون بود. ساده و یک دست... به دختره نگاه کردم که داشت ناخن هاشو بررسی می کرد. یه شال قرمز سرش بود که جلوشو باز گذاشته بود با یه پالتوی کوتاه مشکی تا بالای زانو و چکمه های بلند قرمز که حکم شلوارشو داشت! با اینکه اواخر فروردین بودیم اما هنوزم هوا سرد بود ولی نه در حد پالتو و چکمه! فکر کنم دلش نمی خواست از

خوشتیپی زمستونش دست بکشه.

وسط افکارم، صدای زنی توی آسانسور پیچید و ورود پرشکوهمون به طبقه ی بیست رو اعلام کرد. از آسانسور اومدیم بیرون و من دنبالشون به طرف در چوبی قهوه ای سوخته ای رفتم. روی آهن دستگیره ی در جایی برای کارت کشیدن بود. مرد زخمی کارتی از جیبش در آورد و کشید و در باز شد. جلال الخالق! دلم می خواست دوباره یه سوت بلند بزنم ولی سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و حتی نذارم نیشمم باز بشه! اما تو خونه هامون کلید که نداشتیم هیچ، همین طوری با یاری خدا یه لگد به در می زدیم خودش چهارطاق باز می شد. اینا نو برن والا!

وارد خونه شدیم. وسط سالن کوچیک خونه دختره ایستاد و منم چون پشت سرش بودم مجبور شدم بایستم. برگشت به طرفم و با لبخند احمقانه ای گفت: «! همینجا منتظر باش تا هم سرم بیاد»:

با لبخندی مضحک تر از خودش سرمو بالا پایین کردم یعنی برو، دارمت! و اون با دو تا مرد همراهش وارد راهرویی شدن.

به دور و برم نگاهی انداختم. یه سالن تقریبا کوچیک بود که کفش کامل سرامیک بود و دیواراش کاغذ دیواری طرح گل صورتی ریز داشت. هیچی هم توش نداشت به جز یه دست مبل شیک زرشکی و شومینه دیواری سلطنتی ای طلایی رنگی که گوشه ی سالن بود. سرمو صد و هشتاد درجه

عین غاز چرخوندم و سمت چپم که آشپزخونه بود رو دید زدم. نخیر... اونم
 كاملا خالی بود. صاف... عین دل مومن! فقط کابینت داشت و سینک
 ظرفشویی... شونه ای بالا انداختم و رفتم روی یکی از میلا نشستم. هنوز
 «! سلام»: بین زمین و هوا بودم که صدایی گفت
 عین فتر از جا در رفتم و بیخیال نشستن شدم و راست ایستادم و سریع
 و لبخند شل و ولی زدم ولی با دیدن آدمی که جلوم «! سلام از ماست»: گفتم
 بود، لبخند روی لبم ماسید. بافت خاکستری تنش بود با شلوار جین
 آبی. موهای جو گندمیشو از پشت دم اسبی بسته بود. آب دهنمو قورت دادم
 «! خوشبختم»: و گفتم
 «! خوش اومدی. من اهورام... خوشحالم از دیدنت»: لبخندی زد و گفت

_ خوب... چرا نمی شینی؟

«... من راحتتم. شما بفرمایید»: لبخندی زدم و گفتم
 سرشو به معنی هر جور راحتی کج کرد و به طرف صندلی چرخدارش رفت
 که پشت یه میز لوکس مشکی قرار داشت. همینا توی اتاق بود با یه کمد
 کوچیک گوشه ی دیوار که دقیقا به رنگ و شکل میز بود. نشست روی
 شیوا بهم گفت براش چیکار «: صندلی و آرنجاشو گذاشت روی میز و گفت
 کردی. کار خاصی نکردی چون اگه نبودی هم آدمای من دمار از روزگار اون

« مفنگی در میاوردن

«! به هر حال...هرچقدر که بخوای میدم»: ابرو هام بالا رفت و اون ادامه داد

خم شد و من صدای بیرون کشیدن کشویی رو شنیدم.دسته چکی از توی

کشو در آورد و انداخت روی میز و در خودکارش رو باز کرد و

«!؟ چقدر»: گفت

جالبه...من دنبال پول نیستم»: دستامو تو جیبام کردم و لبخندی زدم و گفتم

دادا...اگه کار واسم دست و پا کنی دعوات میکنم.اگه آشنا پاشنایی چیزی

داری که دنبال مستخدمی،منشی ای چیزی باشه که اجرت با خدا...وگرنم

«! که ما میریم سی خودمون

«! بشین»: چند لحظه نگام کرد و بعد خندید و به صندلی اشاره کرد و گفت

نگاهش کردم که دوباره با سرش اشاره ای به کاناپه ی مشکی دو نفره ی

«؟ خوب»: پشت سرم کرد.با نگاهی به عقب روش نشستم و گفتم

_ خوب دختر جون...پس دنبال کاری...چه کاری میخوای؟

_ هرچی که باشه...فقط!خلاف ملاف توش نباشه....

بدون خلاف که همیشه پول در آورد!ببین من یه کاری برات»: خندید و گفت

دارم.اگه دهننت چفت و بست داشته باشه و هرکاری من بگم برام انجام

«؟ بدی،باهم همکار میشیم!چی میگی

چی هست»: به جلو خم شدم و آرنجامو روی زانو هام گذاشتم و گفتم

«؟ حالا

_ تو فرض کن یه بازیۀ ولی تو توی بازی نیستی... تو نخودی ای... من هواتو دارم. برام کار میکنی و پیشم زندگی میکنی. فضولی نمیکنی و سرت به کار خودت گرمه... چهل و نه ساعت دیگه هم خبر میدی که قبول کردی یا نه! یعنی دقیقاً یه ساعت بعد از همین الان، دو روز بعد!

آخه نباید بدونم چه: «چشمامو تو کاسه با دودلی و تردید چرخوندم و گفتم «... کاریه؟ همینطوری منو آوردی اینجا و میگی

_ اوم... گفتم که یه جور بازیۀ. نترس خطرناک نیست. البته تا وقتی که سرت به کار خودت باشه و هر چی میگم انجام بدی. نیای توی بازی و نخودی بمونی!

«؟ یعنی چی: «تک خنده ای کردم

«! چهل و نه ساعت بعد: «جدی و خشک به در اشاره کرد و گفت

حالا....

خودشو از عقب انداخت روی صندلی و خنده ی بلندی سر داد. لبخندی زدم. فکرشو می کردم! ولی بالآخره قبول می کرد. مجبور بود که قبول کنه! _ آخه بچه تو چقدر پروبی؟ کشتن اون بی خاصیت واسه من کاری نداره که... تو رو میخوام چیکار؟

به خاطر توهین به محمد طاها دلم می خواست دندوناشو بریزم تو شکم گنده اش! دستام مشت شد. لبخندم رفته بود و با تمام قدرت دندونامو روی هم فشار می دادم.

قیافه ی جدیمو که دید، پوزخندی زد و خودشو جمع و جور کرد. دستاشو

روی میز گذاشت و چند لحظه نفس عمیق کشید و یهو

«! اوکی...قبوله! فقط بعد از اینکه کارشو تموم کردی»: گفت

میگم»: از آینه ی بغل، خیابان پشت سرش را دید زد و در همان حال گفت

«... بنیامین

_مرض!

با اخم برگشت و به او که کنارش نشسته بود و از شیشه ی ماشین به

خیابان نگاه می کرد، خیره شد.

_چه مرگته بی تربیت؟

_ماهان ببند...نمیخوام صداتو بشنوم.

«! به جان خودت حقش بود»: ماهان به زور خنده اش را کنترل کرد و گفت

بنیامین آرنجش را به شیشه تکیه داد و دستش را روی صورتش کشید و با

«! خاک بر سرت»: حرص و عصبانیت گفت

ناگهان به سمت او برگشت و ماهان که انتظارش را نداشت، به حالت

نمایشی خودش را از عقب به در کوبید و چشمانش را گرد کرد و

«! جان تو شکر خوردم، خودتو کنترل کن»: گفت

احمقی «: بنیامین بی توجه به اداهای او با صدایی نسبتا بلند و عصبانی غرید

ماهان، احمق! چرا همه چیزو به مسخره می گیری؟ فکر کردی بچه

بازیه؟ فکر کردی خونه ی خالست؟ میدونی اگه بفهمه کار جفتمون ساخته

«..... اس؟ میدونی سرهنگ

اووووو... حالا انگار «: ماهان با خیالی آسوده وسط حرفهای او کشیده گفت

چی شده! گیرم همه ی اینایی که گفتی درست! مطمئن باش هر بلایی هم

باشه سر من میارن! تو چرا شیر خوتو خشک میکنی؟ جوش نزن

بابا... ریلکس باش. هیچ اتفاقی نمی افته. اگه کار حاجیته، مطمئن باش مو لا

». درزش نمیره

بنیامین خشمگین و کینه ای نگاهش کرد و دوباره سرش را به سمت

شیشه برگرداند. از کارهای این پسر دیوانه هیچ سر در نمی آورد! نمی

دانست چرا به جعفر آقا، آبدارچی اداره کمک مالی می کند! نمی دانست چرا

هر ماه بخش عمده ای از پولش را به آسایشگاه می دهد! نمی دانست چرا

هر مجردی را که می دید، برایش همسر جور می کرد! و این آخری... نمی

دانست چرا روی آنهمه مدارک مهم اداره که نتایج بررسی های سرگرد

صفوی بود، جوهر خودکار ریخته! البته حدسهایی می زد... شاید به خاطر این

بود که سرگرد صفوی سی و پنج ساله، همان روز که یاسمن اتفاقی به اداره

آمد، عاشقش شده بود و یک هفته بعد مادرش درست همان ساعتی که ماهان به خانه شان رفته بود زنگ زده بود برای خواستگاری!
 _ بنیامین... هوی بنیامین! داره میاد...

با این حرف ماهان، از فکر و خیال بیرون آمد و از آینه ی بغل، بیرون را نگاه کرد. در تاریکی، راه رفتن آدمی قابل تشخیص بود که داشت به این طرف کوچه می آمد!

_ خواستو جمع کن ماهان. مخصوصا به اون موتوری!

ماهان نامحسوس به موتوری که فقط چرخ جلوی آن از پشت دیوار سر باشه. تو هم خواست: «پیچ کوچه دیده می شد، نگاه کرد و با احتیاط گفت
 «! باشه. یکی روی پشت بومه. اومده هواخوری

بنیامین نفسش را بیرون داد. ماهان گاهی خیلی تیز می شد! البته فقط گاهی...

هر دو از ماشین پیاد شدند و ماهان در حال بستن در ماشین، بلند
 «!؟ طاها داداش»: گفت

محمد طاها که تازه می خواست با کلید در خانه را باز کند با تعجب برگشت و آنها را نگاه کرد. بنیامین و ماهان به طرفش راه افتادند و وقتی به چطوری: «: یک قدمی اش رسیدند بنیامین صمیمی و خودمانی گفت
 «. بابا! پیادات نیست... در به در دنبال ادرست بودیم جون داداش

محمد طاها با تعجب وافری به آن دو موجود که با خنده و شادی نگاهش می کردند، چشم دوخت و تا میخواست بگوید "شما؟"، ماهان هلش داد به بریم تو داداش که هوا سرده... وقت واسه پرس و جو: «طرف در و گفت «! داریم

محمد طاها که مبهوت و متعجب بود، ناگهان به خود آمد و قبل از چسبیدن به در خانه ایستاد و مانع فشار دست ماهان شد. با اخم برگشت و یعنی چی؟ شما کی هستید؟ این رفتار را واسه چیه؟ من باید بدونم کی: گفت «؟ هستید یا نه

بنیامین و ماهان که پشت سرش متوقف شده بودند، نگاهی به یکدیگر انداختند و ماهان زیر چشمی اطراف را نگاه کرد و بنیامین مشتش را جلوی صورت محمد طاها گرفت و چهار انگشتش را باز کرد و با لبخند «! آشنا میشیم طاها جان: گفت

محمد طاها با نگاهی مات به کارت پلیس که به کف دست او چسبیده بود، خیره شد و سپس نگاهی به آن دو که حالا با جدیت براندازش می کردند: «اینجا چه خبره: کردند انداخت و لب زد

فدای این مرامت داداش. باور: «ماهان ناغافل و به عمد بلند خندید و گفت و این «... کن راضی به زحمت نیستیم ولی حالا که اصرار میکنی میایم تو بار واقعا او را به طرف در کشاندند و محمد طاها با سردرگمی در را باز کرد

و بلافاصله آن دو خود را به داخل خانه پرت کردند!

هفت ماه و یازده روز و هشت ساعت قبل....

تکونی خوردم و سعی کردم دستامو حرکت بدم. نمیشد.... لعنتی تکون نمی خورد. آتیش بگیره به گور اونی که طنابو اختراع کرد! مستاصل به دیوار تکیه

دادم و پاهامو دراز کردم. خوب بود حداقل پاهامو بی نصیب گذاشته

بودن! سرمو آروم به دیوار زدم. سری که یه گونی بزرگ احاطه اش کرده

بود و من فقط تاریکی رو با چشمام می دیدم. دستامم که تکلیفش معلوم

بود. پشت کمرم بودند و با طنابی که همون گور به گور شده اختراعش

کرده، همون شخص نامعلوم! ، به هم بسته شده بودند....

کلافه نفسمو فوت کردم که خورد به گونی و برگشت به صورت خودم... از

هوای گرفته ی گونی احساس خفگی می کردم. دوباره آتیش بگیره به گور

اونی که گونی رو اختراع کرد!

دو ساعت پیش که واسه جواب به اهورا از خونه زدم بیرون، تا الان گیر

افتادم تو جایی که نمیدونم کجاست. انباریه با اتاق... دستشویی یا

آشپزخونه... خونه است یا... فقط دو تا خیابون مونده به خونه ی اون اهورای

بی پدر و مادر، یه ماشین جلوم و استاد و ازم آدرس خواست و بعدش

نفهمیدم چی شد. یهو از پشت کشیده شدم تو یه وسیله ی نقلیه و

بلافاصله کلمو چپوندن توی این گونی و بعد از بیست یا سی دقیقه قان
قان کردن با ماشین، انداختنم این تو....

با صدای باز شدن در، سرم مثل کورها به طرف صدای مذکور چرخید و چند
بار همینطوری بیخودی زیر گونی پلک زدم تا بلکم به اذن خدا بتونم ببینم!
_چطوره؟ خوش میگذره بهت؟

یه صدای تمسخر آمیز بود. پدر سگ منو دست انداخته بود! بلافاصله لبامو
گاز گرفتم. خدا مرگم من چقدر بی ادب شدم که تو دلم از این حرفا می
زنم! خوب صداش تحقیر کننده بود دیگه خداجون... جوابی ندادم و سرمو
برگردوندم و به جایی که احتمالاً رو به روم بود از پشت گونی، زل زدم!
_باشه اگه دوست نداری میتونی ور نزنی. فقط لازمه بهت بگم خودت باید
از این مخمصه خلاص بشی. هیچکی حتی تف هم نمیندازه تو
صورتت... خودت، خودتو ثابت کن!

و بلافاصله صدای بسته شدن در توی اتاق پیچید.

دلم میخواست یه جیغ بلند بکشم ولی به جاش یه نفس عمیق و حرصی
کشیدم. یعنی من باید چه غلطی می کردم؟ با این گونی و این طنابا؟ حتی
دندونام آزاد نبود... حتی چشممام جایی رو نمی دید. فقط میدونستم تو یه
مکان در بسته ام که احتمالاً یه پنجره داره. چون هر از گاهی صدای پرنده
ای چرنده ای چیزی به گوشم می خورد و هوای آزادی به تنم...

نمیدونستم باید چیکار کنم. هر چی که تمرکز می کردم فکری به ذهنم نمی رسید. فقط میدونستم که اگه اینا از طرف اهورا باشن فاتحه ام خونده اس و حالا حالاها این تو گیر افتادم. نمیدونم دیگه این چه غلط کردنیه... حرفی داری مرد و مردونه بیا بگو. منو گرفتی چپوندی تو این دخمه که چیو ثابت کنی؟ مردک شکم گنده....

با صدای "قیژ" در که مثل ناقوس مرگ بود پلکام لرزید و تو جام تکونی خوردم. آخ... گردنم به خاطر تکیه به دیوار و خوابیدن بدجوری درد گرفته بود ولی خدایی بدجوری خوابه چسبید.

با صدای قدمایی که بهم نزدیک می شد، خودمو جمع و جور کردم و زانو هامو کشیدم توی شکمم. قدام جلوم متوقف شدن و بعد از چند ثانیه صدای برخورد شیء فلزی ای رو به زمین شنیدم.
_اینم غذات...

صدا درست از رو به روم بود. خیلی نزدیک... انگار جلوم نشسته بود. ولی با صدای اون آدمی که چند ساعت پیش اومد سراغم فرق داشت... اوف... کم کم داشتم می ترسیدم. مگه اینجا چند تا آدم داشت؟

_ببین دختر... الان ساعت شیش شبه. امشب که میگذره هیچ! اما فردا خیلی مطمئن نباش که مردای اینجا به همین راحتی ازت بگذرن...
تمام تنم یخ زد و چشمام زیر گونی گشاد شد. کثافت داشت تهدید

میکرد! صدای قدماش تو اتاق پیچید. به گمونم داشت می رفت. با هول و ولا

«... وایسا یه لحظه»: بلند گفتم

صدای قدما قطع شد.

چی؟

آخه من چجوری اینو کوفتم کنم؟

هه... نمی دونم. خودتو نجات بده تا بتونی اونم»: صدای پوزخندش اومد

«! کوفتت کنی

بین ترخدا یه راهنمایی بکن... حداقل بیا این گونی»: با صدای ناله ای گفتم

«؟ رو از روی سرم بردار. آخه باید چیکار کنم من تو این شرایط

و صدای «... بگرد دنبال نشونه ها»: صدای باز شدن در اومد و صدای اون

بسته شدن در...

بگرد دنبال نشونه ها... عنتر! واسه من فلسفی»: زیر لب اداشو ریختم

و کلی هم فحش + 18 و + 25 بهش «! صحبت میکنه. مثلا میخواد جو بده

دادم و روح و روان هفت جد و آبادشو، آباد کردم! کلافه و حرصی چند بار

سرمو زدم به دیوار پشتم. نج! اینجوری نمی شد. حرص خوردن فایده ای

نداشت. باید خودمو نجات بدم و گرنه فردا معلوم نیست جنازه ام از اینجا

بره بیرون یانه! با فکر به حرفایی که زد، بدنم لرزید. پاهامو بیشتر کشیدم

توی شکمم و کف پاهامو قشنگ گذاشتم روی زمین. توک انگشتمو از

پشت به دیوار چسبوندم و آهسته بلند شدم. آروم آروم کمرمو راست کردم. صدای تیریک تیریک شکستن استخوانای زانو هام بلند شد. حالا سر پا بودم. با دستام از پشت دیوارو لمس کردم و یه قدم از پهلو به سمت چپ گذاشتم. مثل اونایی که دارن از راه باریک کنار کوه رد میشن و پشتشونو می چسبونن به دیوار و از بغل راه میرن. نفسمو دادم بیرون. پووف... منم تو این موقعیت چه تشابهاتی رو مثال میزنم. دوباره دستمو کشیدم روی دیوار.

_آی...

لعنت... دستم با یه چیزی بریده بود و گرمی خون رو به راحتی احساس می کردم. دستم شروع به سوزش کرد و بلافاصله لبامو گاز گرفتم. با انگشت دست دیگه ام محل بریدگی رو فشار دادم. از نوک انگشت اشاره ام بود تا وسطاش...

لعنتیا معلوم نیست کدوم گوری منو حبس کردن. جرئت نداشتم دیگه دستمو به دیوار بزنم. هیچ جا رو نمی دیدم و کلافه بودم. اعصابم خراب و بهم ریخته شده بود. آروم و با احتیاط یه قدم، فقط یه قدم از دیوار فاصله گرفتم و رفتم جلو و دوباره یه قدم گذاشتم سمت چپ. همین طور قدم به قدم می رفتم سمت چپ، چون وقتی در باز می شد صداش از همین طرف میومد. می رفتم و با خودم حرف می زدم: "بین دختر... مهم نیست که

انگشتت بریده. خب خوب میشه. زخم شمشیر که نخورده. تازه دو قطره خون هم که بیاد عیبی نداره. مطمئن باش نمی میری."

_آی....

جیغم اینبار خیلی بلند تر از دفعه ی پیش بود. با ناله خم شدم و از درد به لعنت بهتون بی پدر «: خودم پیچیدم. عرق مرگی رو تنم نشست و داد زدم

«... مادرا

پامو گذاشته بودم روی یه تیکه شیشه. از شدت دردش دلم میخواست زمینو گاز بزنم. شیشه توی پام فرو رفته بود ولی چون سریع پامو بلند کرده بودم، گیر نکره بود توی گوشت پام! پامو آروم از پنجه گذاشتم روی زمین و خواستم با یه حرکت کمرمو صاف کنم که تو کسری از ثانیه صدای پاره شدن چیزی اومد و همه جا روشن شد.

وای خدا... باورم نمیشه! مثل جت برگشتم عقب. از ترس بدنم یه لرز رفت. چی می دیدم؟ اصلا درد پا و ناله و عرق مرگ و همه رو فراموش کردم. دیوار پشت سرم پر از میخ بود. میخ هایی که نوک تیزشون از دیوار زده بود بیرون. چرخیدم به سمت راستم. درست جایی که نشسته بودم! اون قسمت از دیوار به اندازه ی سایز یه آدم که نشسته، میخ نداشت و با فاصله ازش یه سینی بود که توش بشقاب برنج و قورمه سبزی بهت چشمک می زد! چشمک و ایما و اشاره ی غذا رو ندیده گرفتم و برگشتم

سمت دیواری که پشت سرم بود. گونی مشکی رنگ مزخرفی که کله ام توش بود، وقتی با شتاب کمر راست کردم گیر کرده بود به یکی از میخا و حالا لاشه اش از میخ آویزون بود. اینجاست که میگن، عدو شود سبب خیر، "اگر" خدا خواهد....!

لبخندی زدم و برگشتم تا یه نگاهی به اتاق بندازم. چرخیدم ولی... از دیدن اتاق ماتم برد. خدایا... اینجا چه خبره؟ پاهام ضعف رفت و آب دهنمو به زور قورت دادم. یه اتاق بود با دیوارای سیمانی و کاملاً طیب و طاهر از هر گونه وسیله ای! تا اینجاش که عادیه. یه پنجره ی کوچیک پنجاه در پنجاه هم داشت که سه تا میله داشت و شیشه هم نداشت. خوب اینم عادیه. آغل مرغای مادر بزرگ منم اون زمانا که بچه بودم پنجره داشت...! اما روی دیوار رو به روییم پر بود از همین میخای پشت سرم ولی پر از خون! یه لحظه از فکر اینکه منم به دیوار تکیه می دادم و...

دیوار پر از خون بود. از بعضی میخا هم پارچه ی سفید خونی یا طناب خونی آویزون بود. دیوار سمت راستم فرق داشت. سه تا صلیب بزرگ چوبی رنگ درست کنار هم روی دیوار نصب بود که طنابای بلند از شون آویزون بود و هرسه شون پر از خون های خشک و سیاه بودن. دیواری که من بهش تکیه دادمم که هیچی! به زمین نگاه کردم. روی جای جای زمین یه عالمه خرده شیشه یا تیکه های بزرگ شیشه شکسته ریخته بود. به زیر

پای خودم نگاه کردم. چند تیکه شیشه ی بزرگ دور و بر پاهام بود. سمت چپمو نگاه کردم. تنها دیوار سالم اتاق، که در هم روی همون دیوار بود. یه در آهنی مثل درای زندان.

یه قطره اشک از چشمم افتاد. ارزش داشت؟ این کثافت کاری ها به خاطر چیه؟ به خاطر پول؟ به خاطر مقام؟ تا کجا؟ تا کی...؟

دماغمو بالا کشیدم و صورتمو با شونه ام پاک کردم. گریه فایده ای نداشت. من باید اول از اینجا می رفتم بیرون. با میخ که نمیشد طنابا رو باز کرد. به زمین نگاه کردم. روی زمین از خون پام که هنوز روی پنجه بود قرمز شده بود. اگه جاش بود حتما از ترس خونریزی سخته رو زده بودم! نگاهمو با چندش از خونا گرفتم و چرخوندم روی تیکه های شیشه... لنگون لنگون یکم رفتم عقب تا از شیشه ها دور بشم. وقتی به اندازه ی کافی دور شدم پای سالممو خم کردم و با ضرب افتادم روی زمین. آخم بلند شد و زیر لب دو سه تا فحش دادم. حالا نمیدونم به کی! همونطور نشسه چرخیدم تا پشتم از شیشه ها باشه. میزون که شدم خودمو روی زمین عقب کشیدم تا برسم بهشون. وقتی به حد کافی نزدیک شدم، با دست سالمم یه تیکه شیشه رو به هزار زحمت و خم کردن کمر و دو لا و کج و کوله شدن برداشتم. حالا می موند بردین طنابا....!

دستم می سوخت و اشک می ریختم. کف دستم و انگشتم آش و لاش

شده بود اما طنابا بریده نمیشد. دوباره تلاش کردم و شیشه رو به سرعت روی طنابا کشیدم. چشمامو بسته بودم و سعی میکردم به این فکر نکنم که پدر دستم در اومده. با احساس شل شدن دور دستام، چشمام ناخودآگاه باز شد. وسط گریه لبخندی روی لبم نشست. شیشه رو از دستم انداختم و به سرعت دستامو تکون دادم و طنابا رو باز کردم. طنابا که افتاد روی زمین، دستامو آوردم جلوم. پر از خون شده بودن و در حد مرگ می سوختن. سعی کردم بهشون فکر نکنم و با نگاهی به اطراف اتاق، لنگان لنگان به طرف در رفتم.

به در رسیدم ولی حتی نمیتونستم دستای آش و لاشمو بذارم روی دستگیره و درو باز کنم. با بازو اشکامو پاک کردم و آرنجمو گذاشتم روی دستگیره و فشار دادم به پایین. در صدای تقی داد و باز شد. با زانوی همون پای مجروحم لای درو باز کردم و سرمو آوردم بالا. با دیدن چیزی که جلوم بود هینی از ترس کشیدم و رفتم عقب و پای زخمیمو از ترس روی زمین گذاشتم که ناله امو در آورد.

«!؟ م • نا خانم»: مرد اخمویی که جلوم بود، جدی و سرد گفت

حالا...

_م • نا خانم؟!

ایستادم و کلافه دستمو گذاشتم روی پیشونیم و نفسمو دادم بیرون. این

آدم چرا ول کن قضیه نبود؟!

برگشتم و نگاهش کردم. دستاش توی جیبای شلوار جین مشکیش بود و

یه پلیور قرمز قشنگ هم تنش بود. یقه هفت با سوراخای ریز که زیرش یه

پیرهن سفید پوشیده بود که فقط یقه اش دیده میشد. آدمای پولداری

نبودن... مثل خودمون معمولی بودن... البته اون زمان که باهم تو یه کوچه

بودیم.

شما زندگی ندارین آقای محترم؟ خوشت میاد هی میای «: سرد و جدی گفتم

«... اعصاب منو بهم میریزی و میری؟ قرار شد بری با پلیس بیای دیگه

بازهم نگاهم کردم. منم زل زدم بهش. بعد از چند ثانیه پووفی کردم و پشتمو

کردم تا برم. اومده منو نگاه کنه! هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که

«؟ داری میری مرده شور خونه «: گفت

«! با اجازه ی شما «: برگشتم و با تمسخر گفتم

_قراره با هم همکار بشیم...

سوالی نگاهش کردم و اخمام رفت توی هم. نکنه اهورای عوضی...؟

باید چیز جالبی باشه. من که قبول «: لبخندی به صورتم زد و گفت

و رو به رفتن کرد. به دور و بر نگاه کردم. نزدیک «! کردم... بعدا میبینمت
 قبرستون بودیم و پرنده پر نمیزد. اما مطمئن بودم همیشه دو نفر
 مراقبمن. یکی از طرف اهورا، یکی از طرف سرهنگ!
 _ صبر کن ببینم.

«!.... بعدا»: همونطور که می رفت، دستشو تو هوا تکون داد و گفت
 زیر لب فحشی به اهورا دادم و رفتم به طرف مردۀ شور خونه. از محوطه ی
 همیشه شلوغ و صدای جیغ و آژیر آمبولانس رد شدم و وارد سالن
 شدم. همه ی سالن و هوای خفه اش انگار مثل حموم بخار محاصره ام
 کرده بود. توی هوا بودم و همش حرفای محمد طاها تو سرم چرخ می
 خورد. احمقانه اس... این عشقی که بهش دارم احمقانه اس! وقتی اون حتی
 خبر نداره. وقتی اون منو یه هرزه میبینه. وقتی دنبال اثبات جرممه. وقتی منو
 میبینه و یادش نیاد یه زمانی باهام چیکار کرده...

دلَم گرفته بود. اندازه ی همه ی زندگیَم دلم گرفته بود. از این لحظه ها
 خسته شده بودم. من کیَم...؟ واقعا من کیَم؟ بین این آدمایی که ذره ای
 براشون ارزش ندارم چیکار میکنم؟ من یه بچه ی ناخواسته بودم... من
 قیافه نداشتم و کسی که عاشقش بودم جلوی همه منو خرد کرده
 بود. دوستی نداشتم... کسی عاشقم نمیشد. من کیَم...؟

وارد اتاق شدم. سلام کردم و خانم ساجدی و مژگان که اونجا بودن جوابمو

دادن. خانم ساجدی با محبتی که پشت اخماش مخفی بود و مژگان با صدای آروم و دلخوری. رنگش پریده بود و تند تند پارچه ها رو قیچی میزد. رفتم کنارش ایستادم و پارچه ها رو برداشتم و در حال تا زدنشون «؟ حالت خوبه»: آروم گفتم

زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره به کارش ادامه داد.

پول لازم نداری؟ داری خرجتو بدی؟

این دفعه دستاش از کار ایستاد و برگشت نگاهم کرد. با تعجب... با غم... با دلخوری...

«؟ چیه؟ به من نمیداد از این حرفا بزنم»: لبخندی زدم و گفتم

«!... نه... بهت نمیداد بخوای به یه زن خراب کمک کنی»: پوزخندی زد و گفت

چرت و پرت «: اخم کردم و به اون که دوباره کارشو از سر گرفته بود گفتم

یه دسته پول از جیبم در آوردم و «. نگو. من یاد گرفتم کسی رو قضاوت نکنم

گذاشتم تو جیب رو پوشش. دستش از کار ایستاد و با اخم به جیبش نگاه کرد.

لبخندی زدم و رفتم تا جنازه رو بیارم.

داری چه غلطی میکنی تو؟

صدای پیچ پیچ مانند بنیامین بود که به گوش ماهان خورد. ماهان اما بی

توجه نشسته بود روی دو پا و داشت باد لاستیک ماشین مرسدس بنز را

خالی میکرد. بنیامین با حرص نزدیکش شد و شانه اش را گرفت و کتش را بلند شو دیوونه ی روانی. میدونی اگه «: با تمام قدرت کشید و باز پچ پچ کرد «؟ یکی بیاد مارو ببینه چی میشه

هیس... چقد حرفی میزنی تو؟ برو بچپ تو ماشین «: ماهان کلافه پچ پچ کرد «... تا من پیام دیگه

بنیامین مشت محکمی به شانه اش کوبید و چرخید و با حرص به طرف ماشین رفت. در ماشین را باز کرد و با عصبانیت داخل ماشین نشست. لجش در آمده بود از دست این دیوانه ی زنجیری... فکر میکرد بعد از اتفاقی که با یاسمن برایش افتاده بود، عاقل تر می شود اما... زهی خیال باطل! دستی به پیشانی اش کشید. اوضاع خانه خوب بود... لحظاتهش با زینب عالی می گذشت. دنبال قاتل بودند و امیدوار بود. اما موضوع ماهان و یاسمن بدجور عذابش میداد. یاسمن در خانه خیلی گوشه گیر شده بود. دانشگاه میرفت، رشته ی زبان انگلیسی. اما هیچ دوستی نداشت. با پدر و مادرش زیاد حرف نمیزد و همیشه بی تفاوت بود. به همه چیز... با دیدن سرگرد صفوی که داشت با موبایل حرف میزد و با عجله قدم بر میداشت، یک لحظه خشکش زد و بعد چشمه‌هایش را روی هم فشرد و لعنتی نثار ماهان کرد. عجب آبرو ریزی ای!

ماهان با پیروزی روی دو پایش برخاست و دستهایش را بهم زد و تکاند. با

صدای اس اس ام اس گوشی اش، آن را از جیبش خارج کرد.

"خاک بر سرت. پشت سرته... "ماتش برد و آب دهانش را قورت

داد. حساب هر چهار چرخ را رسیده بود.

_آقای ماندگار؟

نفس عمیقی کشید و برگشت. همانطور که گوشی را داخل جیبش می

«؟ بله» گذاشت، لبخند کجی زد و گفت

مامان جان «: صفوی گوشی را جلوی دهانش گرفت و خیره به ماهان گفت

و آن را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت. نگاه «! من بعد زنگ میزنم بهت

کاری با ماشین من «: مشکوکی به ماهان و بعد به ماشینش انداخت و گفت

«؟ داشتین

نه قربونت. نمیدونم «: ماهان خونسرد و بیخیال به ماشین اشاره کرد و گفت

کدوم شیر پاک خورده ای زده باد هرچهار چرخو خالی کرده. منم اتفاقی

دیدم. حالا موندم اینجا خودت بیای اگه اجازه بدی ببرم با ماشین خودم

«: تعمیرشون کنم. اگر عجله داری که بیا خودم میرسونمت

صفوی لبخندی زد که داد میزد موضوع را فهمیده. سری تکان داد و

راستش ممنون میشم اگه تا خونه برسونیم. امشب خونه ی آقای «: گفت

روشن قرار خواستگاری دارم، بده اگه دیر برسم. این لاستیکا هم وقت

«: میگیره درست کردنشون

ماهان نصف حرفهای چرت و پرتش را نشنید. قرار خواستگاری؟ خانه ی آقای روشن؟ وای به حالت بنیامین....

با دست او را به شدت پس زد و به طرف ماشین رفت. دیگر جانش به لبش رسیده بود. در طرف شاگرد را باز کرد و بازوی بنیامین را گرفت و کشیدش «؟ چته تو»: بیرون. بنیامین متعجب از کارهای او فقط گفت

ماهان کوبیدش به ماشین و یقه اش را گرفت. چشم در چشمهای رفیقش به تو هم میگن رفیق؟ (داد زد) آشغال! به تو هم «: با خشم، آرام و عصبی گفت میگن آدم؟ این مرتیکه کجا داره میاد؟ داره میاد خواستگاری زن من؟ جواب «... بده بنیامین... چرا داری بدبختم میکنی؟ د زر بزنی لعنتی

بنیامین مات و مبهوت او را نگاه میکرد که دیوانه شده بود. رگ روی پیشانی اش از کنار ابرو تا نزدیک فرق سرش برجسته بود و صورتش به سرخی میزد. سعی کرد افکارش را جمع کند. دستش را روی دست ماهان گذاشت «... بین ماهان»: و با آرامشی مصنوعی گفت

و سپس چرخید و به صفوی «! خفه شو»: اما فریاد ماهان دهانش را بست بین «: که مثل ماست نگاهشان میکرد با حرص و عصبانیت گفت مرتیکه... اونی که امشب داری میری خواستگاریش و جرئت کردی اسمشو به زبونت بیاری، زن منه! حالیته؟ عقد منه... خدا کنه بفهمی چی میگم چون دفعه ی دیگه پاتو اون طرفا بذاری به جرم مزاحمت واسه ناموس مردم

میفرستم بری آب خنک بخوری.دیگه با دم من بازی نکن چون اصلا به
«! صلاح نیست

نگاه جدی و محکمی به او کرد و سپس برگشت و بنیامین را نگاه کرد که
به ماشین تکیه زده بود و سرش پایین بود.پوزخندی زد و از کنارشان با
قدمهای بلند رد شد و از پارکینگ بیرون رفت.

صفوی آب دهانش را قورت داد و رو به بنیامین که با ناراحتی مسیر رفتن
«؟ بنیامین ماهان راست میگفت»: ماهان را نگاه می کرد گفت

«... آره...اون شوهر خواهرمه»: بنیامین سری به تاسف تکان داد و آرام گفت
چی «: صفوی اخمهایش را درهم کشید.گیج شده بود.آهسته و غافلگیر گفت
«... میگی تو؟پس چرا نگفتی تا حالا؟تو که میدونستی

مگه من میدونستم امشب «: بنیامین تیز زل زد به صورتش و با خشم گفت
قراره شازده بیان خواستگاری؟مگه اصلا کسی تو اون خونه منو آدم
و تکیه اش را از ماشین گرفت و از کنار «؟ حساب میکنه که بهم بگه
صفوی که داشت با کلافگی پیشانی اش را فشار می داد،گذشت.

جلوی در کلانتری ایستاد و با نفس نفس هایی که دلیل دویدنش بود،دور و
برش را دید زد.خیابان شلوغ و پر سر و صدا و مادر و بچه ی دست در
دست هم و پسرک آدامس فروش را از نظر گذراند.با دیدن او که کنار
خیابان برای تاکسی منتظر بود،نفسش را بیرون داد و با قدمهای تند به

طرفش رفت.

ماهان؟!

و دستش را روی شانه ی او گذاشت که البته به شدت پس خورد. کلافه این بچه بازیای چیه در میاری؟ مگه «: نفسی کشید و خیره به نیمرخ او گفت «؟ من خبر داشتم که اینجوری میکنی

ماهان چنان به سمتش چرخید که بنیامین قدمی عقب گذاشت. نگاهی به جدا؟ خبر نداشتی؟ خيله «: سر تا پای رفیقش کرد و با تمسخر آمیز گفت خب... من خرم که تا الان به هر ساز خواهر جنابعالی رقصیدم. یه سال رد شده خانم اصلا به روی خودشم نمیاره که شوهر داره. نتیجه اشم همیشه پوزخندی زد و ادامه «! این! یه نره غول بلند همیشه میاد خواستگاریش حتما اونم خبر نداشتته آره؟ آره میدونم... اینا از پیش خودشون امشب «: داد «. میخوان بیان خونه ی شما

بنیامین دستش را گرفت و در حالی که سعی داشت آرامش

ماهان جان. گوش کن یه دقیقه! من مطمئنم که یاسمنم خبر «: کند، گفت نداره. حتی مامانم... کار بابامه ماهان. میدونی که چقدر باهاتون لجه. میدونی «! چقدر یاسمنو اذیت میکنه دیگه... تو اینجوری نکن لطفا

چجوری «: ماهان با خشم خیره به چشمهای برادر همسرش گفت

میکنم؟ رفتم حکم عدم تمکین گرفتم؟ رفتم شکایت کردم؟ نکردم... اما

مطمئن باش از این به بعد به این آرومی نمشینم سر جام تا ببینم کی
«! خواستگار بعدیِ خانم از راه میرسه

«!... ماهان»: بنیامین دستش را با حیرت رها کرد و با رنجیدگی لب زد
ماهان «: ماهان چرخید رو به خیابان و دستش را در هوا تکان داد و گفت
و سوار اولین تاکسی شد و از کنار بنیامین که خشک شده به «!... مرد
کارهای او و ماهان جدید نگاه می کرد، به سرعت رد شد. چند لحظه بعد بود
که بنیامین به خودش آمد و گوشی اش را از جیبش در آورد و سریع شماره
ی یاسمن را گرفت.

_ الو؟

الو «: بنیامین با استرس همانطور که دور و برش را نگاه میکرد گفت
«؟ یاسی

_ سلام بنیامین. خوبی؟

_ ببین یاسی ماهان داره میاد خونه. خیلیم عصبانیه. این بابای... پووف لاله
الا...! بابا برداشته سر خود به خانواده ی سرگرد صفوی گفته امشب بیان
خواستگاری تو. ماهانم فهمید!

چی «: یاسمن با نفسی که از شوک حرفای او بالا نمی آمد به زور ناله کرد
«؟ میگی بنیامین؟ حالا من چیکار کنم

_ هیچی... فقط هر چی گفت باهاش موافقت کن. نداری بیشتر از این

عصبانی بشه ها...

اما دیگر صدایی نیامد. بنیامین چند بار "الو" "الو" گفت و وقتی صدای بوق اشغال در گوشش پیچید، گوشی را قطع کرد و زیر لب فحشی نثار خودش کرد. در آن طرف خطی که قطع شده بود، یاسمن بود که روی زمین وا رفته بود و به نقطه ای خیره بود. همیشه اینطور مواقع است که آدم خودش را لعنت میکند. که چرا زود تر خودش همه چیز را درست نکرده؟ چرا زود تر دست به کار نشده؟ پاهایش را داخل شکمش کشید و سرش را روی زانوهایش گذاشت. از ماهان خجالت می کشید. دلش نمی خواست اینطور باهم رو به رو شوند. میخواست همین روزها وسایلیش را جمع کند و برود. برود جایی که شاید یک نفر به نام ماهان دوستش داشته باشد. برود و از دست طعنه های پدرش خلاص شود. از سر کوفت هایش... از فحش ها و بد دهنی هایش... از دعوای هایش با مادر مظلومش... با صدای زنگ در ، بدنش ناخود آگاه تکانی خورد. زیر لب صلواتی فرستاد و به زحمت از جا بلند شد.

با سستی و لرزش وحشتناک دستهایش، در اتاق را بست و همانطور صدای مکالمه ی او را با مادرش می شنید.

_سلام مامان...

دلش ضعف رفت. چقدر با احساس و با محبت بود همسرش! با آنهمه

عصبانیت، حالا با مادرش مانند شرایط عادی برخورد می کرد.

_ سلام پسرم. خوش اومدی. تنهایی؟ بنیامین باهات نیست؟

ماهان خنده ای کرد. خنده ای که فقط مصنوعی بودنش را یاسمن احساس کرد.

_ نه مادر من! اون دنبال نامزد بازیشه، دیگه منو تحویل نمیگیره که! چند روز دیگه حتی تو خونه هم همیشه پیداش کرد.

عیب نداره. بذار خوش باشه. بیا بشین تا من «: مادرش هم خندید و گفت
». برات چایی بیارم

نه دیگه. باید زود برگردم. اومدم یه «: صدای ماهان، رنگ جدیت گرفت
«؟ لحظه یاسمنو ببینم. هست خونه

_ آره تو اتاق کامپیوتره.

_ پس با اجازه اتون من برم پیشش.

خونه ی خودته «: صدای مهربان مادرش دوباره با خوشرویی آمیخته شد
«! ماهان جان. برو، راحت باش

نمی ترسید. به هیچ وجه از ماهان نمی ترسید. چند سال در بچگی با او
زندگی کرده بود. همه ی اخلاق هایش را می شناخت. می دانست اصلا
عصبانیت و اخلاق بد در وجود او معنی نمی شود، اما...

چند ضربه به در اتاق خورد. روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. دو اتاق

بیشتر در خانه وجود نداشت. یک اتاق متعلق به پدر و مادرش و اتاق دیگر، اتاق معمولی بود. کامپیوتر خانه آنجا بود و به همین خاطر به اتاق کامپیوتر معروف شده بود و یاسمن درست کنار میز کامپیوتر نشسته بود و به کمد دیواری چهار در قهوه ای رنگ رو به رویش نگاه میکرد. در اتاق کنار آخرین در کمد بود که در همان لحظه به آهستگی باز شد و ماهان را نشان داد. یاسمن نگاهش کرد. اخمهایش در هم بود. صورتش جدی بود ولی به هیچ وجه ترسناک نشده بود. یک جین مشکی به همراه تی شرت مشکی و کت چرم قهوه ای تنش بود. چند لحظه هردو به هم نگاه کردند و بعد ماهان وارد اتاق شد و در را به همان آهستگی بست. با بسته شدن در، اتاق هم تاریک تر شد. آسمان ابری و پرده های کشیده شده، نور را از بین برده بودند.

در را بست و به در تکیه داد. یک پایش را بلند کرد و کف پایش را به در چسباند و دست به سینه شد. آرام بود. یعنی با دیدن یاسمن، آرام شده بود. سر یاسمن از همان ابتدای ورودش پایین افتاده بود و زمین را می کاوید. گاهی سرش را به زانوهایش که داخل شکم کشیده بود، تکیه می داد و گاهی چشمهایش را می بست. لبخند محوی روی لبهایش نشست. همسر قشنگش را مدتها بود که ندیده بود. دلش نمیخواست به خاطر حماقت آدم دیگری، عزیزش را اذیت کند. دلش میخواست کمی، فقط کمی دلش را از

دلتنگی خارج کند! و شاید آن مرد احمق، فقط بهانه دستش داده بود. شاید اصلاً همه ی آن عجله ای که داشت....

_سلام یاسمن خانوم. پارسال دوست، امسال هیچی... خوبی؟ منو که به جا میاری دیگه؟! یا باید خودمو مفصل معرفی کنم؟

صدایش آمیخته به تمسخر و حرص بود. کم رنگ، ولی بود! سرش را بلند کرد و او را دید زد. کم کم داشت می ترسید...

_میخواهی یه کاری کنیم... تو برو شناسنامه اتو بیار و صفحه ی دومشو یه نگاه بنداز. خدارو چه دیدی؟ شاید یادت اومد... یا نه! یه کار دیگه. من برم و با حکم قاضی پیام. نظرت در باره ی این یکی چیه؟

لبه‌هایش می لرزید. ماهان کم کم داشت نا آشنا میشد. لحنش داشت رو به ترسناکی می رفت. داشت شبیه لحن پدرش میشد. داشت اذیتش میکرد!

تکیه اش را از در گرفت. نمی دانست سکوت و سکون یاسمن برای

چیست. چند قدم نزدیکش شد. حالا رو به رویش ایستاده بود. رو به رو که

نه... بالای سرش! دستهایش را داخل جیبش برد و سرش را به پایین خم

خانم خانما با شما بودم... منو میشناسی یا نه؟ حتما منو یادت نیست»: کرد

که امشب قرار بوده واسه یه نفر دیگه سینی چایی ببری و سرخ و سفید

«؟ بشی آره

یاسمن می لرزید ولی این لرزش دیده نمیشد یا لالاقل ماهان متوجه اش

نبود. حتی متوجه نبود که کم کم لحنش از حالت عادی خارج می شود...
 _منو چی فرض کردی یاسی؟ها؟بگو...هدفت چیه؟از من لعنتی چی
 میخوای؟باید برات چیکار کنم؟بگو یاسی...

با صدای بلندش هر دو جا خوردند. ماهان عقب رفت و کلافه هر دو دستش
 را به صورتش کشید. احمقانه بود این از دست دادن کنترل... از خودش
 بدش آمد...

ادامه دارد....

برگشت تا عذر خواهی کند. برگشت تا عاقلانه تر برخورد

کند. میدانست... تقریباً مطمئن بود که یاسمن حتی روحش هم از وجود
 خواستگارش خبر ندارد... برگشت ولی با صحنه ای که دید، بی اختیار زیر
 «!... یا امام حسین»: لب گفت

یاسمن دستهایش را روی گوشه‌هایش فشار می داد و به شدت می
 لرزید. روی زمین به پهلو افتاده بود و زانوهایش هنوز داخل شکمش بود. از
 بهت در آمد و با شتاب روی زمین نشست و م^۰ چ دستهای او را در دست
 یاسی؟ یاسی جان چت شد «: گرفت و با عجله و آهسته گفت

عزیزم؟ معذرت می‌خوام... بیخشید تقصیر من شد خوب؟ صدامو

میشنوی؟ اینجوری نکن عزیزم دلم خون شد... منو ببین. یه دقیقه چشمتو وا

«... کن

به خدا: «اما یاسمن نمی شنید. فقط زمزمه های هیستریکس شنیده می شد
من خبر نداشتم. به قرآن من تقصیری نداشتم. ببخشید... غلط کردم. ترو خدا
». ببخشید

دلش فشرده شد و گر گرفت. معطل نکرد. یک دستش را زیر کمر او برد و
با یک حرکت بلندش کرد. حالا هر دو رو به روی هم بودند. م° چ هایش را
گرفت و با قدرت دستهای پیوند شده به گوشه‌هایش را پس زد. چشم‌های
یاسمن با وحشت باز شد و نفس‌هایش تند... ماهان با آرامش کف
دسته‌هایش را به گونه‌های سرد او چسباند و آرام آرام و شمرده
گوش کن یاسی خوشگله... من معذرت می‌خوام خوب؟ اصلا اون چند: «گفت
دقیقه رو فراموش کن باشه؟ من عصبانی بودم سر تو خالی کردم. خسته
هم بودم دیگه. تازه دلم برات تنگ شده بود. همین... من کارِ احمقانه‌ای
... کردم. تو بهش فکر نکن باشه؟ آرام باش

یاسمن چند لحظه خیره و ترسیده به او ز° ل زد و چند لحظه بعد چانه اش
لرزید. ماهان لبخند پر از آرامشی زد و او را به آرامی به آغوش کشید و کنار
قربونت برم. گریه نکن. به خاطر من بی تربیت می‌خوای: «گوشش گفت
«؟ گریه کنی

اما یاسمن زیر گریه زده شدت و طولانی... حالا می دید چه فرقی است
 بین آغوش او و آغوش عطا... حالا می دید که اصلا ترسناک نیست. حالا می
 دید که دلش میخواهد همین لحظه عمرش تمام شود و در آغوش او این
 دنیا را ترک کند. بینی اش را بالا کشید و با صدای بغض کرده اش
 «! کاش قبل از اینکه میومدی، خودم سرِ عقل میومدم»: گفت
 «... ازم می ترسیدی»: ماهان کنار موهایش زمزمه کرد
 _من همیشه با مردا همینطوری بودم. باهاشون میونه ی خوبی نداشتم. به
 خصوص با بابام. نمیدونم میتونی منو تحمل کنی یا نه. به خاطر همین که
 نمیخوام پیام بپشت.
 از بچگی همینطوری بودی... دلم»: دستهای ماهان پشتش را در بر گرفت
 میخواد همه ی حرفاتو بهم بگی یاسی... دلم میخواد دلیلاتو بگی. دلم
 «... میخواد بدونم چرا گذاشتی اون مرد
 «... من خبر نداشتم»: یاسمن بغض کرده نالید
 _میدونم ولی نیومدنت پیش من باعث این اتفاق شد. میای پیشم؟ میذاری
 همه چیز تموم بشه؟
 فقط چند»: یاسمن خودش را بیرون کشید و خیره به یقه ی پیراهن او گفت
 «؟ روز دیگه. میشه چند روز دیگه بهم وقت بدی
 دوباره دستهایش یخ زده بود و لرزش بدنش شروع شده بود. ماهان حس

کرد که آهسته رهائش کرد و بعد از چند لحظه مکث بلند شد. خودخواهی بود که توقع داشت همین الآن بتواند دستش را بگیرد و ببردش؟ پشت به فقط اینو میگم و میرم. من مریض روانی نیستم:» او ایستاد و گفت یاسمن. قرارم نیست اذیت کنم یا هر چیز دیگه ای. تو اگه بیای خونه ی من فقط خوشبخت میکنم، همین. میدونی چرا؟ چون کسی که پشتمه خداست... اگه اون کمکم کنه، منم به تو کمک میکنم. اینطوری خوب نمیشی یاسی. باید با ترسات رو به رو بشی. منم تا آخرش پات واستادم اگه مطمئن باشم توهم همه ی تلاشتو میکنی. منتظرتم... دلم میخواد زود

«! بیای. خداحافظ

دلش میخواست بلند شود و عین بچه ها بدود طرف شوهرش.... محرمش و همه کسش! در اتاق که بسته شد، آهی کشید و دوباره زانوهایش را بغل کرد و آرام آرام اشک ریخت. حتی توجهی به خداحافظی او با مادرش نکرد... یعنی چه؟ باید بیشتر اصرار می کرد... باید نازش را میخرد... باید میگفت بدون او نمی تواند... باید درک می کرد که چقدر از زندگی مشترک می ترسد، حتی اگر با ماهان باشد!

کنار خیابون ایستاده بودم و به رد شدن ماشین ها نگاه میکردم. عجیب بودن... همه چیز این دنیا عجیب شده بود. اینهمه عجله ی مردم... اینهمه

عصبانیت ها و بدخلقی هاشون... واقعا آخر الزمان بود؟ به چراغ راهنمایی رانندگی ز ۰ ل زدم. 70 ثانیه مونده بود تا سبز بشه. به راننده ها نگاه کردم. همه کلافه و عصبانی... مدام یا به چراغ نگاه می کردند یا به ساعت. ریلکس ترینشون داشت با موبایل حرف میزد. چشمم به پیکان سفید رنگی بین ماشین ها افتاد... یه زن و مرد جلو نشسته بودن. ناخودآگاه لبخندی زدم. زنه داشت با خنده و شوق چیزی رو تعریف می کرد و اون آقا که احتمالا شوهرش بود با لذت نگاهش میکرد. آخر سر که حرفاش تموم شد، مرده ل لپش رو کشید و با لبخند چیزی گفت. دلم ضعف رفت. چه لحظه های قشنگی داشتن...

_ببخشید خانم...؟

نگاهم با بی میلی از اونا جدا شد و به کنارم نگاه کردم. پسری با یه دسته گل داشت رصدم می کرد... نوجوون بود و صورتش از حال و هوای نوجوونی پر از جوش بود.

_بله...

یه آقایی گفتن اینو بدم به «: دسته گل رو به طرفم گرفت و با احترام گفت ابرو هام بالا رفت و با ریزبینی به دست گل نگاه کردم. نمیدونم چه «. شما گلی بود ولی قشنگ بود. سفید بود و چشم رو نوازش می کرد. نگاهمو از گل

خودشو معرفی «:» ها گرفتم و رو به چشمای درشت و قشنگ پسر گفتم
«؟ نکرد

نه! اونطرف خیابون بود «:» پسر نگاهی به دور و برش کرد و باز رو بهم گفت
«. الان نمیدونم کی رفت

«؟ باشه، مرسی. چقدر میشه «:» با بیخیالی دست تو جییم کردم و گفتم
حساب کردن خانم. گفتن «:» دسته گل رو بیشتر به طرفم گرفت و گفت
«. سریع هم بهتون برسونم

دستم تو جییم موند و اینبار اخمام تو هم رفت. یه دفعه دستمو از جییم در
آوردم و دسته گلو چنگ زدم. پسره با تعجب از رفتار یهویی من یه قدم
عقب رفت. بدون اینکه شک برانگیز باشم دسته گلو لمس کردم اما هیچی
بهش وصل نبود. دوباره دستامو کشیدم به زورقش، ولی نه....هیچ برآمدگی
ای نداشت. سرمو بلند کردم. پسره داشت می رفت. صدامو بلند کردم و
«؟ آقا پسر «:» گفتم

و ایستاد و برگشت. رفتم به طرفش. هیچی نگفت و فقط نگاه کرد. تو
یه جای امن سراغ داری؟ یه کاری دارم. یکی «:» چشماش نگاه کردم و گفتم
همچنان نگاهم میکرد. پیشونیمو فشار «. دو دقیقه هم بیشتر طول نمیکشه
بین آقا پسر. من الان باید برم یه «:» دادم و سعی کردم حرف بیخودی نزنم
جایی که هیچکس منو نبینه. یه نفر دنبالمه و منم ازش میترسم. باید برم یه

پووفی کردم و دستمو به کمرم زدم. من چه «... جایی تا بتونم این دسته گلو جوری باید واسش توضیح میدادم؟
_یه جایی رو بلدم. اگه میخواین، باهام بیاین.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم. تیپ ساده ای داشت. یه کاپشن بادی تنش بود با یه شلوار پارچه ایه مشکی. خودمو جمع و جور کردم و پشت سرش راه افتادم. اعتماد داشتم بهش... نمیدونم چطوری، ولی اعتماد داشتم. شاید بیشترش به خاطر این بود که دسته گلو بهش سپرده بودن.

پشت پسر وارد اتاق شدم و درو بستم. با عجله زرورق آلومینیومی رو پاره کردم و شاخه های گل از بینش روی دستام رها شد. بین شاخه ها یه تیکه کاغذ بود. کاغذو کشیدم بیرون و گلها از دستم ول شد روی زمین. دستام می لرزید... دلم گواهی بد می داد... کاغذ باز شد و چشمام ترسیده چرخید روی دو جمله ی کوتاه وسط کاغذ...

"محمد طاها فرسان رو بکش!"

این یه دستوره!"

چشمام خود به خود روی هم رفت و کاغذ توی دستام مچاله شد. مچاله ی مچاله... همه ی خشممو داشتم روی همون یه تیکه کاغذ خالی می

کردم. لعنتی کم مقصر نبود... شونه امو تکیه دادم به دیوار کنارم و س°ر
خوردم روی فرش نخ نمای اتاق... اتاق آجری توی یه خرابه... یه خرابه دور
از یه پارک... یه خرابه که فقط همین آلونک توش سالم بود. نگاه مات و
زخمیمو دوختم به صورت پسر... اون یه اتاق کوچیک داشت با یه
رختخواب... با یه سماور قدیمی کوچیک... با یه گاز کوچولو... با یه بغل
دسته گل گوشه ی اتاق... من چی؟ اون عاشق نبود، آزاد بود... اینهمه
مسئولیت نداشت... امید داشت به لحظه هاش... چون میکند واسه
زندگیش... من چی؟

من بیست و چهار سال عمر کرده بودم و هنوز فکر می کردم همش تباه
شده... که فایده ای نداشتم واسه این دنیا... که گره ای از مشکل کسی باز
نکردم... که به دردی نخوردم! همیشه سعی کردم خودمو دست بالا بگیرم
اما نشد... هر کی از راه می رسید دوباره منو پرت می کرد جلوی پاهاش!
همیشه مایه ی مزاحمت بقیه بودم و هیچ دوست واقعی ای نداشتم. حتی
محبت پدر و مادرم نداشتم. من تو هفده سالگی... زمانی که اوج نوجوونی
و حس و حال بود، زمانی که با تمام وجودم عاشق یه پسر خوشگل و
خوشتیپ تو کوچمون بودم، خورد شدم! مهم این نبود که باهام بد حرف زده
بود... مهم این نبود که چند نفر شاهد بودن... مهم نبود که دوستم راز

عاشقی منو کف دست عشقم گذاشته بود...مهم فقط این بود:اون منو نمی خواست...و حالا من باید می کشتمش!چون پلیس بودم...چون وظیفه داشتم...چون کارم عشق سرش نمی شد...

دستمو که طبق معمول همیشه می لرزید و بی حس بود،به دیوار گرفتم و بلند شدم.کاغذ مچاله از دستم افتاده بود.خم شدم و برش داشتم و چپوندمش توی جیبم. به پسر که همچنان با چشمای درشت و براقش نگاهم می کرد،نگاه کردم.بزرگ میشد،پسر قشنگی می شد...

ممنون کمکم کردی.شاید تو در دسر «: لبخند مات و بی رنگی زدم و گفتم بیفتی.واسه همین هر کی اومد ازت راجع به من و اون دسته گل پرسید،فقط بگو نمیدونم.این فیلمای آبکی رو دیدی؟که هر جا کم میارن به «: بچه مچه ها میگن بگو نمیدونیم و آخرم بچه هه راستشو میگه «: همونا...دیدی دیگه «: بالآخره خندید. لبخند منم جون گرفت و ادامه دادم آره دیدم.یکی از «: با لبخند مونده اش سرشو بالا و پایین کرد و گفت دوستای مدرسه ام هست،بعضی وقتا که میرم خونشون واسم فیلم می «. ذاره تا باهم ببینیم

لبخندم محو شد و چشمام پر از تحسین شد.مدرسه هم می رفت!

_اسمت چیه؟

«...مجید «: نگاهم کرد و گفت

خوب مجید آقا. خدا حفظت «: کله امو بالا پایین کردم از کشف مهمم و گفتم کنه برکت بیاره به مال و اموات. ایشالا هر چی گله از آسمون بریزه رو سرت. مراقب خودت باش. هرکیم ازت چیزی پرسید بگو من خبر ندارم و فقط یه دسته گل فروختم. (چشمکی زدم و اون خندید) خدا حافظت...
 «! شما هم مراقب خودت باش «: برگشتم درو باز کنم که صداش اومد بغض گلومو پر کرد. درو باز کردم و رفتم بیرون...

_فرداشب، دور و برِ ساعتای دوازده و نیم یک قراره بارشونو جا به جا کنن.

اون پسره ی پشمک خشک مذهیم «: رو به من کرد و با پوزخند گفت هست. کودن نمیدونه تو اون کامیونا به جای دستمال توالت و صابون، مواد نگاه بی تفاوتم پوزخند نشوند رو لبش. دوباره رو به جمع ادامه «! مخدره همتون میدونید وظیفه اتون چیه. من اون موادا رو میخوام. دویست کیلو «: داد هروئین و کراکه... چیز الکی ای نیست پس چار چشمی حواستونو جمع کنین. نمیخوام حتی یه نوک سوزنش از دستم بره. حالام میتونید برید کپه و از روی مبل بلند شد و بدون «..... ی مرگتونو بذارید. ستاره! تو هم با من بیا توجه به هممون رفت به طرف پله ها...

_من نیام. ثمینو ببر...

سر همه چرخید به طرف ستاره به جز من. صدای پاها روی پارکت سالن پاشو بیا ستاره...اون «: متوقف شد و بعد از اون صدای اهورا گوشمو آزار داد «. روی سگمو بالا نیار

((www.98ia.com این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ساخته و منتشر شده است

امشب حوصلتو ندارم. بگو ثمین یا شیدا «: صدای ستاره با شجاعت اومد «! بیان

صدای قدمای سریعی تو گوشم پیچید و بعد از اون صدای جیغ آی...ولم کن کثافت. حالم ازت بهم میخوره. چرا پيله کردی به «: ستاره «... من؟ یکی از این آشغالای رو وردار ببر

گه «: صدای قدما روی پارکت تنمو لرزوند و بعدش صدای پر از حرص اهورا انگار یه بوق «!... میخوری حالت بهم بخوره...بهت نشون میدم دختره ی بلند پیچید توی مغزم و گوشامو کر کرد. چشمامو روی هم فشار دادم و دوباره باز کردم. دوباره شعله های قرمز شومینه چشمامو نوازش کرد. صدا از کسی در نمیومد و انگار اهورا ستاره رو با خودش برده بود. از گوشه ی چشم دیدم که کوروش تکیه داد به کاناپه و نفس بلندی کشید. فقط یه کلمه بود که باهاش یاد کوروش میفتادم: "بی غیرتی!"

دو روز بود که دیوونه اش کرده بودم. به سوالاش جواب نمی دادم. هر چی

میگفت اعتنا نمی کردم. مدام با نگرانی میگفت نباید کار احمقانه ای انجام بدم و باید طبق دستور پیش برم. مدام نگران بود ولی نه به اندازه ی من... من تصمیم گرفته بودم!

بی رمق و بی حس و حال بلند شدم و از بین مبلارد شدم. اهمیتی ندادم به رفتار تازه و عجیب ستاره. ابی و نریمان و شیدا و ثمین رو که انگار همشون خشک شده بودن و ز* ل زده بودن به یه نقطه، گذروندم و رفتم به طرف اتاقم...

درو بستم و راه افتادم به طرف سینک. جلوش ایستادم و نفسی کشیدم. آستینامو دادم بالا... با حوصله و بدون عجله... آبو باز کردم و یه م* شت آب سرد پاشیدم توی صورتم. وضو با آب سرد مستحب بود...!

انگشتمو روی بخار شیشه کشیدم. "محمد طاها" ی نوشته شده به لاتین، شروع به گریه کرد. لبخند تلخی زدم و انگشتمو از روی شیشه برداشتم. هیچ حسی نداشتم...

م* نا؟!_

از این اسم متنفر بودم. آروم و خیره به شیشه و قطره های آبی که روش
«!؟ بله»: سرازیر شده بود، جواب دادم

_ بی عقلی که نمیکنی نه؟ خواهش میکنم کاری که اهورا گفته انجام بده...
منظورش این بود که به سرهنگ اعتماد داشته باشم. نداشتم...
_ باشه.

_ خیالم راحت باشه؟

راحت؟! به هیچ وجه!

_ آره!

در ماشین باز شد و موجی از هوای سرد توی ماشین پیچید. تنم لرزی رفت و بیشتر توی خودم جمع شدم. اهورا روی صندلی کمک راننده نشست و «! دارن میان»: درو محکم بهم زد. چند بار دستاشو "ها" کرد و بعد گفت بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و خواستم فکر کنم... ولی ولش کن! زندگی من ارزشی نداشت. پس وقت فکر کردن هم نبود. صدای اهورا دوباره سه تا کامیون. هفت_هشت نفرم بیشتر»: سوهان کشید روی روحم «! نیستن. لاستیک ماشین اولی که پنجر شد، کار ما شروع میشه هیچکس جوابشو نداد. نه من نه کوروش و نه حتی ابی که راننده بود. اون هم چند لحظه نگامون کرد احتمالاً و بعد ضبط ماشینو روشن کرد. صدای قشنگ محسن چاووشی بود. یه آهنگ قدیمی و دوست داشتنی...

"اون روزا که تنها بودی..."

گمشده ی دریا بودی...

قایقِ تو شکسته بود

تنت نحیف و خسته بود...

غیر از ما دو تا ماشینِ دیگه پشتِ سرمون پارک بودن. پر از مردای
سیاهپوشِ ترسناک. کسایی که لحظه‌ی اول با دیدن هیبتشون کُپ
کردم. همه ماسک سیاه داشتن و کاپشن بادی سیاه و شلوار سیاه تنشون
بود. طوری که تو تاریکی این بیابون قابل تشخیص نبودن! همه یه شکل...

"فانوس دریا بیت شدم..."

عشق اهورا بیت شدم...

گذشتم از هر هوسی،

تا تو به مقصد برسی... تا تو به مقصد برسی..."

نفس غمگینی کشیدم. امشب می دیدمش. امشب همه چیز تموم می شد!

"اما به جاش تو بد شدی

از منو عشقم رد شدی

به من یه پشت پا زدی

تهمت ناروا زدی... تهمت ناروا زدی"

الا به «: دستامو تو هم گره زدم و چشمامو بستم. توی دلم آروم گفتم

«! ذکرا... تطمئن القلوب

"اون روزار که تو جنگلا

ترسیده بودی بی صدا

بین درختای بزرگ

میون گله گله گرگ

گذشتم از جونِ خودم

طعمه ی دشمنات شدم

با تیکه پاره های من،

روزای تو ساخته شدن...روزای تو ساخته شدن!"

لبخندی روی لبم نشست. روزاشو می ساختم، حتی با تیکه پاره هام!

"اما به جاش تو...."

آهنگ یهو قطع شد و چشمام خوبه به خود باز. حس و حالم پریده

بود. چشمامو چرخوندم و زوم کردم روی سر اهورا. با نفرت...! اما اون نمی

فهمید، مثل بقیه ی چیزا! چشماش روی آینه ی بغل و آینه ی اصلی می

«!... ماشینشون پنجر شدم. *نا...برو پایین! نوبت توئه»: چرخید

خشم همه ی وجودمو گرفته بود. من تقاصمو ازش می گرفتم. یه روزی

بالآخره این اتفاق میفتاد...چشممو ازش گرفتم و به شیشه نگاه کردم. اسم

لاتین نوشته شده روی شیشه آب شده بود! لبخند تلخی زدم و پیاده

شدم. کاپشن مشکیمو بیشتر دورم پیچیدم و اروم اروم قدم

برداشتم. عرض کم جاده رو بی اهمیت به ماشینایی که شاید میومدن و لهم می کردن، طی کردم و رسیدم به سه تا کامیونی که پشت هم ردیف شده بودن. از کنار دوتا کامیون اول رد شدم و رسیدم به کامیون آخر. چرخ عقب سمت خاکی پنچر بود و من الآن دقیقا ده قدم مونده به مردی که جلوی لاستیک ایستاده بود و براندازش می کرد ایستاده بودم. نفس عمیقی کشیدم و قدم به قدم بهش نزدیک شدم. دو قدم مونده بهش، انگار حس کرد پشت سرش کسیه. برگشت و قبل از اینکه کامل بچرخه، با همه ی خشم و قدرتم ضربه ی محکمی کوبیدم به پشت گردنش. چند لحظه تلو تلو خورد و بعد روی زمین ولو شد. اما دادی که از شدت درد کشیده بود... با اولین گلوله ای که از هفت تیر اول شلیک شد، به سرعت خم شدم و روی شکم دراز کشیدم روی زمین. صدای باز شدن در کامیون او مد و بلافاصله گلوله ی دوم شلیک شد. اشک از چشمم پایین او مد و احتمالا چکید روی سنگریزه های زمین. دیدم کور بود... به خصوص با ترکوندن چراغای کامیونا که کار نریمان بود تا خودشون راحت بتونن به هدفشون برسن. اسلحه های لیزری داشتن... با سومین شلیک، لرزیدم و خودمو با نفس نفس روی زمین کشیدم و رفتم زیر کامیون. آرنجامو به زمین تکیه دادم و بدون اینکه بیش از حد گردنمو راست کنم، روی زمین خودمو کشیدم و از زیر کامیون اول رفتم زیر دومی و بعد سومی... شمار گلوله های

شلیک شده از دستم در رفته بود. مگه فقط هفت هشت نفر نبودن؟
 به انتهای کامیون سوم رسیدم. الان اگه دستمو دراز می کردم، دستم از زیر
 کامیون بیرون میزد. صدای رد شدن پر سرعت ماشینا تو جاده با صدای
 گلوله مخلوط شده بود. نفس نفس زنان به آرنجای بیچاره ام فکر کردم که
 حتما از فشار به زمین سنگی پر از خون شده بود. قفسه ی سینه ام از
 تنفس هوای سرد اون جاده ی برهوت می سوخت. نفس عمیقی
 کشیدم. بغض داشتم... پر بغض بودم!

با صدای افتادن چیزی روی زمین کنارم، به سمت راستم نگاه کردم. با
 دیدن حجمی که شبیه آدم بود دستمو جلوی دهنم فشار دادم و سریع زل
 زدم به جلوم. "نگاش نکن... هیچی نیست. هیچی... نترس..."

قدمای محکم و تندی روی زمین کنارم شروع به دویدن کرد و درست
 جلوی صورتم و چسبیده به انتهای کامیون ایستاد و صدای فریادش توی
 کجایین لعنتیا؟ کجایین؟... اگه مردین خودتونو نشون «: سرما گم شد
 جوابی نگرفت. یه قطره اشک دیگه از چشمم چکید روی گونه «... بدین
 ام. به تاریکی عادت کرده بودم. فضای دور و برم ترسناک بود ولی بازم
 عادت کرده بودم...

واسه رسیدن به این کامیونا «: صدای فریادش اینبار همه ی وجودمو لرزوند
 باید از روی جنازه ی من رد بشین. (و وحشتناک تر نعره

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. حس می کردم حنجرش «؟ زد) شنیدین پاره شد.

از سمت راست کامیون که آزاد بود خودمو کشیدم بیرون. وقتی کامل اومدم بیرون، از آزاد شدن پشتم از زیر کامیون، از سرما یخ زدم. روی کف دستام و زانو هام بلند شدم و ایستادم. تو قسمت خاکی جاده بودم. چراغ قوه امو از جیب کاپشنم درآوردم و نور کوچیکشو انداختم جلوی پام. باد سرد صورتمو می سوزوند. قدم زدم و رفتم جلو. حس کردم از کنارش گذشتم و بعد جلوش با فاصله ایستادم و چراغ قوه رو خاموش کردم.

نفس عمیق و راحتی کشیدم و دستامو تو جیبم کردم. دقیقا چند لحظه بعد با یه حرکت، تو کسری از ثانیه چراغای عقب کامیون روشن شدن و منو نشون دادن. از شدت نور اخمام تو هم رفت. هیچ صدایی غیر از غرش های باد نمیومد. حالا اون منو می دید. میدونست کیم... میدونست همش کار من بوده. یه قطره اشک از چشمم چکید و قلبم مچاله شد. فقط حیف... حیف که حق نداری باور کنی... حق " «: پلیسو با خودش نیاورده بود. توی دلم گفتم «! نداری

صدای قدمهایی اومد و کسی کنارم ایستاد.

_ به آقای فرسان. چطوری پسر؟

صداش پر از تمسخر و طعنه بود.

__گفتی باید برای رسیدن به این کامیونا چیکار کنیم؟

دوباره سکوت و هوهوی باد...اون هیچی نمی گفت.اهورا دستاشو بهم زد و

باشه پسر...مشکلی ندارم با شرطت.م*نا؟!به نظرت «: صداشو بلند تر کرد

«؟ میتونی یه جنازه بهم بدی تا از روش رد بشم

مسخ شده بودم.دستای یخ زده و عرق کرده امو از جیبام در آوردم و با

لرزش وحشتناکشون بردمشون پشت کمرم.با زحمت کاپشنمو بالا زدم و

اسلحمو کشیدم بیرون.اسلحه ای که چند روز پیش اهورا با لبخند بهم

هدیه داده بود!گرفتمش تو دستام...به طرف جلو!یه قطره اشک دیگه چکید

روی گونه ی یخ زده ام.

__میبینی بچه؟جنازه کردن تو آسون ترین کاریه که میتونم انجامش

بدم.مثل بقیه ی دوستان که جنازه شدن.هنوزم بهت مهلت میدم.از جلوی

اون کامیون بیا کنار....شاید نظرم عوض شد!

مثله روز برام روشن بود که محمد طاها هر کاری بکنه،آخرش کشته

میشه.رئیسش امشب فقط برای قتل اوامده بود اینجا!حاضر بودم قسم

بخورم...

م*نا؟!تا سه «: صدای اهورا دوباره اومد.پر از ذوق و تفریح.بلند و شاد

«... میشمرم و بعد میتونی هدیه امو بدی!یک

چرا اون لعنتی حرف نمی زد؟ لبام می لرزید و گوشام داغ شده بود. یه قطره اشک دیگه از چشمای سرگردونم سرازیر شد.

_دو...

_قربان... قربان...

صدای فریاد یکی از افراد اهورا بود که تو باد پیچید. اهورا خشمگین نعره «!؟ چه مرگته»: زد

_پلیسا سر رسیدن اهورا. عماد خبر داد دو سه کیلومتری اینجان. دارن می رسن.

صدای داداش تو اون بیابون ترسناک بود. اهورا با خشمی که تنمو می بزنی دیگه»: لرزوند چیزی زمزمه کرد و بعد به نیمرخم زل زد و غرید

«! م • نا. نکنه شرطمونو فراموش کردی؟ بزنی دختر... زود باش

ولی من مات شده بودم. بی حس... بی قلب... بی نبض. همه ی علائم حیاطیم از کار افتاده بود. هیچی نمی فهمیدم. حتی دیگه نمی لرزیدم. اون حرف نمی زد... اون...

و «... نمی تونم»: و من فریاد زدم «... بزنی م • نا»: صدای فریاد اهورا آزارم داد

همچنان با نفس نفسای وحشتناک و ترسیده ام خیره بودم به جلوم. به

سیاهی محض جلوی چشمام...

خیله خوب. باشه. خودم «: اهورا مثل شیر، میون منگی من، غضبناک غرش کرد
«... می زنم

فقط یه ثانیه طول کشید. انگار صحنه آهسته شده بود. اهورا اسلحه رو از
دستم چنگ زد و من اسلحه رو رها کردم و با تمام وجودم دویدم طرف
محمد طاها و صدای گلوله تو آسمون سیاه گم شد...

درد وحشتناکی مثل صاعقه روی کمرم فرود اومد. دوباره همه چیز آهسته
شد و صدای نفس نفس زدنم پیچید توی گوشام. نفس نفس زدناي پر از
دردم... چند لحظه سر پا خشک شدم و بعد به طرف زمین سقوط کردم و
روی شکم پرت شدم روی خاک های سرد و سخت. نفسم حبس شد توی
شکم و انگار چند لحظه همه ی کائنات متوقف شدند. صدا از هیچکس و
هیچ چیز در نمیومد. انگار شناور شده بودم میون یه عالمه آب... انگار تمام
اطرافمو آب گرفته بود و راه گوشامو بسته بود. چشمام گشاد شده بود و
نمی تونستم نفس بکشم. صدای فریاد کسی از یه جای دور به گوشم
بجینین جمع کنین بریم بی مصرفا... عمادا، شاپور... زود «: رسید

باشین. کامیونا رو برسونین به انبار. سریع باشین که الان پلیسا عین مور و
«... ملخ می ریزن اینجا

چشمام آروم آروم به هم نزدیک شد و روی هم افتاد. آرنجام که تکیه گاه
بدنم و قفسه ی سینه ام بودن تا به زمین برخورد نکنن، رها شدن و گونه

ام محکم خورد به خاک های زبر و سرد بیابون. حرکت مایع گرمی رو روی کمرم احساس می کردم. سرم سوت می کشید... یه سوت ممتد که از طولانی بودنش گوشام مثل دو تا گلوله ی آتیش شده بودن و داشتن مغزمو می سوزوندن. نفسم یکی در میون شده بود. با هر تقلام برای کشیدن اکسیژن به ریه های سوخته ام، بیشتر احساس خفگی می کردم و این به خاطر درد وحشتناک و ترسناکی بود که توی کمرم پخش شده بود و داشت تمام ستون فقرات و پشتمو پر می کرد....

نمیدونم چند دقیقه گذشت که بدنم سر شد... که صدای حرکت کامیونها، صدای استارت زدنشون و صدای دستور دادن های اهورا رو شنیدم و صدای آژیر ماشین پلیس رو نشنیدم... پاهام بی حس بود و دیگه نمی تونستم همون نفسای زورکی و نیم بند قبل رو بکشم. صدای افتادن جسمی روی خاک، ذهن مرده امو هشیار کرد. چیز نرم و گرمی پشتمو پوشوند و سرما رو دور کرد. بدنم لرزی کرد و دوباره آرام شد. سنگینی چیزی رو روی سرم حس کردم. چیزی شبیه دست یه آدم... داشتم دوباره بی حال می شدم که هوای اطراف صورتم گرم شد و بعد صدایی درست

«... تر خدا طاقت بیار»: کنار گوشم حرف زد

پلکام لرزید ولی همچنان بی حس بودم و نمی تونستم حرف بزنم. از شدت اشک مژه هام به هم چسبیده بود و اصلا دلم نمی خواست چشمامو باز کنم

تا صاحبِ صدا رو ببینم. اصلا دلم نمی خواست از اون خلسه ی دوست داشتنی پیام بیرون. دوباره صدایی کنار گوشم اومد. صدایی که تو اون وزش زهرا.... اسمت زهراست دیگه «: باد شدید به زور توی مغزم فرو می رفت «.... مگه نه؟ مرگ من... مرگ هر کی که دوست داری یکم دیگه طاقت بیار یه قطره اشک از لای پلکای بسته ام سرک کشید روی گونه ام و بعد رفت روی تیغه ی بینیم و بعد ناپدید شد... اون جسم روی سرم حالت نوازش گرفت و آرومم کرد. داشت خوابم می برد. بین اشکم لبخندی زد. صدا رو نمیشناختم ولی خوشحال بودم که یه بار دیگه اسم خودمو شنیدم... اسم واقعیمو!

در اتاق باز شد و نگاه هرسه را به سمت خود کشید. بنیامین و ماهان از روی کاناپه بلند شدند و محمد طاها نگاهش را از پنجره گرفت. دکتر شیفت، که تقریبا جوان و عینکی بود و وسط سرش ریخته بود، بی توجه به آنها و در حال جست و جو در پرونده ای که دستش بود، همراه پرستاری که کنارش راه می رفت وارد اتاق شد و یگراست به طرف تخت رفت. کنار تخت که رسید پرونده را به دست پرستار داد و گوشی پزشکی اش را که دور گردنش بود و انتهایش وارد یکی از جیب های روپوشش میشد، به گوشش وصل کرد. در این فاصله آن سه نفر درست رو به روی دکتر عینکی

و جدی، کنار تخت ایستادند. دکتر گوشی را روی چند جای پشت بیمار گذاشت و به دقت گوش داد. سپس آن را از گوشش خارج کرد و دوباره پرونده را از پرستار که مطیع و ساکت کنارش ایستاده بود گرفت. خودکاری را از جیبش در آورد و روی کاغذهای پرونده ی فلزی، تند تند جناب سرگرد خانواده ی «: شروع به نوشتن کرد و در همان حال گفت

«؟ مریض کجان

بنیامین و ماهان نگاهی بهم کردند و باز زل زدند به دکتر. بالاخره با نگاه خیره ی دکتر که از بالای عینکش آنها را رصد می کرد، بنیامین آرام خانواده اشون اینجا نیستن. یعنی در واقعا اصلا الان در دسترس «: گفت

». نیستن

دکتر پرونده را با نفس عمیقی بست و به دست پرستار داد. یک دستش را داخل روپوش سفیدش فرو برد و با دست دیگرش به مریض روی تخت جناب سرگرد گلوله خورده به کمرش. نمی خوام حرفای «: اشاره کرد و گفت

ناامید کننده بزنم ولی خطر اینکه فلج بشه زیاده. نیاز به عمل فوری داره. ما هم که نمی تونیم بدون رضایتنامه عملی انجام بدیم. حتما خودتون می دونید. در اسرع وقت به پدر یا مادرش یا یکی از اعضای خانواده اش خبر و نگاهی به هر سه ی آنها «. بدین تا فوراً بیان رضایتنامه ی عملو امضا کنن

که منهای محمد طاها که مات سرم بیمار شده بود، ز* ل زده بودند به دهانش کرد و بعد از گفتن "مدام وضعیتشو چک کنین"، آن هم رو به پرستار، از اتاق بیرون رفت.

به محض بسته شدن در اتاق، ماهان نفسش را محکم بیرون داد و بلند آه خدا. (و آرامتر ادامه داد) دو تا مثل این بسه تا همه ی مریضای «: گفت و خودش را پرت کرد روی کاناپه. بنیامین هم کنارش «! بیچاره رو بکشه نشست و بی توجه به حرفهای چند لحظه قبل رفیق خل و چلش، کلافه «؟ حالا چیکار کنیم»: گفت

هیچی، میخواستی «: ماهان لم داد به پشتی کاناپه و آسوده خاطر گفت بنیامین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و «؟ چیکار کنی؟ سره پیازی یا تهش اگر احساس میکنی واقعا قسمت خاصی از پیاز «: ماهان باز ادامه داد هستی که بازم من بعید میدونم، پاشو طی یک عمل انتحاری بدو بدو کنان عین بوقلمون پر کنده برو جلوی پذیرش و عینهو خروسای غیرتی قوقولی کر کر خندید و «! قوقو کن و سینه سپر کن. بعدم داد بزن آی نفس کش بیخشید یه لحظه فکر کردم قضیه ناموسییه. حالا که ناموسی «: ادامه داد نیست فقط با آرامش عمیق و حالتی جنتلمانه که صد البته از تو بعیده، بگو ننه بابای این شوور مرده در دسترس نیستن. اونام اگه ببین عملش

در تمام مدتی «! ضروریه، می دارن یکی از همراهای رضایتنامه رو امضا کن که این حرفها را میزد خیره شده بود به سقف و دو دستش را پشت مغزش تکیه گاه قرار داده بود. حرفهایش که تمام شد، نگاهی از گوشه ی چشم به بنیامین که با قیافه ای درهم و منتظر نگاهش میکرد انداخت و به شوخی ها؟ چیه؟ عین وزغ زل زدی به من با اون چشات... میخوای چوبمو «: براق شد «؟» بچرخونم همین الآن، در همین لحظه ننه باباش اینجا سبز بشن بنیامین که واقعا از چرت و پرت های او خسته شد بود، با کف دست کوبید نه لازم نکرده واسه من جادوگری کنی. تو اگه «: وسط پیشانی او و گفت ماهان با اخم نگاهش کرد و «! بتونی همون دهنتو ببندی، کلی دعوات میکنم بد و بیراه گویان، به پیشانی اش دست کشید. دردش گرفته بود!

محمد طاها بی توجه به حرفهای آن ها همچنان بالا سر بیمار اتاق 504 ایستاده بود و نیم رخش را از نظر می گذراند. فقط نیم ر * خش! چون بیمار آن تخت بر اثر جراحی که توسط گلوله به کمرش وارد شده بود، روی شکم دراز کشیده بود و هفت پادشاه را خواب می دید!

به یکی از چشمهایش که دیده می شد و بسته بود، خیره نگاه کرد. این دختر چه کسی بود؟ چرا تا این حد آشنا و در عین حال غریبه به نظر می رسید؟ چرا دختری مثل او باید جلوی اسلحه می پرید؟ چرا باید چنین

فداکاری ای می کرد؟ نفس عمیقش را از بینی بیرون فرستاد. کلافه بود... تا به حال در تمام عمر بیست و هفت ساله اش به این شدت گیج نشده بود... نگاهش را از نیم رخ آرام و مظلوم او (بر خلاف زمان بیداری اش!) گرفت و دوباره به سمت پنجره رفت. احساسش را نمی فهمید... غم و اندوه ناگهانی اش را نمی فهمید!

فصل چهارم: قاتل کیست؟!

قاشق و چنگالش را داخل بشقابِ سرامیکی رها کرد و خودش را عقب کشید. همانطور که نگاهش روی میز بود، دستمالی برداشت و دور دهانش را با حوصله تمیز کرد. نگاهش را بین چهار نفری که میز را احاطه کرده بودند و مانند قحطی زده ها به غذا حمله کرده بودند، چرخاند و با صدایی که در «!؟ پس ستاره کو»: اثر نشخوار! مداومش گرفته و خش دار بود پرسید نمیدونم. ما»: نریمان لیوان دوغ را تا آخر سر کشید و با نفس راحتی گفت و این "یا" هزار «... وقتی رفتیم تو خونه اونجا نبود. حالا نمیدونم رفته یا معنی داشت!

زبانش را روی لب پایینی اش کشید. اهمیتی نمی داد آن دختر هرزه کدام گوری رفته. او به اندازه ی کافی استفاده اش را برده بود! صندلی را عقب

کشید و صدای کشیده شدن پایه ی چوبی اش روی سرامیک، سکوت را شکست و باعث شد شیدا و ثمین زیر چشمی او را برانداز کنند. بی اعتنا به دنیای دور و برش و مافیها، از آشپزخانه ی لوکس خانه ی جدیدش بیرون رفت و راه اتاقش را در پیش گرفت. باید ایمیلش را چک می کرد!

ایمیل را باز کرد. با آن آدرس عجیب و غریبی که غیر قابل پیگیری بود! متن انگلیسی جلوی چشمانش ظاهر شد. "متشکریم از شما. برای دریافت پول، چک کنید حسابتان را!"

ایمیل را بست و به صدلی بزرگ چرخدار و مشکی اش تکیه داد. بد شده بود... هم زندگی اش! هم ذاتش! اما مهم نبود. هیچکدام مهم نبودند. نه کسانی که قربانی شده بودند... نه کسانی که با مصرف مواد به درک واصل شده بودند... نه آبرو و اعتبار مملکتش که داشت به باد می رفت... فقط داشت خودش را سبک می کرد. داشت کاری می کرد تا بتواند نفس بکشد. تا کمی آن تکه سنگ داخل سینه اش را خنک کند!

به اطرافش نگاه کرد. این دقیقا همان زندگی ای بود که آرزویش را داشت. از آن دخمه آمده بود بیرون... هر چند به مقصودش نرسیده بود!

به تخت خالی نگاه کرد و دوباره به پنجره چشم دوخت. سر در نمی آورد. یک چیزهایی این وسط درست نبود. نه حسی که برای اولین بار او را

به مردۀ شور خانۀ کشاند... نه صورت آشنای آن دختر... نه کتک خوردنش... نه آن دزدی که داخل خانۀ آمدۀ بود و برایش غذا پختۀ بود! نه کتک خوردن آن دختر... نه پریدنش جلوی جلوی گلوله... برگشت و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت.

به زمین خیره شدۀ بود. به کاشی های سفید رنگ و تمیز بیمارستان. همانهایی که میتوانستی رویشان س * ر بخوری! نشسته بود روی صندلی های فلزی بیمارستان. خم شدۀ بود به جلو... آرنج هایش را گذاشته بود روی زانوهایش و به کف زمین نگاه می کرد. سرش چرخید سمت چپ. انتهای راهرو دو درِ بزرگ بود که رویشان نوشته بود "ورود ممنوع!"، آن هم به رنگ قرمز... یکی از همکارانش الآن آنجا بود. درست داخل همان اتاق عمل لعنتی که بعضی وقتها با سلاح خانۀ توفیری نداشت! دوبارۀ به زمین خیره شد. با دیدن یه جفت کفش، سرش بالا رفت. سوالی به فرد رو به رویش چشم دوخت...

_جناب سرگرد میشه چند تا سوال بپرسم؟

محمد طاها گیج و بی قرار، بی قرار، که نه! خیلی محسوس نبود. گیج و کلافه ببخشید فامیلیتون یادم نیست (تا مجید): «بالا سرش ایستاده بود و ادامه داد دهان باز کرد، محمد طاها ادامه داد) اگه ممکنه بیاید بریم یه جایی حرف

«! بزنیتم. راستش مهمه

ابروهای مجید بالا رفت. او را برانداز کرد و بعد با سر به کنارش اشاره
 حداقل زمان زودتر می گذشت! محمد «! خوب همینجا بشین بپرس»: کرد
 طاهای نگاهی به راهروی خلوت انداخت و بعد کنار او نشست. دستهایش را
 «... راجع به این کسی که تو اتاق عمله»: درهم گره زد و بی مقدمه گفت
 مجید که دوباره سرش را پایین انداخته بود و کاشی ها را میشمرد
 «!؟ خوب»: گفت

_یکم اطلاعات میخوام!

نمیدونم «: مجید سر به زیر لبخند زد. جالب بود! صدایش را صاف کرد و گفت
 واسه چی میپرسی ولی خوب خیلی نمیشناسمش. بیشتر از یه سال پیش به
 قسمت ما معرفی شد. میدونم حدودا بیست و سه یا بیست و چهار
 به محمد طاهای «! سالشه. پدر و مادرشم از هم جدا شدن. دو تا هم برادر داره
 که اینبار با اخم و جدیت منتظر ادامه ی حرفش بود، نگاه کرد و ادامه
 منم همینقدر میدونم. اون زیاد حرف نمیزد. فکر کنم با مردا هم میونه ی «: داد
 «! خوبی نداره

_فامیلیش چی؟ من فقط میدونم اسمش زهراست...

منتظر به دهان مجید ز * ل زد. دلش نمیخواست حدسش درست باشد! اصلا

دلش نمی خواست...مجید بی خبر از حال او سری به معنای تایید تکان
«! آره. اسمش زهراست. زهرا ستایش»: داد

دستهایش را روی صورتش گذاشت و آرنجایش را روی زانوهایش. همه ی
دنیا متوقف شد. شناخته بودش!

اصلا مگر میشد نشناسد؟ ستایش... ستایش... همان دختری که همیشه بچه
ها به خاطرش، او را مسخره می کردند. سعید و ناصر و هادی و ابوالفضل و
چند تای دیگر... همان ابوالفضلِ بیشعور بود که از طریق دوست دخترش
خبردار شده بود دخترِ مظلوم خانواده ی ستایش محمد طاهای شیطان را
دوست دارد. اصلا این فامیلی از ذهنش بیرون نمی رفت. چون همیشه سعید
بین چطور ستایشت میکنه ها! جونِ داداش»: با تمسخر و ادا اطوار میگفت
این فامیلی از ذهنش بیرون نمی «! دلشو نشکون! بله رو بگو و خلاص
رفت. هیچ وقت! چون یادش بود که آن روز نحس داخلِ کوچه وقتی با آن
سه پسر لات سر خواهرش درگیر شده بود، دخترک دبیرستانی نجاتش
داده بود و به جای او یک عدد آجر نوش جان کرده بود! آن هم دقیقا تخت
کله اش! و بعد ها که محمد طاها میخواست از حالش بپرسد و معذرت
خواهی کند! دیگر پیدایش نبود. اصلا فراموش نمی کرد چون روزها قبل از
آن اتفاق داخل کوچه جلوی همه ی پسر ها سکه ی یک پولش کرده بود و
گفته بود زشت است! دلش فشرده شد... شناخته بودش!

یک هفته بعد...

_حالت خوبه؟ درد که نداری دیگه؟

جوابی نیامد. صدایی هم نیامد. پرستار با ناراحتی به نیم ر * خش که داخل بالشت سفید رنگ فرو رفته بود نگاه کرد. فقط چشم باز و خیره اش به پنجره ثابت می کرد که به هوش و بیدار است. می شنود اما جواب نمی دهد!

_باشه اگه دوست نداری حرف نزن. من فعلا میرم. ان شاء... زود حالت خوب میشه.

پتو را روی شانه ی بیمار مرتب کرد و چند ضربه به شانه اش زد. می دانست که چقدر برایش سخت می گذرد. می دانست درد زیادی را تحمل می کند. می دانست برای یک دختر این دردها زیاد است. می دانست اینطور روی شکم دراز کشیدن و بی توان بودن چقدر عذاب آور است. نفس ناراحتی کشید و از اتاق بیرون رفت. در اتاق بسته شد و قطره اشکی از

گوشه ی چشم مریض اتاق 504 س * ر خورد روی بینی اش و افتاد روی بالشت و به ثانیه نکشیده، داخل الیاف گم شد. شش روز بود که عینک فراموشی و مربعی بزرگ و همیشه همراهش، شکسته و کثیف روی میز کنار

تخت بود و او با همین چشمهای ضعیف و همیشه خیس که یکی از آنها اکثر اوقات در بالشت گم میشد، پنجره را نگاه می کرد. گذر پاییز را... آمدن زمستان را... غم آسمان را... حرارت محرم را... اصلا مهم نبود که درد وحشتناکی همیشه در کمرش می پیچید و نفسش را بند می آورد. مهم نبود... حتی "او" هم مهم نبود که همیشه با آمدنش چشمهایش را خود به خود می بست تا نینتتش و هیچ چیز را به یاد نیاورد. اصلا مهم نبود... الان فقط مهم این بود که شش روز می گذشت و هیچ آشنایی نیامده بود دیدنش... هیچ کس را نداشت... هیچ کس!

صدای باز شدن در آمد و چند لحظه بعد صدای بسته شدنش! چشمهایش را نبست. همچنان خیره بود به تصویر تاری که از پنجره به چشمهایش بازتاب می شد. صدای قدمها در گوشش پیچید. احمقانه بود اگر آرزو داشت کسی که وارد اتاق شده پدرش باشد؟ یا مادرش؟ یا حتی برادر هایش؟
_سلام.

لابد احمقانه بود این آرزوهای محال! که هیچوقت به واقعیت نمی پیوستند. نگاهش حرکت نکرد. همچنان خیره بود به پلیور سرمه ای رنگ که حالا به جای قاب پنجره به چشم او منعکس می شد. پنجره ی دوست داشتنی اش. در دلش جواب سلام را داد. امیدوار بود خدا بپذیرد! صدای گوشخراش کشیده شدن صندلی روی زمین، باعث شد چشمهایش جمع

شود و چند لحظه بعد به جای پلیور سرمه ای رنگ، صورت اخموی او بود که جلوی دیدش را گرفته بود. نمی توانست کاری بکند... پس خیره شد به نا کجا آباد... که همان اطراف بود!

_ فکر نمی کردم یه روز دوباره ببینمت. اونم اینطوری...

در دلش پوزخند زد. پس شناخته بودش! چه جالب... پس برای همین بود که هر روز می آمد اینجا. دلش سوخته بود یا احساس بدهکاری می کرد؟ شاید عذاب وجدان آن گلوله ی به فنا رفته خرش را چسبیده بود!

_ زهرا خانم؟

چشمهایش را بست. دیگر دلش نمی خواست بگوید جانم... حتی اگر اسم واقعی خودش را می شنید. حتی اگر آن کسی که صدایش می کرد "محمد طاهرا" بود...

_ اگه دوست نداری باهام حرف بزنی اشکالی نداره. پس چند لحظه گوش

کن فقط... من واقعا معذرت میخوام. واسه همه چیز... واسه اون روز توی

کوچه که جلوی بچه ها مسخره ات کردم. (دستش را به پیشانی اش

فشرد) باور کن اصلا من قصدی نداشتم. نمی خواستم اذیت کنم. فقط

عصبانی شده بودم. هیچی حالیم نمی شد. خوب بچه بودم... یه عالمه غرور

داشتم. از بس بچه ها پشت سرت بد گفتن اونجوری حرف زدم. من خودم

کس دیگه ای رو دوست داشتم. همش دنبال شماره ی اون بودم. تا اینکه

ابوالفضل اومد گفت دوست دخترش از تو حرف زده. اون روز اصلا نفهمیدم چی شد. تازه بعدشم برام مهم نبود که چه زری زدم و چقدر ناراحت کردم. تا چند سال بعد که با مزاحمای خواهرم تو کوچه درگیر شدم. (لبخندی زد) مطهره امونو که یادته؟ اون روز واقعا شوکه شدم. تو اومده بودی کمک من!!! اصلا فکرشم نمی کردم. وقتی اون پسره می خواست آجرو بزنه به سرم و تو خودتو انداختی جلو، باور کن اصلا خشکم زد. وقتی افتادی رو زمین و اونا فرار کردن... راستش اصلا نمی خواستم باهات دعوا کنم ولی بازم... عصبانی بودم. تو کتک خورده بودی اونم به خاطر منه بی عرضه. من ازت معذرت می خوام زهرا خانم. به خاطر همه ی حرفای بدی که بهت زدم. به خدا هیچ کدوم از کارام عمدی نبوده. حرفهایش پراکنده بود. راستش حق هم داشت. تمام مدت خیره شده بود به صورت بیمار گونه ی او و می دید که چطور با هر کلمه از حرفهایش سفید تر و مات تر می شود... به خاطر همین هی حرفهایش را عوض می کرد. خودش هم گیج شده بود! میخواست یک جوری او را به حرف بیاورد اما... با حیرت تمام بعد از چند لحظه، او به حرف که نیامد هیچ، یه قطره اشک هم از چشمش چکید روی بالشت... نفس کلافه اش را بیرون داد. ای بابا چرا گریه میکرد؟ مگر او چه گفته بود؟! چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در برابر چشمهای حیرت زده ی محمد طاها، اشکهای او سیل آسا و بی

وقفه باریدند و صورتش را خیس و سرخ کردند...

_الآن برای چی گریه میکنی؟ مگه من چی گفتم؟ زهرا خانم خواهش میکنم

گریه نکن. اصلا اگه از دست من ناراحتی میرم بیرون. به خدا نمی تونم

اشکاتو ببینم. نمیدونم چرا ولی خیلی اذیت میشم..

این سکوت و سکون دختر رو به رویش، عذابش می داد. خدا شاهد بود که

راضی به ناراحتی کسی نیست اما انگار این دختر از دستش ناراحت

بود. ناراحت بود که این طور بی وقفه و مظلومانه اشک می ریخت و حرف

نمی زد. تا می خواست دهان باز کند، صدای گرفته ای هق هق کنان، دهانش

دیگه بسه... به خدا بسه... خسته شدم. دیگه نمی خوام... باور کن»: را بست

با همان چشمهای خیس ز ل زد در چشمهای گرد شده و «! نمی خوام

تو رو نمی خوام! دیگه دوست ندارم. دیگه»: مبهوت محمد طاها و ضجه زد

برام مهم نیستی. باور کن اگه از عشق بمیرم باز نمی خوامت. اگه روزی

هزار بار جون بدم دیگه نمی خوامت. اگه از غم و غصه سر به بیابون

بذارم... به خدا دیگه برام مردی محمد طاها... (هق هقی کرد... هق هقی

و در حالی که دستهایش «... مظلومانه و ناراحت کننده) دیگه نمیشناسمت

می لرزید گوشه ی پتو را در مشت فشرد و کشید روی صورتش... هه! این

هم از شناختنش! صدایی در درونش زمزمه میکرد: "دیدی زهرا خانم؟ دیدی

چقدر منتظرت بوده؟ خاک بر سر احمقت. خدایا... چرا اینجوری شد؟ همش با خودم میگفتم وقتی منو بشناسه حتما میگه چند ساله دنبالمه... میگه پشیمونه که اذیتم کرده... میگه دوستم داره. چرا من اینقدر احمقم

هق هق گریه امانش را بریده بود. دل دل می زد و کمرش «؟! خداجون؟ چرا تیر می کشید... دلش میخواست بمیرد! بمیرد و تمام شود! شاید آن موقع محمد طاها دوستش داشت... صدای در را که شنید، دیگر گریه نکرد... ضجه زد! این آخرین باری بود که برای عشقش گریه می کرد... آخرین بار!

_چی شد؟ حالش چطوره؟

محمد طاها گیج و منگ سرهنگ را نگاه کرد. نمی فهمید سرهنگ چه می گوید. نمی فهمید خودش چه می شنود... تمام مدت حرفهای او در سرش چرخ میخورد. دوست داشتن؟ مزخرف است... اصلا با عقل جور در نمی آمد... آن دختر با آنهمه حرف و تحقیر بازهم عاشق مانده بود؟ مثل آدمهای مست ولو شد روی صندلی... این چه بازی مسخره ای بود؟ کف دستهایش را چسباند به پیشانی اش... چرا اصلا یادش نمی آمد که خودش چه گفته؟ دلش میخواست به یاد بیاورد... نکند باز یک چرت و پرتی گفته بود و آن دختر را آنطور بهم ریخته بود؟ کف دستهایش را محکم روی پیشانی

اش ساييد...چرا يادش نمي آمد؟

ماهان كه خيره به صحنه هاي ماتم و اندوه او بود کنار گوش بنيامين لب بنيامين هم خيره به محمد طاها آهسته «؟ اين چرا اينطوري شده»: زد ميگم نكنه يه اتفاق بدى تو «: ماهان دوباره پچ پچ كرد «... نميدونم»: گفت خفه «: قبل از اتمام حرفش بنيامين زمزمه كرد «... اتاق افتاده ها؟ ميگم نكنه و از او فاصله گرفت... «! شو ماهان

ماهان كه خيره به صحنه هاي ماتم و اندوه او بود کنار گوش بنيامين لب بنيامين هم خيره به محمد طاها آهسته «؟ اين چرا اينطوري شده»: زد ميگم نكنه يه اتفاق بدى تو «: ماهان دوباره پچ پچ كرد «... نميدونم»: گفت خفه «: قبل از اتمام حرفش بنيامين زمزمه كرد «... اتاق افتاده ها؟ ميگم نكنه و از او فاصله گرفت...بالاي سر محمد طاهاى خود «! شو ماهان

«؟ چي شده مرد مومن؟ چي ميگفت؟ حرف زد اصلا «: درگير! ايستاد و گفت

محمد طاها با مكث سر بلند كرد و چند لحظه زل زد به صورت بنيامين. دهانش را باز كرد تا حرفى بزند اما نشد! پس بي نتيجه دوباره سرش را پايين انداخت و غرق شد در مكالمه اش با كسى كه عاشقش بود! البته ديگر نبود! يك جايى از بدنش درد ميكرد... گز گز مى كرد... مى سوخت... اصلا داشت آتش مى گرفت! قسمت گوشتى و بى استخوانى كه تلمبه مانند بود و به سرعت و شدت داشت مايع داغ و سرخ رنگى را

مخبره می کرد به تمام بدنش و وجودش را می سوزاند... آن دختر چه گفته بود؟ گفته بود دوستش ندارد دیگر؟ یعنی قبلا دوستش داشته و حالا ندارد؟ یا اینکه همین لحظه، یکم هویی دلش خواسته دوستش داشته باشد و دیگر ندارد؟! خدایا...

بنیامین کلافه از حرف نزدن محمد طاها، رو به سرهنگ که اخم کرده بود و اینجوری که همیشه «: متفکر داشت محمد طاها را نگاه می کرد گفت سرهنگ. این خانم حالش بده. نکنه اصلا اهورا بلایی سرش آورده ماهان و سرهنگ در یک لحظه چشم دوختند به بنیامین. محمد طاها «؟ باشه اما، فقط گوش تیز کرد!

_ ما الآن به چه دردش می خوریم که اینجا بییم؟ نه حرف میزنه نه سرنخی میده... حالشم که روز به روز داره بدتر میشه. یه هفته اس میریم و میایم بیخودی. (رو به سرهنگ ادامه داد) میگم خوب اگه شما موافقین بگیم یه «... خانم بیاد پیشش. به هر حال با خانما راحت تره تا ما

چند لحظه سکوت بود و دست آخر سرهنگ دستی به چانه اش کشید و من که موافقم. عیبی هم نداره. فقط فرصتمون کمه. باید سریع «: گفت بلافاصله «... بفهمیم چه اطلاعاتی داره. اما خوب الآن حال خودش مهم تره آ باریک ا... من از روز اول «: ماهان هم ابراز وجود کرد و با هیجان گفت میخواستم بگم اینو. بین سرهنگ جون... خانمای اداره ی شما که به درد

نمی خورن (با دیدن اخم غلیظ سرهنگ نیشش شل شد و ادامه داد) راس میگم دیگه، چرا اخم میکنی؟ عینه میر غضب میمون. آدم میترسه باهاشون حرف بزنه. خانمای اداره ی ما هم هیچی! (ناگهان چهره ای متفکر گرفت و رو به بنیامین گفت) اصلا اداره ی ما خانم داره؟ خوب حالا ولش کن! من

«... میگم که خانم من

بنیامین پرید وسط حرفش انگار که قانونی فیزیکی را کشف کرده و رو به «! آره راست میگه. خانم من هست سرهنگ. الان میرم دنبالش»: گفت رفتن کرد که دستش کشیده شد و متعاقب آن صدای دلخور ماهان صبر کن برادر من! اولاً که غلط میکنی ذهن منو میخونی! دوما چرا خانم «: آمد تو؟ مگه من خودم خانم ندارم؟ اصلا من هیچی... مگه سرهنگ خانم سرهنگ و بنیامین بی اراده خندیدند. یعنی اصلا نمی شد «؟ نداره نخندید... با آن لحن بچگانه و دلخور و لبهای برچیده ی ماهان... بالاخره وقتی حسابی سر به سر ماهان گذاشتند، سرهنگ بی توجه به اخمهای باشه سرگرد. شماها برین دنبال خانماتون! منم «: درهم او رو به بنیامین گفت

«! برم بینم این دختر چشه

بنیامین و ماهان بعد از خداحافظی و هزار جور ادا اصول ماهان که میگفت طاقت یک لحظه دوری سرهنگ را ندارد، از بیمارستان خارج شدند. در تمام این مدت طاها همانطور مسخ نشسته بود روی صندلی و خیره شده بود به

دیوار. سرهنگ نگاهی به او کرد و سری تکان داد و به طرف اتاق 504 رفت. تا دستش را روی دستگیره گذاشت، صدای گرفته ی طاها بلند شد، در الان نرین جناب سرهنگ! الان حالش خوب»: همان حالت خیره به دیوار دست سرهنگ از روی دستگیره «... نیست. بذارین یکم استراحت کنه برداشته شد و نگاهش برگشت به سمت محمد طاها و فکرش گره خورد به معمای مجهول رابطه ی این دو نفر...!

یک ساعتی می شد که بیدار شده بودم. خیره بودم به همون پنجره ی دوست داشتنی که فقط چند تا شاخه ی خشک درخت و آسمون ابری ازش دیده میشد... ماتم برده بود. هر چند لحظه یه بار با خودم می گفتم واقعا من اون حرفا رو به محمد طاها زدم؟ یا همش توهم ناشی از خواب بوده؟ شاید اصلا فکر میکنم که اون حرفا رو زدم... شاید! وای خدا... الان اون چطوری راجع به من فکر میکنه؟ من دیگه چجوری تو صورتش نگاه کنم؟ نفس عمیقی کشیدم و لبمو گاز گرفتم. هر چند احساس بدی داشتم ولی پشیمون نبودم. دلم یه جورایی سبک شده بود. اون حرفا، حرفایی بودن که آرزو داشتم یه روز بگمشون. حالا که گفته بودم دیگه غمی تو دلم نبود. به طرز عجیبی سبک شده بودم. نمیدونم ناراحت شده بود یا نه... هر چند بعید میدونم آدمی مثل اون ناراحتی ای داشته باشه، اونم به خاطر

دیگران... ولی اگر شده بود حقش بود... من دلم نمی خواست تا آخر عمرم به خاطرش زجر بکشم و اون هیچوقت نفهمه...

با صدای باز و بسته شدن در، همه ی بدنم یخ زد و کمرم تیر کشید. نکنه خودش باشه؟ ولی با صدای تق و تق کفشای پاشنه دار، چشمام ریز شد! یه زن؟

_سلام.

با تعجب به شخصی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم. پرستار یا دکتر نبود. یه آدم معمولی بود! با چادر مشکی و صورت مهتابی و یه لبخند مهربون. چشمام تار می دید ولی میتونستم قیافشو تشخیص بدم. آرام متعجب جواب سلامشو دادم. اونم لبخند پررنگ تری تحویلیم داد و مثل من «: دوستایی که مدت طولانی ایه که باهم دوستن، با صمیمیت گفت زینبم. همسر سرگرد روشن. البته همسر که نه! تو عقدیم. یاسمنم تو راهه... خواهر شوورمو میگم. (خندید و ادامه داد) باور کن آبروی همه ی خواهر شوهرها رو برده. از بس که بی آزاره. دیگه جونم برات بگه که... ما «... اومدیم زیارت یه مجروح جنگی! البته با اجازه

لبخند بی اراده ای نشست روی لبم. یه عالمه حس خوب هم ریخته شد توی دلم... خودش خندید و با جمع کردن چادرش روی صندلی رو به روم نشست. درست جایی که چند ساعت پیش محمد طاها نشسته بود. لبخندم

محو شد و سعی کردم بهش فکر نکنم و حواسمو بدم به آدم عجیب رو به روم که کش چادرشو از سرش آزاد کرد و چادرشو انداخت روی شونه خوب... من که «: اش با همون لبخند و نگاه مهربون خیره شد تو صورتم «؟ خیلی حرف زدم. حالا تو تعریف کن قهرمان. خیلی درد داری لبخندم برگشت. دلم تنگ شده بود برای احوال پرسوی واقعی... برای نگران شدن... برای نگران کردن. برای مهم بودن!

_ نه زیاد. الان خیلی بهتر شدم. چند روز پیش خیلی درد داشتم.

_ به چیزی احتیاج نداری؟ (حین صحبت کیفشو گذاشت روی پاهاش و در حال کند و کاو داخل کیفش ادامه داد) بین من همه چی همرام دارم. از و یه مسواک و خمیر «... شیر مرغ تا جون آدمیزاد... پس دیگه تعارف نکن دندون و چند برگ دستمال کاغذی که داخل نایلن فریزر بودن از داخل کیفش درآورد و چید روی میز. لبخندم بیشتر احمقانه بود. راستش سر در نمی آوردم. چه آدم ناشناس با معرفتی بود!

تعجب نکن خواهر «: کارش که تموم شد، با دیدن نگاه من خندید و گفت

جان. تازه اینا که چیزی نیست. به یاسی سپردم اومدنی یه فلاسک چایی

هم بیاره دور هم خوش باشیم. به هر حال ما اومدیم به یه دردی بخوریم

لبخند «... دیگه. نیومدم که عین چی فقط نگات کنم. منو مثل خواهرت بدون

کجی بی اختیار، لبامو کش داد. مثل خواهر! من هیچوقت خواهر نداشتم و

همیشه آرزوشو داشتم. با یاد قدیما که منم مثل زینب بودم و عاشقِ کمک به مردم، با هزار جور کلنجار رفتن با خودم بالاخره رو به نگاه خیره و خیلی ممنون. نمیدونم چطوری تشکر کنم. من با این «: منتظرش گفتم «. پرستارا زیاد راحت نیستم. فقط اگه میشه کمکم کنید بشینم

این حرفم شروع یه دوستی و هم صحبتی صمیمانه بود. نمیدونم چند سال از داشتن آخرین دوستم می گذشت ولی با تمام وجودم به خاطر اومدن زینب و یاسمن (که اولش به زور حرف میزد و بالاخره بعد از یه ساعت راه افتاده بود) خوشحال بودم. خوشحال بودم که اون روز با بقیه ی روزای تکراریم فرق داشت. خوشحال بودم که خدا نذاشته بود با همون تلخی های چند ساعت قبل تموم بشه. اون لحظه ها واقعا خوشحال بودم ولی نمی دونستم که خدا چه موهبتی نصیبم کرده. تو همون لحظه های شادی بود که تصمیمو گرفتم. بعد از رفتن زینب و یاسمن، تو تاریکی اتاق تصمیمو گرفتم. دیگه نه محمد طاها برام مهم بود نه مادر و پدرم که هیچ جا نبودن و نه هیچ چیز دیگه ای... من باید برای حسای قشنگی که گرفته بودم یه کاری می کردم. من باید انتقام می گرفتم... انتقام همه ی جنازه هایی که تو مردۀ شور خونه دیدم و شستم. انتقام خیانت مژگان به شوهر

معتادش... انتقام همه ی معتادایی که یه روزی بهترین آدمای بودن و واقعا هم بیشترشون نمی خواستن معتاد بشن ولی شده بودن. من مردۀ شور

بودم...دلم میخواست معنی اسممو همه بفهمن!

نشسته بودم روی تخت و پاهای دراز شدمو با پتو پوشونده بودم.درد ساخت کره ی جنوبی K کمرم بهتر شده بود و گلوله ی اسلحه ی 5 جاخوش کرده توی کمرم،حالا روی میز کنار تختم بود.تو یه ظرف کوچیک شیشه ای دردار!سرهنگ و اون دوتا سرگرد تو اتاق بودن و منتظر مجید بودیم تا بیاد و جلسه امونو شروع کنیم.خنده دار بود!یه جلسه ی رسمی تو یه اتاق کوچیک سفید رنگ...تو همین فکرا بودم که صدای کشیده ی محکمی سکوت اتاقو شکست.من و سرهنگ که کنار پنجره ی دوست داشتنی ایستاده بود، با تعجب به اون دوتا سرگرد که مثل پت و مت روی مبل نشسته بودن نگاه کردیم.ماهان با نیش باز نگامون می کرد و بنیامین سرشو انداخته بود پایین.معلوم بود عصبانیه...

_چیه خوب؟چرا اونجوری نگام می کنید؟یه حرف بدی زد که باید سیلی می خورد.خواهشا تو تربیت من دخالت نکنید.

بچه پرو!لبامو گاز گرفتم تا به خاطر قیافه ی حق به جانبش نخندم و بنیامین رو عصبانی تر نکنم.سرهنگ نفس عمیقی کشید که معلوم بود می خواد خودشو آرام کنه و خواست حرفی بزنه که در اتاق با ضرب باز شد و نگاه هممون به سمتش کشیده شد.مجید با نفس نفس نگامون کرد و

سرهنگ اخمی «. سلام به همگی. ببخشید معطل شدید»: لبخندی زد و گفت
 مهم نیست. بیا «: کرد و در حالی که دستاشو پشتش گره کرده بود گفت
 «! داخل که وقت کمه

مجید "چشمی" زیر لب گفت و او مد داخل و درو بست. کنارِ مبل دو نفره ای
 که بنیامین و ماهان روش نشسته بودن ایستاد و منو نگاه کرد. با چهره ی
 عادی ای داشتیم نگاهش می کردم که چشمکی زد. ماتم برد... این یارو
 دیوونه شده؟ چشمک؟؟؟ اونم مجید؟؟؟ اونم به من؟؟؟ با صدای سرهنگ
 نفسمو دادم بیرون و نگاهمو دوختم به سرهنگ و سعی کردم به اون
 دیوونه که تا دیروز به زور به من نگاه می کرد، فکر نکنم!

_ خوب... می بینم که همه چی بهم ریخته. نه سرنخی داریم و نه میدونیم
 باید از کجا شروع کنیم. اهورا و گروهش غیبتشون زده. کوروش بینشون
 هست ولی ارتباطمون باهاش قطع شده و خبری ازش نیست فعلا... هر
 تلاشی کردیم بی فایده بوده. کاملاً بی فایده... حتی مجروح شدن
 ستایش. امشب جمعتون کردم اینجا تا یه فکری بکنیم. هر کی هر چی
 میدونه بگه تا عقلامونو بریزیم روی هم...

_ ببخشید سرهنگ جان!

نگاه ها برگشت سمت ماهان که با ژست با مزه ای انگشتشو آورده بود بالا
 و مثلاً داشت اجازه می گرفت. لبخندی زدم... باز جو جدی رو بهم زد! اصلاً

طاقت نداشت یه لحظه جدی باشه... با دیدن نگاه منتظر ما نیششو تا جسارته ها ولی میشه ما «: بناگوشش، دقیقا تا بناگوشش باز کرد و گفت عقلمونو نریزیم رو عقل شما؟ آخه ما عقلمون نه که زیاده میترسیم سر ریز سقلمه ی بنیامین که نشست «... بشه... همون عقل شماها بسه دیگه. ما روی پهلوش، ساکت شد و انگشتشو انداخت و با اخم رو به بنیامین «! دستت هرز شده ها... یه کاری نکن مثل اون موقع بزخم تو گوشت «: گفت من بی صدا خندیدم و بنیامین نفس عمیقی کشید و سرهنگ سری به و «! خوب... هر چی می دونین بگین «: نشونه ی تاسف تکون داد و گفت منتظر بهمون نگاه کرد. اولین نفری که بعد از چند لحظه سکوت به حرف با اجازه سرهنگ... راستش من میدونم اون محموله از «: اومد بنیامین بود هممون با تعجب نگاهش کردیم و سرهنگ با جدیت «! کشور خارج شده «؟ یعنی چی؟ تو از کجا میدونی «: پرسید

معذرت «: بنیامین دستاشو بهم کشید. معلوم بود هول شده و استرس داره میخوام که سر خود کاری کردم. من به محمد طاها یه ردیاب داده بودم تا بین جنسا جاسازی کنه. متاسفانه همه ی حدسامون غلط از آب «! دراومده. اون محموله مواد مخدر نبوده، عتیقه جات بوده

چند لحظه اتاق ساکت بود و من حیرت زده داشتم به بنیامین نگاه تو چیکار «: می کردم تا اینکه با صدای بلند سرهنگ هممون از جا پریدیم

«؟ کردی روشن؟ ردیاب داشتی و میدونستی کجان و لام تا کام حرف نزدی بنیامین میخواست با ناراحتی چیزی بگه که ماهان ضربه ی محکمی به و یه «؟ خیلی بی شعوری! چرا به من نگفتی» سرش زد و با دلخوری گفت م* شت هم به بازوش زد. بنیامین کلافه از جاش بلند شد تا از ضربه های بعدی ماهان در امان بمونه و مستاصل رو به سرهنگ که با جدیت و اخم سرهنگ باور کنید من تمام مدت ردشونو «: داشت نگاهش می کرد گفت داشتیم. یعنی اونا جای خاصی نرفتن. یه راست رفتن سمت گمرک و تا میخواستم برم دنبالشون ردیاب جای دیگه رو نشون داد و بعدشم از کار افتاد. دوباره روز بعد ردیاب فعال شد و مکانشونو نشون داد. یه ایالت بود تو انگلیس. من فکر میکنم اونا می دونن ما دنبالشونیم. از همه ی کارامون خبر با «! داشتن و دارن. حتی از حضور با برنامه ی خانم ستایش تو گروهشون این حرفش بدنم یه لرز رفت و با وحشت نگاهش کردم. تا حد مرگ ترسیده بودم. اینجا چه خبر بود؟ مگه می شد اونا خبر داشته باشن؟ اتاق ساکت بود و حتی سرهنگ هم چیزی برای گفتن نداشت. نفسم تند تند شده بود و قلبم داشت از جا کنده می شد. پتو رو چنگ زدم... اگه میدونست پس چرا ستاره بهم چیزی نگفته بود؟! صدای سرهنگ سکوتو خيله خوب. مجید تو برو از گمرک استعلام بگیر. ببین باری جا به «: شکست

جا شده یانه. شماره ی پلاک کامیونا و رنگشون توی پرونده هست. پرس و
«! جو کن بین همچین کامیونایی تو هفته ی گذشته جا به جا شدن یا نه
مجید چند لحظه با تعجب نگاه کرد و وقتی دید سرهنگ منتظره تا بره، با
سرهنگ عصبی نگاهش کرد و «؟ الان برم»: نگاهی به ساعتش گفت
آره همین الان! خاله بازی نمیکنیم که ساعت خاصی»: صداشو برد بالا
جو بدی بود و سرهنگ «! داشته باشه. سریع میری و گزارششو برام میاری
به حدی عصبانی بود که نمی تونست خودشو کنترل کنه. به مجید نگاه
کردم. صورتش از حالت تعجب به یه حالتی که نمی تونستم بفهممش
تغییر کرده بود. چند لحظه زل زد به سرهنگ و بعد با خداحافظی آرومی
رفت بیرون. بعد از رفتنش سرهنگ نفسشو بیرون داد و رو به بنیامین و
شما دوتا هم میرین دنبال مدرک. اینطور که پیداست»: ماهان رگباری گفت
قضیه خیلی پیچیده اس و اگه همکاری نکنید نه مشکل ما حل میشه نه
قاتل شما پیدا میشه. هرچی که پیدا کردین برام میارین، هرچی! سر خود هم
و نگاه معنا داری حواله ی بنیامین کرد. بنیامین سرشو «! کاری نمیکنین
با اینکه همه ی بدنم از ترس «! پاشو بریم ماهان»: انداخت پایین و لب زد
می لرزید داشت خندم می گرفت از حالت پشیمون و نادم بنیامین. ماهان
با نگاه گیجش که بین سرهنگ و بنیامین می چرخید از جاش بلند شد و
کنار بنیامین ایستاد و در کمال تعجب هیچی نگفت. هر دوشون از منو

سرهنگ خداحافظی کردن و مثل پت و مت از اتاق رفتن بیرون.
با رفتنشون نفسمو دادم بیرون. سرانگشتام یخ زده بود. داشتم فکر می
کردم اهورا از کی فهمیده بود؟ چطوری؟ از کجا؟ گیج شده بودم. یادم نمیومد
هیچوقت به روی خودش آورده باشه یا رفتار غیر عادی ای کرده باشه. البته
به جز نقشه ی قتل محمد طاها... صدای سرهنگ از اون دنیا برم
گردوند. سرمو چرخوندم و با ترس نگاهش کردم. صورتش جدی بود. اونم
نگران شده بود!

__بین زهرا جان... میدونم ترسیدی. درکت می کنم. اما فعلا دلیلی برای
برای آروم ». ترس وجود نداره. اینجا جات امنه. هیچ خطری هم وجود نداره
کردنم لبخندی زد و اومد نزدیکم و روی صندلی کنار تخت نشست و ادامه
الآن مسئله ی اساسی اینه که اون چیکاره بوده. اگر بفهمیم شاید «: داد
»! راحت تر بتونیم پیداش کنیم

فکم می لرزید و دندونام بهم می خورد. احساس می کردم با هر کلمه ای
که سرهنگ میگه اعضای صورتم کش میاد و بیشتر می ترسم. راستش
هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز تا این حد بترسم. اما ترسیده بودم! از
اینکه تمام مدت تو خونه ی اهورا بودم و اون میدونست من کیم. از اینکه
خیلی راحت میتونست پیدام کنه و شاید منم مثل شیدا و ثمین... سرمو
تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و خیره به دستام که تو هم گره اشون

سرهنگ چیزی «... من... راستش یه چیزایی فهمیدم»: زده بودم آروم گفتم ترسیدم به کسی بگم. یعنی نتونستم. شب: «نگفت و من آشفته ادامه دادم آخری که اونجا بودم، ستاره یکی از معشوقه های اهورا یه چیزایی بهم گفت. اون همه چیزو میدونست سرهنگ... همه چیزو... یه فلش بهم داد که توش از همه ی کثافت کاری های اهورا مدرک بود. من فقط نتونستم فلشو و ساکت شدم. از وحشتی که داشتم «! چک کنم. نتونستم با خودم بیارمش خوب؟ توی فلش «: نفسم تنگ شده بود. سرهنگ ترغیبم کرد که ادامه بدم» چی بود

اهورا مدارک و اسناد: «لبام می لرزید و به زحمت می تونستم حرف بزنم کارخونه هارو لازم داشت تا بفروشه به یه رابط آمریکایی تو ایران. در عوض اونا ساپورتش می کردند و پول و مواد براش میفرستادن. ماهیانه یه سری عتیقه هم قاچاق میکردن به یه ایالت توی اسرائیل. همه ی اینا عادیه سرهنگ. یعنی میشه یه دلیلی براشون پیدا کرد اما... من نتونستم بفهمم با اون جسدا و موادای جاساز چیکار می کرده. بعد از اینکه من تو اون جسدا مواد میذاشتم، اونا ناپدید میشدن. یه بار اتفاقی توی غسل خونه از یکی از همکارام شنیدم که یکی از اون خانواده ها دنبال جسد دخترشون می کمرم از حرفایی که زدم تیر «! گشتن و می گفتن که جسدو ازشون دزدیدن می کشید. اهورا یه حیوون به تمام معنا بود! سرهنگ هیچی نمی گفت و بعد

«! لعنت بر شیطون»: از چند لحظه شنیدم که زمزمه کرد

_الآن اونجوری خونسرد نشستی اونجا یعنی همه چیتو جمع و جور کردی؟

صدای حرصی زینب بود. غرق فکر بودم پس فقط سرمو تکون دادم و

و بهش ز ل زدم و برای پایان دادن به فکرام با مظلومیت «! آره»: گفتم

«!؟ زینب»: گفتم

در حال مرتب کردن ملافه ی تخت لبخندی زد و بدون نگاه کردن بهم

«!؟ بله»: گفت

_میگم مطمئنی عیب نداره من پیام؟ آخه اینطوری که درست نیست. من

خودم خونه دارم. پیش مادر بزرگم زندگی میکنم. میتونم برم اونجا تو رو هم

تو زحمت نندازم.

عزیز من «: دستاشو گذاشت روی تخت و با مهربونی نگاهم کرد و گفت

تعارف که ندارم باهات. الآن شرایط تو طبیعی نیست. باید جات امن

باشه. میری پیش مادر بزرگت، خدای نکرده یه اتفاقی بیفته اون بنده خدا

لبخندی به مهربونیش «! هم می ترسه. باور کن هیچ مزاحمتی واسم نداری

زدم و اون جواب لبخندمو داد و به سمت یخچال رفت. این دختر چقدر ماه

میگم زینب؟ تو «: بود! با یادآوری چیزی ابرو هام بالا رفت و دوباره گفتم

سرشو برده بود توی یخچال و صدای «؟ چطوری با سرگرد آشنا شدی
خش خش نایلن نشون می داد که داره یخچالو خالی میکنه توی نایلن و
اووووه... کلی داستان داشتیم. سر همین پرونده ی «: صداش ضعیف اومد
قاتل سریالی من مظنون شدم!» (با تعجب از پشت نگاهش کردم و اون
ادامه داد) دیگه خلاصه زندان هم رفتم. وقتی آزاد شدم، بعد از یه مدتی یه
«! سری مدارک گیر آوردم از قاتل. سر اون مدارک خواهر دو قلم کشته شد
دلَم فشرده شد و تعجبم ته کشید. طفلک زینب! پس اونم بی زحمت به
کسی که می خواسته نرسیده. خواهر دو قلم؟ باید از دست دادنش خیلی
سخت باشه... داشتم ناراحت نگاهش می کردم که از تو یخچال اومد
بیرون و درشو بست. آهی کشید و روی تخت، جلوم نشست و نایلون رو که
نمی «: پر از کمپوت و میوه و خرت و پرت بود گذاشت کنارش و ادامه داد
خوام از اون روزا حرف بزنم. روزای نحسی بود. به خاطر خواهرم مامان و
بابام خیلی باهام بد شدن. چون فکر می کردن من باعث مرگ خواهرم
شدم. میخواستن به زور شوهرم بدن. موردشم بود! یه پسر صد و بیست
کیلو بیه مو فرفری که بوی پشم گوسفند می داد. وقتی واسه آخرین بار
اومدم شهر تا از دانشگاهم انصراف بدم و برگردم شوهر کنم، تو عقد
یاسمن و ماهان، بنیامین ازم خواستگاری کرد و وقتی بهش گفتم اوضاع
چند لحظه نگاهش کردم که حالا «! چجوریه اومد پیش پدر و مادرم

لبخندی روی لبش بود و بعد سرمو انداختم پایین. راستش حق داشت
لبخند بزنه... وقتی بعد از کلی سختی یه همچین آرامش و شادی ای بهت
می رسیده، دلت میخواست از خوشی فریاد بکشی... خوش به حالش! کاش
منم یه همچین سرنوشتی داشتم...
_راستی اینجاشو نگفتم...

سرمو با بی حسی بلند کردم و به زینب نگاه کردم که داشت با هیجان
دستشو با خوشی تو «؟ کجاشو»: نگاهم میکرد. به زور لبخندی زدم و گفتم
یه خواستگار دیگه هم داشتم. لامصب عجب چیزی «: هوا تکون داد و گفت
بود زهر! اچی بگم برات از این پسر! قد بلند... ورزشکار... خوشگل و
خوشتیپ... اصلا یه تیکه جواهر! بی شرف نمی شد ازش ایراد گرفت
که... (یه ضربه زد رو دستم و خندید) حالا فکر کن من چیکار کردم. روزی که
اومدن خونمون خیلی حالم گرفته بود. بهانه ای نداشتم که اینو رد کنم. از
حرص یه زیر شلواری ورزشی پام کردم که سر زانوش سوراخ بود. یکی از
تی شرتای عهد بوقمم تنم کردم با یه پادر که نه ی گل گلی! رفتم با
زینب خندید و منم به زور «! خونسردی نشستم جلوی پسره و نش
به جان تو میخ من شده «: همراهی کردم و صدای پر شوقش ادامه داد
بود! منم هی لبخند ژکوند تحویلش می دادم چادرمو از رو زانوم می زدم
اینبار بلند خندیدم. واقعی واقعی! تصور زینب چادری و با وقار رو به «! کنار

روم با قیافه ای که از زینب خیالی داشت برام می گفت، آخر خنده حالا فکر کن بعدش چی شد؟ مامان «: بود! خودشم می خندید و حرف می زد پسره فرداش زنگ زد و گفت ما دخترتونو پسندیدیم. خیلی خانم و دوباره خندیدیم و من حس کردم چقدر خوبه این لحظه ها... این «! محبوبه لحظه های بعد از غم! با اینکه کوچیک بود ولی تجربش کرده بودم. شاد شده بودم... این لحظه هارو هیچ وقت نداشتم. خنده های بلند از تصور یه اتفاق جالب... حس خوبی که یه دوست می تونست بعد از یه ناراحتی بهت بده! خنده هامون که تموم شد دوباره جفتمون ساکت شدیم و داشتیم فکر می کردیم. زینب شاید به خاطرات تلخ و شیرینش و من... به آینده ای که قرار بود اتفاق بیفته. بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید و آرام هی... یادش بخیر. چه روزایی بود. حالا بیخیال نمیخواد دیگه بهش «: گفت «. فکر کنی

نیششو باز کرد و «؟ به چی «: سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم و گفتم به همونی که فکر میکنی (خندیدم و اون ادامه داد) من برم ببینم این «: گفت دکتر محترم اومد معاینه ات کنه یانه. تو هم حاضر باش که تا اومد و با لبخند نگاهش کردم و "باشه" ای گفتم و اونم «! مرخصت کرد بریم حین رد شدن از کنارم لپمو کشید و از اتاق رفت بیرون. آهسته به کاناپه تکیه دادم و به درد کمرم توجهی نکردم. لبخندم کم کم داشت از بین می

رفت... امروز بعد از دو هفته از اینجا می رفتم. بیمارستانو دوست داشتم. عاشق بوی الکل و سر و صدای دکترها و پرستارها و مریضا بودم. از همون بچگی دوست داشتم مریض باشم و رو یکی از تختای بیمارستان دراز بکشم و همه نگرانم بشن و بیان عیادتم... یه پرستار هی بیاد بهم سر بزنه و دلش به حاله بسوزه. حالا دو هفته اومده بودم روی یکی از تختا دراز کشیده بودم و هیچکی نگرانم نشده بود! هیچکی نیومده بودم عیادتم غیر از زینب... مامانم نبود تا قربون صدقه ام بره... بابامم نبود تا از سر ناراحتی هی غر بزنه که چرا مریض شدم... فقط پرستاری که میخواستم بود! آهی کشیدم و به این یه هفته که گذشت فکر کردم. هیچ پیشرفتی نداشتیم! هیچی... استعمال از گمرک نشون داده بود که اون کامیونا از اونجا عبور نکردن. از کوروش هم خبری نبود. فقط یه راه مونده بود... پیدا کردن اون فلش!

با صدای آروم پیانو به بغل دستم نگاه کردم. گوشیم داشت زنگ میخورد. گوشی دوست داشتیم که مدت طولانی ای ازش دور بودم. برش «!؟ بله»: داشتم و جواب دادم

چند لحظه صدایی نیومد و اخمام تو هم رفت. حرفی نزدم تا هرکی هست خودش اعلام وجود کنه.

_ فکر می کردم مُردی!

تو یه ثانیه دستام یخ زد و بدنم لرزید. یا قمر بنی هاشم! اهورا بود!
_ البته حق داشتم. با اونجور شیرجه زدن قهرمانانه ات جلوی اون پسره ی
شیر برنج و جان فشانیت، حالا که زنده موندی تعجب داره.
زبونم بند اومده بود. صدش مثل ناقوس مرگ بود و لحظه به لحظه ترسمو
بیشتر می کرد!

_ چرا لال شدی بچه؟ قیافه ات الان دیدن داره. خوب آرزوی محالی نیست
چون تا چند دقیقه دیگه می بینمت. الان حتما رو کاناپه ی اتاق نشستی
منتظر اون دختر دهاتی تا بیاد و جمع و جودت کنه، ها؟ یا شایدم روی
تخت (قهقهه ی وحشتناکی سر داد) بذار بینم انگار اشتباه کردم. رو کاناپه
ای نه؟

دوباره خندید. دوباره خندید و نفسمو بند آورد. چشمام از وحشت دو دو می
زد. سر جام خشک شده بودم و مغزم از کار افتاده بود. اون حیوون
اینجاست!

_ جوجه ماشینی! فکر کردی فقط تو زرنگی؟ میخوای منو دور بزنی؟ منم
جاسوسای خودمو دارم. البته اینکه بهت گفتم جاسوس دارم یکم غیر حرفه
ایه ولی به دق دادن تو می ارزه. هستی پیام دیدنت دیگه؟ تو که دوست
نداری دیدارمون به قیامت بیفته، ها؟

گوشی رو با شدت از گوشم دور کردم و پرتش کردم رو کاناپه. دستامو با

لرزش و وحشت بند کردم به کاناپه تا بتونم بلند شم. قلبم تند تند میزد و عرق مرگ رو تنم نشسته بود. خدایا... من اینجا تنهام! اون منو می کشه! با هزار زحمت از روی کاناپه بلند شدم و ایستادم ولی این کارم فایده نداشت. چون بدون گرفتن کاناپه نمی تونستم سر پا بمونم. گریه گرفته بود. از بی کسی... از ترس اون اهوای حیوون صفت که میدونستم اگه دستش بیفتم دیگه راه برگشتی ندارم! داشتم دنبال راه چاره می گشتم که در با شدت باز شد و قلب من ایست کرد و با ضرب نشستم روی کاناپه و جیغ زدم. از استرس و اضطراب... از درد وحشتناک کمرم... از اینکه اون اومده بود تا منو با خودش ببره و اینبار من عضو گروهش نبودم. من یه خائن بودم که اون میتونست هر کاری باهام بکنه. جیغ می کشیدم از بدبختیم... یه جیغ ممتد و بی وقفه... چشمامو محکم روی هم فشار می دادم و جیغ می کشیدم. اشکام راه افتاده بودن و من... نمیخواستم! خدایا... چرا هیچکسی نیست؟ من دیگه تموم شدم....

نمیدونم چی شد که یهو دستای کسی دورمو احاطه کرد و سرمو تو بغلش کشید. جیغم کم کم داشت بند میومد. دل دل میزدم و اشکام می ریخت. با چت شده دیوونه؟ چرا! شنیدن صدای آرومی کنار گوشم، زدم زیر گریه زینب بود! خدایا شکرت... زینب بود! بین گریه های مظلومانم «؟ جیغ میزنی کجا بودی تو؟ چرا اینقدر!»: که دل سنگ رو هم آب میکرد، با حق حق گفتم

انگار طلبکار بودم. میدونستم نباید اینجوری بگم اما دست «؟ دیر کردی ها خودم نبود. من امروز و این لحظه مرگو جلوی چشمم دیده بودم! چون میدونستم اگه دست اهورا بیفتم یعنی آخر زندگی...!

خودمو از بغل زینب کشیدم بیرون و دستاشو گرفتم و زل زدم تو چشمای اهورا اینجاست زینب. حالا چیکار کنم؟ منو»: نگرانش و آروم و با ترس گفتم وقتی زینب فقط با نگرانی بهم «! میکشه... تو روهم میکشه... باید فرار کنیم زل زد و هیچی نگفت، دستامو گرفتم رو صورتم و دوباره زدم زیر گریه و چرا واستادی منو نگاه میکنی خوب؟ من میترسم... یه کاری «: زمزمه کردم بکن! میدونی اگه بیاد چی میشه؟ سرمو بیخ تا بیخ میبره که اینهمه مدت سرکارش گذاشتم. میفهمی چی میگم؟ شایدم بفروشتم به عربا... آخه من داشتم حرف «؟ که قیافه ندارم که اونام منو بخوان. ای خدا... حالا چیکار کنم میزدم و آسمون می بافتم و به آینده ای که با این شغل قرار بود برام پیش بیاد فکر می کردم که صدای رعب آوری اومد و در اتاق محکم بهم خورد. تکونی خوردم و کمرم تیر کشید و گریه و همه چیز فراموشم شد و با ترس به در نگاه کردم. چشمم گشاد شد... محمد طاها بود! نفس نفس زنان جلوی در ایستاده بود و دستاشو به کمرش زده بود و منو نگاه می کرد. با نگاهش دوباره اشک تو چشمم جمع شد. نکنه آه این منو گرفت؟ دو قدم اومد نزدیک و یه نفس عمیق کشید و نگاهشو ازم گرفت و رو به

«! باید از اینجا بریم. سربازی که دم در بود به قتل رسیده»: زینب گفت
 "هین" بلند زینب همه ی وجودمو لرزوند ولی بی اعتنا زل زده بودم به
 دهن محمد طاها تا ادامه ی حرفشو بگه. نگاهی بهم کرد و اینبار رو به من
 زنگ زدم پلیسا بیان. به بنیامین و ماهان هم خبر دادم. باید از «: ادامه داد
 دلم اومده «! اینجا بریم... تا اونا برسن هیچکس اینجا از پششون برنمیاد
 اما من نمیتونم «: بود توی حلقم... داشتم سخته می کردم وقتی آورم گفتم
 و دوباره اشکام چکید. از این بدبختی متنفر «؟ راه برم... چجوری پیام
 باید راه «: بودم. از خودم، از همه...! محمد طاها نگاهی بهم کرد و با اخم گفت
 بری. وقتی پطروس میشی و میپری جلوی گلوله باید فکر اینجاهاشم
 دلم انگار هزار تیکه شد. لبخند غمگینی زد و نگاهمو ازش «!... بکنی
 گرفتم. راست می گفت... راست می گفت! اتاق ساکت بود و کسی حرف
 نمیزد. سرمو پایین انداخته بودم و حتی به محمد طاها هم فکر نمی
 کردم. من عاشق کی شده بودم؟ حق داشت... من زیادی آدم حسابش کرده
 بودم...

بلند شو «: زینب بود که بالآخره سکوتو شکست و زیر بغلمو گرفت و گفت
 با تیکه بهش بلند شدم و بی حال «... عزیزم. هرچی زودتر بریم بهتره. پاشو
 روی صحبتتم با محمد طاها «؟ باید چیکار کنیم؟ از کجا بریم «: رو بهش گفتم
 بود ولی صورتم به طرف زینب بود. فکر کنم خودشم فهمید که نفسشو

راههای زیادی نداریم. باید فقط سریع بریم چون اگه «: فوت کرد و گفت
گیرت بیارن هیچ چاره ای نداری... باید روی یه تخت دراز بکشی... به
«! عنوان مرده

صدای گریه و زاری میومد و تخت تند و تند حرکت می کرد. ملافه ی
سفیدی که روم کشیده شده بود تنها محلی بود که میتونستم بینم. اشکام
از کنار چشمم س * ر میخوردن و میرفتن توی مقنعه ام و گوشمو خیس کرده
بودن. یه آرزوی ترسناک داشتم... "کاش واقعا الان من مرده بودم!" تخت
جایی متوقف شد و صدای گریه و زاری بلند و گوش خراش و اعصاب خورد
کن بیشتر شد. چند دقیقه پیشو تو ذهنم مرور کردم. وقتی من با چادر زینب
استتار شدم و رفتم تو اتاق بغلی که مریضش چند دقیقه پیش فوت شده
بود، محمد طاها با خواهش از پرستار خواست تا منو به جای مرده روی
تخت بذارن و کسی هم نباید بفهمه... پرستار هم که میدونست مسئله
حیاتیه و من چیکاره ام قبول کرد... فقط گفت مسئولیتی قبول نمیکنه و باید
دعا کنم که خانواده ی میت ملافه رو کنار نزنن. میدونستم محمد طاها هم
بالا سرمه و مراقبه که کسی ملافه رو کنار نزنه... اشکام بیشتر شد... کاش
من مرده بودم! کاش واقعا الان من مرده بودم و این صدای گریه و زاری

خانواده ی خودم بود! اونموقع دلم خوش می شد که کسی هست... برای کسی مهمم!

سعی می کردم هق هق نکنم تا ملافه تکون نخوره... تخت متوقف شده بود و من از سرمایی که حس می کردم فهمیدم تو محوطه و جلوی آمبولانسیم... همهمه ی مردم و شلوغی محوطه ی بیمارستان و صدای تک و توک ماشینها، با صدای ضجه های خانواده ی میت قاطی شده بود... میدونستم تا چند لحظه دیگه تختو می برن داخل ماشین. صدای لطفاً خلوت کنین اینجا رو... خانم «: نسبتاً بلند مردی توجه همه رو جلب کرد جلو نیا لطفاً. فقط یه نفر میتونه با ما بیاد تا بهشت زهرا. بقیه با وسایل نقلیه یک لحظه از ذهنم گذشت: "این طرز حرف زدن با یه «! ی خودشون بیان خانواده ی داغداره؟"

ماتم ب * رد. صدای محمد طاها بود! دیوونه به چه جرئتی این «. _ من میام آقا شما چیکاره ی «: حرفو زد؟ پشت بندش صدای گرفته ای با عصبانیت غرید زن من باشی که با جنازه اش بری؟ خودم میام آقا جان. نوکرشم هستم! مامان شما با سمیه و مارال بیا. رضا جان شما هم زحمت بقیه رو دوباره همهمه شد و گریه و سر و صدا «! بکش. تو بهشت زهرا همو میبینیم بالا گرفت. صدای نیمه بلند و کلافه ی محمد طاها دوباره گوشامو تیز

ببخشید آقا مثل اینکه اشتباهی شده. این اصلاً جنازه ی شما: « کرد نیست. (چشمام از ترس گشاد شد و عرق مرگ رو تنم نشست. سعی کردم بدون جنب و جوش و جلب توجه اشکامو پاک کنم و معمولی باشم. نمیدونم چطور میشه شکل یه مرده به نظر بیای!) شما یه نگاه بندازی میفهمی. اصلاً چند لحظه جمعی که نمی «! میت ازدواج نکرده بود. خواهر یکی از دوستانمه دونستم چند نفرن و چه شکلین ساکت شدن و من نفسم حبس شد و بعد....

_ نه بابا... این میت ما نیست. شرمندۀ آقا این پرستارای از خدا بی خبر معلوم نیست واسه چی پول می گیرن. شرمندم به مولا. بریم مامان جان. جنازه ی مژده هنوز داخله. ببخشید آقایون خانما... این میت ما کسی دوباره ملافه رو کشید روی «... نیست... باید برگردیم دنبال میت صورتم. نفسمو دادم بیرون و دلم سوخت برای صدای ضجه و ناله ی یه زن که نمیدونست جنازه ی دخترش کجاست و جماعتی که گریه می کردند و کم کم صداشون دور می شد و رحمم اومد به پرستار بدبختی که نا به جا قضاوت شده بود! با حرکت سنگین برانکارد متوجه شدم که دارم میرم داخل ماشین. آمبولانس بود یا نعش کش؟ برانکارد یه تکون محکم خورد و فاصله ی زمین تا ماشین طی شد و بعد خیلی روون ه ° ل داده شد به داخل و

چند لحظه بعد هم در بسته شد و هیاهوی بیرون، موند پشت در! از اینهمه بازی، سهم من جنازه شدن بود!

تا امن چی معنی بشه! از نظر من اینجا کنار «... _بیا بیرون. دیگه جات امنه تو، خطرناک ترین جای دنیاست! صدای روشن شدن ماشین و حرکتش خیالمو تا حدودی راحت کرد. ملافه رو زدم کنار و همزمان با تکیه به برانکارد بی توجه به درد وحشتناک کمرم، از حالت میتی در اومدم و نشستم. از گوشه ی چشم می دیدمش که روی صندلی ماشین نشسته بود... توجهی نکردم! تیررس نگاهم، در بزرگ عقب ماشین نعش کشی بود! هیچکدوممون حرف نمی زدیم. دست و پام هنوز از ترس و وحشت می لرزید و هر چند لحظه یه بار بدنم یه تکون عصبی میخورد و خجالت می کشیدم که اونم این تکونا رو میبینه. خودمو جمع و جور کردم و زانوهامو آهسته، بدون اینکه به کمرم فشار بیارم کشیدم توی شکمم و دستامو دورشون حلقه کردم. سر دردناکم که دردش ناشی از دندونم بود به مچم تکیه دادم. مسخره بود اما همیشه آرزو داشتم واسه یه بارم شده من و محمد طاها تو یه مکان عمومی با هم باشیم و برای چند دقیقه کنار هم بشینیم. دلم میخواست بینم چه حسی داره! اتفاقی با هم حرف بزنیم و حالا... این آرزوی کوچولوی دست نیافتنی برآورده شده بود. لبخند تلخی زدم. واقعا من دیگه دوشش نداشتم؟

_اونشب که کتک خورده بودی....

فکرام بهم ریخت و سرم نیمه چرخید به طرفش و اخمام رفت تو هم چی قبلش دزد «: میخواست بگه؟ نفسشو داد بیرون و با صدای آرومی گفت اومده بود خونه ی ما. قبلش ترشم من تو خیابون کتک خوردم. اون کسی که اومد خونه ی من و زخمامو بسته بود.... (نفسم حبس شد و قلبم تند تند گرم شده بود و هول کرده بودم. نمیدونستم این حرفش «؟ تپیدا!) تو بودی الان چه معنی ای میده؟ چطور یاد اون موقع افتاد؟ دست و پامو گم کرده بودم و هیچ جوابی پیدا نمی کردم. باید چی میگفتم؟ با پنجه ام بازومو فشار دادم و ترجیح دادم ساکت باشم.

_وقتی اونموقع شب اومدم در خونه ی اون مرتیکه و دیدم تو هم کتک

خوردی.... الان نمیخواهی هیچی بگی؟ به خاطر من زدنت؟

اشک تو چشمام جمع شد و دلم فشرده شد. دلم میخواست ساکت

بشه... تکرار این حرفا چه فایده ای داشت؟ اون زجری رو که من کشیدم

کم می کرد؟ اوون دردای طاقت فرسا... اون تحقیر کتک خوردن از دو تا مرد

وحشی.... هیچ فایده ای نداشت! من به خاطر کسی اون کارارو کرده بودم

که الان هیچ حسی بهش نداشتم!

_تو اتاقمو مرتب کردی؟

سکوت! قلبم داشت از جا در می اومد!

_ تو برام غذا درست کردی نه؟

یه قطره اشکم چکید روی م ° چ دستم...

_ تو برام سرم وصل کردی و زخمامو شستی درسته؟

نفسم گرفته بود از این صحنه های تکراری... از این تعریفا که منو بر می

گردوند به شبی که ازش متنفر بودم. منو یاد لحظه هایی مینداخت که

حماقت کرده بودم. واسه کسی جون دادم که...

_ جواب بده خانم ستایش!

پوزخند بی حالی زدم که البته اون نمی دید. چون سرم توی زانو هامو بغلم

قایم شده بود. چه جالب! خانم ستایش! اون منو به فامیلیم صدا زده

بود. هه... یادش مونده بود! دلم نمی خواست جوابشو بدم. یعنی جوابی

نداشتم که بدم. حتی یه درصدم حاضر نبودم بگم به خاطر تو کتک

خوردم. اگه اون فهمیده، باشه! مهم نیست! ولی من نباید به زبون بیارم. چون

این یعنی له شدن! یعنی دوباره شکستن! یعنی ثابت میکنم که برام مهم

بودی! که حاضر بودم جونمم برات بدم. که ازت پرستاری کردم و به دروغ

گفتم مدارک تو خونه ات نبود!!! اینکه خواستم شرف تو حفظ بشه و خودم

بی شرافت شدم! اینکه گذاشتم خودم جون بدم ولی تو مجبور نشی به

خاطر اون مدارک گیر بیفتی! اینکه دلم نیومد از "تو" چیزی بدزدم! صدای

امروز نمیدونم چرا اومدم بیمارستان! دلم «: نفس کلافه اش اومد و بعد گفت می خواست پیام و راجع به خیلی چیزها باهات حرف بزنم! وقتی اومدم تو اتاق و تو شروع کردی به جیغ کشیدن نفهمیدم چی شد که دویدم طرف پرستاری و اون خانومو آوردم پیشت. من زیاد تورو نمیشناسم. قبلنا هم

نمیشناختم. پس اگه مشکلی با من داری میتونی ر*ک بهم بگی. میتونی خیلی راحت بهم فحش بدی و دلتو خالی کنی. بدم میاد از آدمایی که همه چیزو پنهان میکنن. من حوصله ی کشف کردن ندارم، پس بهتره با من یه جور دیگه رفتار کنی. من وارد این بازی شدم. طوری که خودمم نخواستم ولی حالا هستم. امروز تو رو نجات دادم. منتهی نیست. وظیفه ی انسانیم بوده. فقط میخوام اینو بگم که لطفا چیزی رو برای هردومون سخت نکن. اینطور که حرفهات تموم شد و «! بوش میاد حالا حالاها مجبوریم باهم کار کنیم چشمای من خیره به م*چای دستام گشاد شده بود. نفسم بالا نمیومد از احمق بودن کسی که عاشقش بودم!

ماشین ایستاد و چند لحظه بعد در بزرگ ماشین باز شد و راننده در حالی سریع بیاین پایین. ممکنه تعقیبمون کرده «: که در رو بالا می داد گفت اینو گفت و رفت. حتی راننده هم با ما بود! زانوهامو رها کردم و آرام «! باشن چرخیدم به بغل و با احتیاط پاهامو از تخت آویزون کردم. حالا درست رو به

روی اون احمق بودم!

بابا من که مردم و زنده شدم! (برگشتم و با دیدن زینب نگران لبخند بی جونی زدم و همزمان با احمق سلام کردم!) سلام. بیا پایین چقدر دیر کردی؟ بیا عزیزم. خداروشکر که همه چی به خیر گذشت. آروم آروم بیا اینو گفت و لبخندی زد و بدون اینکه «! جلو تا من برم برات ویلچر بیارم بهم مهلت جواب دادن بده غیبتش زد. از در باز شده ی ماشین یه کوچه ی دور و دراز معلوم بود که انتهایش کوچیک شده بود... خیلی کوچیک و باریک! تک و توک هم ماشینایی توش پارک بودن. سرمو برگردوندم تا از روی تخت پیام پایین ز* ل زده بودم به زانو هام... به اون نگاه نمی کردم چون نگاهم نفرت داشت! حاضر نبودم دیگه ریختشو ببینم. بس بود! من زیادی بهش بها داده بودم... البته... اونم که تقصیری نداشت! نمی تونست جادو کنه و یه شبه عاشق من بشه! من هر کاری هم که کرده بودم واسه دل خودم بود. با این فکر لبخند غمگینی زدم و نفسی کشیدم. تقصیر اون نبود! تقصیر دل من بود! کمی خودم کشیدم جلو تا پاهام به زمین برسه و همین لحظه بود که اون از جاش بلند شد. سقف ماشین کوتاه بود و فقط در صورتی میتونستی توش سر پا بایستی که کمرتو یکم خم کنی. صدای «؟ میخوای کمکت کنم»: ملایم و مهربونشو شنیدم که گفت

سرمو بلند کردم و نامفهوم نگاهش کردم. اونم داشت با مهربونی نگاهم می کرد. تقصیر اون نبود که نمی تونست مهربون نباشه! تقصیر دلش بود! لبخند تلخی زدم و دوباره به پاهام نگاه کردم. خجالت کشیده بودم و نه ممنون. الآن زینب، یعنی همون خانمه: «هول کرده بودم ولی آروم گفتم میاد. شما برین ببخشید، بابت اینهمه زحمتی که بهتون دادم ممنونم. ان جوابی نداد. یه دقیقه گذشت و بازم جوابی: «. شاء... بتونم جبران کنم نداد. من خیره بودم به کفشای سفید اسپرتش که به شلوار لی مشکیش خیلی میومد و اون ساکت بود. بالاخره به حرف اومد. با یه صدای آروم و دلم فشرده شد! پیشیمونی «!... فکر کنم بازم زیاده روی کردم»: دلنشین محمد طاها! عیب نداره... تو که تقصیری نداری! هر چی هم بگی من میبخشمت...

سرم ناخود آگاه چرخید به سمت زینب که با «... _ هنوز نیومدی بیرون که یه ویلچر جلوی در ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. همون لحظه محمد طاها با قدمای کوچیک و کمر خم رفت به طرف در و با گرفتن دسته ای که برای کمک روی سقف گذاشته بودن، از ماشین پرید پایین و جلوی خوب اینم از انتقال ایشون به یه مکان امن. من دیگه: «زینب ایستاد و گفت برگشت به طرفم و قلبم ایستاد از نگاهش. از «. با اجازه میرم. خدا حافظتون صورتش که جدی و محکم بود. نه خدایا! من اشتباه کردم. این مرد لیاقت

خدانگهدارتون جناب «: عشقو داره...لبخندی بهم زد و با ملایمت گفت
 سرمو برگردوندم و زیر لب جوابشو دادم.نه!اون هیچ احساسی «. سروان
 بهت نداره زهرا...ازش دل بکن!بمو گاز گرفتم و صدای شاکی زینب باعث
 حالا اینقدر اونجا بشین که ایندفعه بیان اینجا «: شد دوباره بهش نگاه کنم
 لبخندی «.... گیرت بندازن.دخیل بستنی اونجا خواهرم؟خوب بیا پایین دیگه
 زدم و به کنار زینب نگاه کردم.اون رفته بود.....!

فصل پنجم: باز هم قتل...!

پشت چراغ قرمز،پشت یک سانتافه ی قرمز رنگ ایستاد و دنده را خلاص
 کرد.زل زد به ثانیه شمار چراغ قرمز...از خانه ی زینب برمی گشت.امروز
 روز سختی بود.خیلی سخت...آن اتفاقات داخل بیمارستان...از قتل یک
 مامور گرفته تا توطئه برای ربودن زهرا و تلفن مشکوک و همه و
 همه...وقتی آنها رسیدند،زهرا از بیمارستان رفته بود.چهل مامور ویژه
 بیمارستان را زیر و رو کردند و پانزده دقیقه ی تمام بیمارستان تحت
 محاصره بود ولی دریغ!هیچ نشانه و اثر مشکوکی وجود نداشت...خطی که
 با زهرا تماس گرفته بود کنترل و ردیابی شد.شماره ی مورد نظر یک خط
 اعتباری همراه اول متعلق به هاشم نظری بود.یعنی همان مامور به قتل
 رسیده!گوشی هاشم را داخل توالت زنانه ی اورژانس بیمارستان پیدا

کردند. خوب... همه ی اینها یعنی چه؟ آن لعنتی منظورش از این کارها چه بود؟ تازه... یک جنازه هم گم شده بود. جنازه ی یک زن جوان که شوهرش تمام بیمارستان را روی سرش گذاشت! و بعد که بنیامین به خانه ی زینب رفت فهمید که جنازه ی مفقود طعمه ی محمد طاها و زهرا بوده. جنازه کجا غیبش زده بود؟؟؟

با صدای زنگ موبایل، نگاهش را از ثانیه شمار که چهل و هفت ثانیه انتظار دیگر را نشان میداد گرفت و گوشی را از روی داشبرد برداشت. ماهان بود...

_ الو ماهان؟

_ الو...

_ بله، سلام!

_ الو...

_ مرض و الو... خوب بگو دیگه میشنوم.

_ الو...

هم خنده اش گرفته بود و هم حرصش درآمده بود. باز ماهان زده بود به کانال شوخی... صدای همهمه ی پشت خط نظرش را جلب کرد. اخم ماهان قطع میکنم... اینقدر دلک بازی در «: کمرنگی کرد و گفت نه بابا الان میگم بیاد. فقط شما «: ماهان نفس نفس زنان گفت «! نیار

الو «: بنیامین که فهمیده بود با او حرف نمیزند با شک گفت «! نبرینش ناگهان لحن ماهان صد و هشتاد درجه تغییر کرد و آمیخته با عشوه «! ماهان جونم عسلم؟ چطوری گوگولی ماهان؟ معلوم هست کدوم «: و ناز گفت «: قبرستونی می گردی جیگرم بتوجه. فضول منی؟ چیکار داشتی که «: خنده اش گرفته بود. با لبخند گفت «: زنگ زدی

_ خیلی تحفه باشی قورباغه. چراغ سبز شد و بنیامین همانطور که با لبخند گوش می داد پشت سر سانتافه حرکت کرد. سانتافه به راست گردش کرد و جلوی بنیامین باز شد. من اصلا با تو کاری ندارم که... خیلی شکر بخورم که تو رو آدم حساب کنم.

همان لحظه بود که صدای آژیر ماشین «... _ ماهان زنگ زدی چرت و پرت ماهان «: پلیس را از پشت خط شنید. حرفش را قطع کرد و مشکوک پرسید «: خیلی خری. چرا درست حرف نمیزنی؟ کجایی الان

_ سر قبر تو! بیا به این آدرسی که میگم تا خودتم قبرتو ببینی. البته قبرم نیست! ایه کُپه خاک ریختن روت. دو تا مرغم اینجا نشستن برات عزاداری میکنن. تازه مرده شوره هم گفت دلش نیومده بهت دست بزنه. اینه که و آدرس را گفت و قطع کرد. بنیامین که گیج «. غسل نداده خاکت کردن شده بود گوشی را انداخت روی صندلی بغل و پایش را روی پدال گاز

فشد. خدا لعنت نکند این ماهان را که هیچ وقت مثل آدمیزاد حرف نمی
زند!

در خانه باز بود و نوار زرد رنگ کذایی ای که جلوی آن کشیده بودند خطر
را نشان می داد. سرباز دم در برایش احترام گذاشت و او سری تکان داد و
وارد خانه شد. یک خانه ی کاهگلی با یک حیاط با صفا... که آدم را یاد همه
چیز می انداخت. یاد کودکی... یاد خاطرات خوشی که هیچوقت بر نمی
گشت. درختان عریان وسط باغچه از سرما می لرزیدند و فرش
باغچه، برگهای زرد و زیبا بود. یک حوض آبی شکسته ی خیلی کوچک هم
گوشه ی باغچه بود و یک سه پایه ی کوتاه آهنی برای نشستن جلوی آن
قرار داشت. حتما برای دست شستن بود! برای نظافت آدم های
قدیمی... مامور ها در حال رفت و آمد بودند و صدای گریه ی وحشتناک از
خانه به گوش می رسید. چند گریه...! حیاط همسطح با خانه بود و هیچ پله
ای در هیچ کجای آن به چشم نمی خورد. یک گوشه ی حیاط دستشویی
بود که سمت چپ باغچه قرار داشت و سمت راست باغچه خانه بود با دو
پنجره ی قدی و درِ وردی که وسط دو پنجره بود. یک تخت چوبی هم
جلوی یکی از پنجره ها گذاشته بودند و... دیگر چیزی نبود!
ایستاده بود و دست به کمر همه چیز را از نظر می گذراند که ماهان را

دید. داشت جلوی درِ خانه کفشهایش را می پوشید. کارِ کفشها که تمام شد از در فاصله گرفت و با دیدن بنیامین سری تکان داد و همانطور غرق در فکر به طرفش آمد.

بنیامین هم جوابش را داد و با هم دست دادند. نگاهی به خانه کرد «! سلام البته حدس میزد!» «چی شده ماهان» و پرسید

«آمین N اینم از»: ماهان پوزخندی زد و برگشت و با نگاهی به خانه گفت «! قتلش! یه دختر تو ی حموم خفه کردن

بنیامین دستی به موهایش کشید و نفسی گرفت. دیگر حالش از این خبرها بهم می خورد! اصلا با کدام عقلش آمده بود پلیس شده بود؟ یعنی آن موقع ها هم دنیا به همین کیفی بود و او خبر نداشت؟ یا شاید هم تازگی ها دنیا بوی تعفن گرفته بود!

_ خوب نظر دکتر چیه؟ اصلا اومده؟

_ آره اومده. دکتر کاشف. گفت قبل از قتل، قاتل و مقتول باهم درگیری

داشتن. یه بیست و چهار ساعتی هم هست که از زمان قتل می

گذره. بعدشم گفت چیز بیشتری نمی تونه بگه. گفت جنازه منتقل بشه بعد نتایجو برای سرهنگ میفرسته.

بنیامین سری تکان داد و خیره شد به برانکاردی که توسط دو پرستار

سفید پوش مرد از خانه خارج میشد. از کنار برانکارد، از زیر ملافه ی سفید

که پیکر کسی را پوشانده بود، دستی آویزان بود و با هر حرکت تکان می خورد. دست عریان و ظریفی که تا نزدیکی آرنج دیده میشد و پوست سفیدی داشت. ماهان هم رد نگاه بنیامین را گرفت و بلافاصله با دیدن برانکار د که داشت نزدیک آنها می رسید، سرش را برگرداند و به آسمان ابری خیره شد. به اندازه ی کافی این صحنه را داخل حمام دیده بود...! نفسی گرفت و با شنیدن صدای بنیامین سرش را پایین آورد و به او «! خوب پس اینجا که خبری نیست. بریم بینیم دکتر چی میگه»: نگاه کرد

یه نگاه نکنیم این دور و برو؟» ماهان نگاهی به اطراف حیاط کرد و گفت جورایی خونه هه ترسناکه ولی من حاضرم جانفشانی کنم و باهات پیام و «... مراقبت باشم تا اینجاها رو یه نگاه بکنی

_اولا ببند اون دهن تو و اینقدر محبتتو حروم نکن. دوما اون عوضی اگه قرار بود به این آسونیا دم به تله بده که تا حالا من خودم صد باره با همین دو تا و دست ماهان را گرفت و «!... دستام خفش کرده بودم. بیا بریم باباجان کشید. لحظه ی آخر چشمهای ماهان خیره به در دستشویی ماند و بعد به دنبال بنیامین از حیاط بیرون رفت.

_چطوری قادری؟

صدای بلند ماهان داخل محوطه پیچید و قادری، سرباز وظیفه ی بیچاره که در حال صحبت با تلفن همراهش بود، هول شد و به سرعت برگشت و گوشی از دستش افتاد. بدون حتی یک نیم نگاه به گوشی که پخش زمین شده بود و دل و روده اش بیرون ریخته بود، دستپاچه احترام گذاشت و بلند ماهان هم که در کنار بنیامین در حال بالا رفتن از «! روز بخیر قربان»: گفت پله ها بود، با صورت سرخ شده سری تکان داد و بی توجه به چشم غره ی بنیامین قدمهایش را تند تر کرد.

به محض اینکه پایش را داخل سالن گذاشت، ایستاد و از خنده منفجر شد. بنیامین هم با اخمهای درهم رو به رویش ایستاد و منتظر ماند. حسابی آی... آی خدا «: که خندید، دستش را روی دلش گذاشت و میان خنده گفت دلم. جان من دیدی بن؟ چه حالی داد به مرگ تو. بیچاره نزدیک بود دست و باز هر هر خندید! «! به آب لازم بشه

بنیامین دستهایش را در جیبهایش فرو کرد و با جدیت نگاهی به سر تا خجالت نمیکشی تو؟ این صدمین باره که داری «: پای او انداخت و گفت و بازوی «... همچنین مزه ای میریزی نمکدون... مرض داری مگه؟ بیا اینور دیدی «: ماهان را گرفت و از جلوی عبور بقیه کنارش کشید و ادامه داد «! بیچاره چقدر هول شد! اقلا وقتی با منی اینجوری آبروریزی نکن ماهان که خنده اش بند آمده بود، با چند سرفه گلویش را صاف کرد و انگار

اولا که تو «: که مگسی می پراند دستش را در هوا تکان داد و بیخیال گفت
 آبروت کجا بود که من بخوام بریزم؟دوما...جمع کن خودتو ببینم.باز زدی
 کانالِ سمت خدا؟خوب اون اشتباه میکنه که وسط ساعت کاری با اون
 ماسماسکش حرف میزنه.همین که اضافه خدمت نمی خوره،خودش نشون
 و در پایان حرفش،مثل خروس سینه «! دهنده ی لطف بی کرانِ منه داداش
 سپر کرد و گردنش را بالا کشید و با غرور به بنیامین نگاه کرد و چند بار
 پلک زد.بنیامین که حرصش گرفته بود،چند لحظه با خشم او را از نظر
 گذراند و بعد بی هوا مستی به شکمش زد.با خم شدن ماهان و ناله ی
 ناشی از دردش،نفس راحتی کشید و رو به رفتن کرد و در حال دور شدن از
 و صدای شاکيِ «! بپا نمیری از اینهمه لطف که زد به شکمت «: او گفت
 ماهان هم سکوت سالن را شکست و هم خنده را مهمان لبهای بنیامین
 «! مگه دستم بهت نرسه شتر مرغ «: کرد

پایش را که داخل اداره گذاشت،انگار اداره را سونامی ب *رد!آغازش هم
 همان چزاندنِ آن سربازِ بیچاره بود! بعد از اینکه حسابی آنجا را بهم
 ریخت ، با هم به اتاق سرهنگ رفتند.سرهنگ بالافاصله بعد از دیدنشان
 گفت باید با عجله به پزشکی قانونی بروند.حالا مگر این ماهان می آمد؟با
 اخم پا به زمین کوبیده و به طرف مبل رفته و روی آن نشسته بود و دست

به سینه گفته بود امکان ندارد با شتر مرغی مثل بنیامین که دستش هرز شده جایی برود! حیرت سرهنگ رشیدی و ابروهای بالا رفته اش را دیده و بی خیال شانه بالا انداخته و گفته بود حرفش یک کلام است! باید کس دیگری را با او بفرستند!

چند لحظه سکوت بود تا اینکه بنیامین خندیده بود و با التماس دستش را کشیده و خواهش کرده بود که لطف کند و با او همراه شود! ماهان هم پشت چشمی نازک کرده و گفته بود که دلش قد * گنجشک است و طاقت التماس ندارد، پس قبول کرده و ننگی و خفت همراهی بنیامین را تحمل خواهد کرد! پزشکی قانونی شلوغ بود و تعداد زیادی از مردم روی صندلی های انتظار بودند و تعداد دیگری جلوی قسمت پاسخگویی! بنیامین با گفتن "بریم اونجا"، ماهان را که سرش مثل چراغ نگهبانی می چرخید و همه جا را رصد می کرد، متوجه خود کرد و هر دو به آن سمت رفتند. بنیامین خودش را از بین دو مرد عبور داد و جلوی مسئول که داشت تند و تند چیزی را آقا خسته نباشید. اتاق کالبد شکافی «: یادداشت می کرد ایستاد و گفت «؟ کجاست

با کی کار «: مرد بدون بلند کردن سر مبارکش! سرسری جواب داد «... دارید؟ اونجا ورود ممنوعه

بنیامین که از بی توجهیِ مرد کلافه بود کارتس را از جیب بغل کت قهوه ای رنگش بیرون کشید و روی کاغذ های جلوی دست مرد گذاشت. مرد چند لحظه خیره به کارت ماند و بعد سرش را بلند کرد و کارت را برداشت شرمنده من نمیدونستم. تشریف ببرید»: و به طرف بنیامین گرفت و گفت «! طبقه ی پایین، انتهای راهرو

و دوباره از بین دو مرد که «! ممنون»: بنیامین با لبخند کارت را گرفت و گفت حقشان خورده شده بود و خصمانه نگاهش می کردند با لبخند مسخره ای گذشت و همراه ماهان به طرف پله ها رفت! داشتند پله ها را می گذراندند مردی از بینشان گذشت و از هم جدا «!؟ بنیامین»: که ماهان گفت افتادند. پس از رد شدن آن مرد دوباره نزدیک هم آمدند و بنیامین جواب «!؟ بله»: داد

_اگه این قتلَم کارِ اون روانیه، پس چرا هیچ جا هیچ پیغامی نداشته بود؟
 اخم های بنیامین درهم رفت. راست می گفت! از کجا معلوم کارِ او بوده؟ نکند سرِ نخ های بیخودی را پیگیری می کردند؟ نکند قاتل اصلا شخص دیگری باشد؟

راهرو را پیمودند و پس از رسیدن به اتاقی که روی در کرم رنگ آن یک کاغذ سفید با یادداشت " کالبد شکافی " بود، با چند ضربه اجازه ی ورود گرفتند و داخل شدند. اتاق کالبد شکافی مثل اتاق عمل بود. گوشه ی سمت

چپ آن یک کمد شیشه ای بزرگ قرار داشت که در آن انواع و اقسام لوازم پزشکی و سلامتی و شیر آب قرار داشت. تقریباً وسط اتاق را هم با تخت پر کرده بودند. دکتر کاشف، مرد میانسالی که وسط سرش کچل بود و ریش پرفسوری داشت و عینک طبی زیبایی به چشمهایش زده بود، با ورود آنها با نوک انگشت ماسک سبز رنگ روی دهانش را پایین کشید و سلام کرد. در چهره اش هیچ لبخندی به چشم نمی خورد! هر دو جوابش را دادند و نزدیک تخت رفتند. البته نه خیلی نزدیک! به هر حال جسدی روی تخت وجود داشت!

تا دکتر خواست جواب بنیامین را «؟» چیزی شده دکتر؟ چیزی فهمیدین چیز و «: بدهد، ماهان با نیم نگاهی به بنیامین با لحنی شاکی گفت مرض! چند دفعه گفتم چیز چیز نکن پسر؟ میدونی به جای چیز هر کلمه ای رو میشه قرار داد؟ آگه کلمه ی غیر اسلامی قرار بدن چی؟ اون دنیا تو جوابی با دیدن نگاه جدی و منتظر دکتر حرفش را خورد «.... میدی؟ آگه آقای دکتر شرمنده... خواستم تربیتش کنم. آخه «: و نیشش را باز کرد و آرام گفت تربیت بچه سن و سال نداره. از همون کره خری شروع میشه تا الان بنیامین حرص میخورد. اعصابش بهم ریخته بود و می «! که قد یه بز شده ترسید دکتر با ماهان دهان به دهان شود. آن موقع دیگر به هیچ وجه نمی

شد ماهان را کنترل کرد! دکتر با بی‌اعتنایی نگاه از ماهان گرفت و رو به راستش یه چیزی پیدا کردم و فکر کردم حتما باید بهتون «: بنیامین گفت بگم. شاید کمک کنه. البته قبلش باید بگم که ممکنه صحنه‌ی آزار دهنده‌ی ای «... باشه

آزار دهنده؟ اخم‌های ماهان به‌طور نامحسوسی در هم رفت. او در آن جسد چیز آزار دهنده‌ی پیدا نکرده بود. پس قبل از کنار زدن ملافه «: ببخشید دکتر. من با شما این جسدو تو خونه دیدم. جسد سالم بود «: گفت احتمالا اون موقع «: دکتر پوزخند کمرنگی زد و در حین کنار زدن ملافه گفت اشاره کرد نزدیک تر بیایند و ملافه را «! ما داخلِ دهنشو بررسی نکردیم کاملا از روی سر جسد کنار زد. صورت کبود و بی‌روح دختر جوان نمایان شد و ماهان "لااله الاالله"ی زیر لب گفت و چند لحظه چشمانش را بست «... چقدر جوون بوده «: اما بنیامین با کنجکاوی نزدیک رفت و گفت دکتر کاشف ماسکش را روی دهانش س * ر داد و با انگشت لبهای سفید رنگ دختر را از هم باز کرد و تکه‌ی کاغذ آغشته به خونابه از آن بیرون کشید و نزدیک لبهای نیمه باز دختر نگه داشت. بنیامین آب دهانش را «؟ این چیه؟ تو دهنش چیکار میکنه «: قورت داد و با انزجار گفت دکتر همانطور که کاغذ را بین لبهای دختر نگه داشته بود از بالای عینک

یه نوشته اس. احتمالاً قاتل می خواسته یه پیغامی «: نگاهی به او کرد و گفت و در ادامه با دست لبهای دختر را بیشتر از هم باز کرد و کاغذ را «! بده کاملاً بیرون کشید. با دیدن این صحنه ی منجر کننده بنیامین نفس عمیقی کشید و رویش را برگرداند اما ماهان با خشم و کینه به آن زد و دکتر با همونطور که می بینید «: لبخند تلخی به خاطر عکس العمل های آنها گفت «! این کاغذ با یه سنجاق به زبون این دختر وصل شده

آهسته قیچی را از روی میز فلزی کنار تخت برداشت و با احتیاط انتهای کاغذ را قیچی زد و از سنجاق جدا کرد. جلوی صورتهای ناراحت و منجر آنها تای کاغذ کوچک را باز کرد و نوشته ای که در اثر آب دهان و خون کمی رنگ پس داده بود نمایان شد.... "عاشق بازی کردنم...!"

«! بفرما... اینم پیغامش «: بنیامین پوزخندی زد و رو به ماهان گفت

روی زمین نشسته بودم و پاهامو کشیده بودم توی بغلم و داشتم بی صدا تلویزیون می دیدم. زینب توی اتاقش داشت درس می خوند و منم دلم نمی خواست مزاحمش باشم... صورتمو به نیم رخ گذاشتم روی زانو هامو آهی کشیدم. منم درس خوندمو یه زمانی خیلی دوست داشتم... یه زمانی خانواده ام خیلی دوست داشتم... یه زمانی دلم می رفت واسه بوسیدن

مامانم...یه زمانی بابامو با تمام بد اخلاقیش دوست داشتم...یه زمانی محمد طاها رو هم دوست داشتم ولی الان...راستش دلم نمی خواست بعد از اون حرفای توی بیمارستان و صحنه های توی آمبولانس دوباره بینمش...میگن ندیدن فراموشی میاره...دیگه دلم نمی خواد بینمش...هر چند هنوز یه جایی از بدنم به اسم "قلب" هنوز برای اونه ولی دیگه ذهنم مال اون نیست...یعنی سعی میکنم که نباشه...با تمام وجود دارم سعی میکنم که دیگه نخوامش چون اون منو نمی خواد!چون اون حتی بعد از اون حرفام هم هیچ عکس العملی نشون نداد...دلم می خواست ازش بپرسم آیا پشیمون هست که بهم انگ خراب بودن می زد؟حالا فهمیده من واقعا چیکارم؟دلم گرفت...بیشتر از همیشه!دوباره آهی کشیدم و خیره شدم به تلویزیون.سه روزی می شه که از بیمارستان مرخص شدم و درد کمرم بهتر شده...خونه ی کوچولو و پر محبت زینب مثل بهشته...درست مثل چیزیه که همیشه آرزوشو داشتم...پر از محبت و سادگی...کفش سرامیکه و یه فرش کرم رنگ سه در چهار وسط این خونه ی نقلی نود متری رو پوشونده...یه آشپزخونه ی مامانی اُبن هم داشت و یه راهرو که به دستشویی و حموم و یه اتاق ختم میشد...اتاقی که زینب داشت توش درس می خوندا!با یاد زینب لبخندی رو لبم نشست...این دختر یه فرشته بود.تو این چند روز خواهری رو در حقم تموم کرده بود.هر شب زخممو می

شست و باندشو عوض می کرد. حتی دیروز به زور فرستادم حموم...البته به هیچ عنوان روم نشد بذارم باهام بیاد داخل. با زجرِ طاقت فرسایی حموم کردم و نسبت به عفونت زخمِ سر بازم بی اعتنا موندم. که البته تا شب از سوزش و آتیش گرفتنش بیچاره شدم و زینب مجبور شد زنگ بزنه به دکتر و بپرسه حالا باید چه غلطی بکنم. دکتر هم گفت کاریش نمیشه کرد و باید آنتی بیوتیک قوی بخورم و اگه بهتر نشدم برم آمپول بزنم که خداروشکر بهتر شدم. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید روی زانوم...دلم می خواست تو لحظات سختیم "اون" همراهم باشه ولی...!

صدای زنگ تلفن از فکر آوردم بیرون. رد اشکمو پاک کردم و با صدای بلند

«! زینب تلفن»: گفتم

بلافاصله در اتاق باز شد و زینب عین پنگوئن اومد بیرون. لبخند شیرینی روی لبم نشست. ای جان...! چقدر ناز شده بود. با اون شلوار گل گلی بچگونه و بلوزِ خرسی سفید و آبی و موهای قهوه ایه قشنگش... کاش شوهرش الان اینجا بود. مطمئنم دلِ اون هم می رفت برای این موجود ملوس و خواب آلود... زینب با دیدن لبخند من تعجب کرد و تلفنو برداشت

«! الو بفرمایید»: و گفت

به حرفای زینب گوش ندادم و با نفس عمیقی سرمو از روی زانوم برداشتم و خیره شدم به تلویزیون و لبخندم کم کم محو شد. تو این خونه

فعلا زندانی بودم و تحت مراقبت...بی خبر از همه جا و همه کس...دلَم می گرفت لحظه به لحظه...می دونستم فعلا کاری ازم بر نیامد...حد اقل تا خوب شدنِ کمرم...راستی...کمرم به خاطرِ کی اینجوری شد؟ ارزششو آره داشت...! اون زمان تو هنوز عاشق "«: داشت؟! صدای از ته دلَم گفت مگه الان نیستم...؟! «!... بودی

صدای سوت بلبلی که زنگ در خونه ی زینب بود، نگاهمو کشوند به طرف در...سرمو چرخوندم و به زینب نگاهی کردم. مشغول حرف زدن بود! دستامو به زمین چسبوندم و با احتیاط بلند شدم. احتمالا یکی از همسایه های زینب بود...آروم آروم به طرف در قدم برداشتم. نرسیده به در ، صدای زنگ گوشیم بلند شد...صدای روح نوازِ پیانو....

ایستادم و برگشتم به سمت سنگ پیشخوانِ آشپزخونه و خیره شدم به گوشیم که صفحه اش روشن و در حالِ زنگ خوردن بود...همین لحظه بود که دوباره زنگ بلبلی به صدا در اومد. اخمام بی اختیار رفت تو هم...به زینب نگاه کردم که تلفنش تموم شده بود و حالا دستش روی دستگاه تلفن بود و داشت سوالی به من نگاه می کرد. با دیدنِ بی حرکتیم لبخندی زد و «! تو برو سراغ گوشیت که خودشو کُشت. من درو باز میکنم «: گفت زینب راه افتاد به سمت در ولی من هنوز سرِ جام ایستاده بودم. اینجا چه خبر بود؟ زینب از کنارم مثلِ یه سایه رد شد و به طرف در رفت. روی پنجه

ی پا بلند شد و از چشمی بیرونو نگاه کرد. صدای زنگ گوشیم همچنان میومد....

_ کسی این پشت نیست که...

و همین لحظه دوباره صدای زنگ در اومد. عرق سردی روی تنم نشست و زخمم شروع به سوزش کرد. زینب برگشت و نگاه متعجبی به من کرد و

«؟ کیه»: بعد با صدای بلند گفت

_ زینب جان منم... مهمینم... همسایه رو به رویی!

زینب بعد از شنیدن صدا لبخندی به صورتم پاشید و برگشت تا درو باز کنه. تو کسری از ثانیه به طرفش خیز برداشتم و بازو شو گرفتم و محکم کوبیدشم به دیوار و بعد... صدای وحشتناک گلوله توی گوشم پیچید و جیغ بلند زینب!

هر دومون نفس نفس زنان چسبیده بودیم به دیوار کنار درِ ورودی. زینب چه... چه خبر «: که تقریباً تو بغلم بود ، کنار گوشم با لکنت زمزمه کرد
«؟ شده... زهرا

نمیدونم... فقط «: با نفس نفس آب دهنمو قورت دادم و لب زدم

«! میدونم... اونیه که پشت دره... همسایه ات نیست

زینب برای کنترل ترسش نفس عمیق و نیم بندی کشید و باز زمزمه کرد
«!... صدای خودش بود آخه «: کرد

مطمئنم یه خبرایی تو این ساختمون هست... نزدیک بود جفتمون
بمیریم....

خدا لعنتشون کنه... درم سوراخ: «زینب سرشو تکیه داد به شونم و نالید
«! شد

پهلوهامو کمی «!... بهتر از این بود که شکمت سوراخ شه: «با حرص گفتم
فشار داد و آروم خندید. صدای زنگ موبایل قطع شده بود و هیچ صدایی
نمیومد جز پچ پچ های زینب... داشت دعا میخوند! لبخند محوی زد. منم
توی دلم صلواتی فرستادم که جون سالم به در ب* رده بودیم. چند دقیقه
گذشت و هیچ خبری نشد. مگه اینجا آدم زندگی نمی کرد؟ چرا هیچکس
نمیومد؟

چه همسایه های عتیقه ای داری زینب... یه ذره: «آروم تو گوش زینب گفتم
زینب دوباره آروم و بی صدا خندید و لرزش تنش «؟ حس فضولی ندارن
خندشو نشون داد. آروم دستامو از روی پهلوهای زینب برداشتم و پچ پچ
با ترس و چشمای گشاد «! همینجا بمون تا من برم موبایلمو بیارم: «کردم
نه دیوونه. کجا میخوای بری؟ تکون: «نگام کرد و پهلوهامو چنگ زد و گفت
«! بخوری کشتنت

تا ابد که نمی تونیم به هم بچسبیم و «: خندم گرفته بود. با لبخند گفتم

همینجا وایسیم که... نگران نباش! همون یکی بود! اونا ریسک نمی

«! کنن... بذار برم خبر بدم بیان به دادمون برسن

_بابا مگه تو پلیس نیستی اصلا؟ چه میخواد کسی رو خبر کنی؟ خودت یه

کاری بکن دیگه...

طفلک زینب... خیلی ترسیده بود. حق داشت... اون کی از این چیزا تو

من پلیسم خواهر «: زندگیش داشته؟ با لبخند ناراحتی آرامم گفتم

جان. جادوگر که نیستم... حتی اسلحه هم ندارم. اصلا معلوم نیست اونا کی

بودن. اگه همینجا واستیم و کاری نکنیم اوضاع بدتر میشه. ما دوتا تنهایی

زینب همچنان با ترس و غم نگاهم می «. هیچ کاری از من بر نمیاد

نگران «: کرد. لبخند واقعی ای برای اطمینان دادن بهش زدم و گفتم

نباش. خیر سرم پلیسم. وایسا همینجا تا من برم و برگردم. هر چی شد از

«! جات تکون نخور

کمی تو بغلم نگهش داشتیم و بعد آرام ولش کردم و برگشتم به طرف

اُپن... گوشیم روی اُپن بود. نگاهی به در کردم... سوراخ شده بود. نگاهی به

دیوار روبه روی در انداختم. دیوارِ اتاق بود که اونم سوراخ شده بود و تیر

داخلِ دیوار گیر کرده بود... درسِ فیزیک کلاس اول دبیرستان! تیر با انرژی

جنبشی زیادی که از حاصلِ ضرب نصف جرمش در سرعتش به توان دو به

دست میومد شلیک شده و حالا توی دیوار فرو رفته بود و دیوار انرژی

جنبشیش رو به انرژی پتانسیل تبدیل کرده بود!

یه قدم برداشتم. میدونستم دیگه خبری ازشون نیست و ریسک نمیکنن که بمونن تا پلیس بیاد و حسابشونو برسه. قدمای بعدی رو با احتیاط برداشتم. قلبم عین بمب می کوید و تمام تنم خیس عرق شده بود. مثل آدمایی بودم که از پناهگاهشون اومده بودن بیرون و فکر میکردن هر لحظه مخشون با دیوار یکی میشه... بالاخره به اُپن رسیدم. با نفسای ترسیده به سنگ تکیه دادم و با دستای لرزونم گوشیه برداشتم. یه تماس بی پاسخ از سرهنگ خالق! آب دهنمو قورت دادم و با انگشتای سر شده از ترس شمارشو به زور گرفتم و گوشیه گذاشتم دم گوشم! دلم میخواست داد بزنم که "غلط کردم که پلیس شدم..." هیچکس اندازه ی من نمی فهمید که جون خودم اونقدی برام ارزش نداره که براش بترسم... یکم می ترسیدم ولی وحشت اصلیم به خاطر زینب بود! دلم نمی خواست بلایی سرش بیاد. تماس وصل شد! بوق اول... معدم شور میخورد و ته دلم خالی شده بود! بوق دوم... تنهایی خیلی بده... بوق سوم...

_الو....

«!الو سرهنگ»: انگار دنیارو بهم دادن. با هیجان گفتم

روی تخت نشستم و دستامو گذاشتم دو طرفم روی تخت. تیک تاک

ساعت تو اتاق می پیچہ...تنہام...خیلی حس بدیہ تنہایی...دارم فکر میکنم بہ عصرِ امروز...وقتی سرہنگ جواب داد گفت دو تا ماموری کہ در خونہ بودن بہ طرز وحشتناکی زخمی شدن و الآن بیمارستان...گفت زنگ زدہ بودہ تا ببینہ اتفاقی برامون افتادہ یا نہ و وقتی کہ من باہاش حرف میزدم بہ خاطرِ جواب ندادنم با چند تا از نیروہاش توی راہ بود...بہ اضافہ ی ہمسرِ زینب!چند دقیقہ ای از تماسش گذشتہ بود کہ میونِ ترسای من و دعا خوندنای زینب کہ نشستہ بود روی زمین و سرشو روی زانوہاش گذاشتہ بود،در با کلید باز شد و سرگرد روشن با نگرانی غیر قابل وصفی اومد داخل و زینبو بغل کرد.حتی منو کہ بدون چادر اونجا بودم ندید و من رفتم توی اتاق ولی قبلش شنیدم کہ گفت "خداروشکر" و دیدم کہ با تمام وجودش پیشونی زینبو بوسید و من همچنان تنہا بودم و کسی نگرانی حالم نبود...مقنعہ و مانتو پوشیدم و رفتم بیرون و تازہ اون موقع بود کہ سرگرد زینبو از بغلش بیرون آورد و اجازہ داد کہ برہ و چادر سرش کنہ تا سرہنگ و بقیہ بیان داخل.نہ کہ حسودیم بشہ خداجون،نہ!فقط دلم گرفت...دلم گرفت کہ کسی نبود تا منو اینجوری دوست داشتہ باشہ...کسی کہ نگرانم بشہ...کسی بہ اسم "محمد طاہا" نبود کہ من با تمام وجود منتظرش بودم با اینکہ می دونستم حتی خبر ندارہ!ہیچکس نبود...

یک ساعتی طول کشید تا گلوله ی داخل دیوار چک بشه و از در و همسایه پرس و جو بشه و بفهمیم که مهین خانم یه هفته اس رفته مسافرت... که بفهمیم هیچکس غیر از یه زن و شوهر پیر اونم تو آخرین طبقه ،توی ساختمون نبودن! هیچ اثر انگشت و ردی نبود غیر از...یه رد خون روی دیوار راهروی ساختمون! که تا پایین پله ها و در پارکینگ ادامه داشت. قرار شد از خون نمونه برداری بشه و من الان تو مهمانسرای نیروی انتظامی بودم. منی که حاضر نبودم غیر از پتوی خودم چیز دیگه ای روم بندازم... منی که اگه رو بالشتی خودم نبود اصلا نمی خوابیدم... من حالا اینجا نشسته بودم... تنهای تنها... یک نفر بود که به فکرم باشه؟ از پنجره ی کنار تخت نگاهی به آسمون سیاه انداختم... چند روز بیشتر به محرم نمونده بود... خدایا...! تنها نیستم مگه نه؟

خدایا... تو هستی مگه نه؟ من غیر از تو کیو دارم مگه؟ من هیچکسو ندارم... پدر و مادر ندارم... برادر و خواهر ندارم... فامیل و آشنا ندارم... عشق ندارم! یه دوست داشتم که اونم به خاطر تو خطر بودنش ولم کرد! خونه ندارم... اندازه ی همین آسمونت هوامو داری مگه نه؟

"بیدارم کن..."

بیدارم کن از کابوسی که دم به دم با من میاد...

بیدارم کن از تصویر یه برگ سبز تو چنگ باد...

بیدارم کن از این وحشت...

بیدارم کن!"

خیلی خوشحال بود. حس رهایی داشت. آنقدر احساسات خوب به قلبش
 هجوم آورده بود که دلش می خواست هزاران بار سجده ی شکر به جا
 بیاورد. به اطراف خانه نگاه کرد. هزار بار همه چیز را ساییده بود...مبل ها
 را...تلویزیون را...قاب عکس را...اتاق را جمع و جور کرده بود. میوه و
 شیرینی خریده بود. یک دسته گل بزرگ با گل‌های قرمز و سفید روی میز
 وسط سالن گذاشته بود. شیشه های رنگی اش از تمیزی می درخشید و
 همه ی اینها یک دلیل داشت... "همسرش داشت می آمد..."
 با صدای زنگ در انگار به سمت در هجوم آورد. شاید حالش مثل شعر
 فروغ بود! "ناگهان در خانه می پیچد صدای در...سوی در گویی ز شادی
 می گشایم پر...!"

کفش پوشید و سعی کرد از خوشحالی زیاد زمین نخورد و با احتیاط پله
 هارا پیمود...خدایا...چند بار دیگر باید تشکر می کرد؟ جلوی در ایستاد و با
 بسم اللهی در را باز کرد. انگار لحظه ها متوقف شد...خودش
 بود! یاسمنش...دختر ساده و بی ریایی که تمام عمر آرزو داشت بتواند
 غمهایش را بخرد...آرزو داشت همه ی غصه هایش را بگیرد و در عوض

عشق بدهد...دوست داشت او جایی همه ی نداشته هایش باشد...
 یاسمن لبخندی زد و سلام کرد و همزمان دستش را جلو آورد.با لبخند
 مهربانی دستش را فشرد و جواب سلامش را داد."آه ای شهزاده ای
 محبوب رویایی...نیمه شب ها خواب می دیدم که می آیی...."دستش را
 نرم کشید و با دست دیگر سرش را گرفت و با تمام محبت پیشانی اش را
 بوسید...دیگر هیچ چیز مهم نبود.او حالا اینجا بود.زیر لب با لبخند
 «! خوش اومدی عزیزم»: گفت

صورت یاسمن از شرم رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت.خدارا شکر
 که ماهان عصبانی نبود....خدارا شکر که مثل پدرش داد و بی داد راه نمی
 انداخت...خدارا شکر مثل عطا نسبت به حضورش بی تفاوت نبود...خدارا
 شکر...این مرد تجلی مهربانی خدا بود....پس خدارا شکر!...

تقریباً یک ساعت بعد بود که با کمک ماهان چمدانش را جا به جا کرده بود
 و لباسها و وسایل شخصی اش را در کمد قرار داده بود. و خدا می داند که
 ماهان چقدر به خاطر تی شرت های عروسکی و شلوار های بچگانه اش به
 او خندیده بود و شوخی کرده بود و تمام حسهای تلخ و آزار دهنده ی
 یاسمن را دود کرده بود.خدا می داند چقدر مثل دوستهای مهربان موقع
 غذا پختن به سر و کله ی همدیگر زده بودند و آشپزخانه را منفجر کرده
 بودند.شیر روی گاز سر رفته بود...غذا سوخته بود...کیک داخل فر سوخته

بود... پوستهای میوه روی سرامیک آشپزخانه پخش و پلا شده بود و تخم مرغ های شکسته روی کابینت به چشم می خورد. و واکنش هردویشان به این خرابکاری ها فقط خنده های از ته دل بود! خدایا شکرت... این خنده های بعد از سختی عجیب می چسبند!

_اون قشنگه؟ از همه هم پر نور تره...

کدوم یکی؟ من که پیداش «: ماهان لبخندی زد و به پشتی تکیه داد و گفت «؟ نمیکنم. اون بزرگه رو میگی

نخیر... اون کوچیک خوشگله... همون که پر «: یاسمن خیره به آسمان غُر زد «!.... نوره

بیخیال «: ماهان خندید و لبه های کاپشنش را بهم نزدیک کرد و گفت یاسی... تا من پیام اونو رو که تو میگی پیدا کنم اینجا قندیل بستم... پاشو یکم «: یاسمن بازهم خیره به آسمان زیر لب زمزمه کرد «... بریم داخل ماهان سرش را به دیوار تکیه داد و به نیم رخ او خیره شد. روی «... دیگه ایوان نشسته بودند... روی فرش کوچک قرمز رنگی همراه با فلاسک چای داغ و خوشمزه ای که عجیب چسبیده بود...! لبخندی زد و به آسمان نگاه کرد... ستاره ها مثل نبات پاشیده شده بودند روی دامن آسمان... نفس عمیقی کشید... طول می کشید تا این دختر کنار دستش خوب شود... سالم شود و نترسد... گریه ی بیخودی و وحشتناکی سر ندهد مثل یک ساعت

قبل تا ماهان مجبور شود بیاوردش در هوای سرد و سرش را گرم کند... طول می کشد ولی مهم نیست! ماهان خودش مثل یک کوه هوایش را دارد... ماهان هست... خدا هم هست...! دیگر چه جای ناامیدی...؟!

_ نمیخواهی بدونی کی جاسوسیتو میکنه؟

اونقدر ناخونامو به کف دستم فشار دادم که احساس ضعف میکنم. ولی راه نه مهم «: کار خوبیه... باعث میشه کنترلمو حفظ کنم. پوزخندی زدم و گفتم نیست. اونم یه آشغالیه مته تو! چه فرقی میکنه کی باشه؟ مهم اینه که یه «... خائنه عوضیه

تو خائن نیستی کثافت؟ تو «: صدای عصبانیش باعث میشه قبض روح بشم خائن نیستی؟ من بهت اعتماد داشتم... خیلی آشغالی زهرا خانم... خیلی دلم نمی خواست اسممو از زبون نجس اون «! خوب نقش بازی کردی تو خیلی احمق «: بشنوم ولی سعی کردم عصبانی نشم. الکی خندیدم و گفتم بودی که باور کردی وگرنه من بازیگریم افتضاحه رئیس خان! تو انقدر عوضی شدی که غیر از گندآبایی که دورتو گرفته بودن...

_ خوب گوش کن جوجه ماشینی... شاید خبر دوست عزیزت ستاره

خانومو شنیده باشی... البته شایدم نشنیده باشی که چطوری به

چند تیکه ی نامساوی تقسیمش کردم و دادم لاشخورا بخورنش... اینو

خوب تو گوشات فرو کن که اگه به دستم بیفتی سرنوشتت هزار بار بدتر از ستاره میشه... من متنفرم از آدمایی که حس میکنن زرنگن وقتی قد یه خر خاکی چیزی سرشون نمیشه. فکر کنم بدونی وقتی سگ میشم و صدای بوق بوق توی گوشه «! چجوریم... پس مراقب خودت باش پیچید. گوشه رو به زور از گوشم دور کردم. نگاهم مات یه نقطه از اتاق بود. قلبم داشت از جا کنده می شد... چه بلایی سر ستاره اومده؟ گوشه پرت کردم روی تخت و سرمو تو دستام گرفتم. دیگه از حرفای اهورا نمی ترسیدم ولی... خدایا چه بلایی سر ستاره اومده؟

با صدای تق تق در، نفسی کشیدم و سرمو بالا گرفتم. صورتم از حرص و غصه داشت آتیش می گرفت ولی با نهایت قدرتم با صدایی لرزون

«؟ کیه»: گفتم

_ صادقی هستم جناب سروان. سرهنگ خالقی باهاتون کار دارن!

توی اتاق سرهنگ خالقی ، روی صندلی چرم مشکی نشسته بودم و داشتم به ستاره فکر می کردم. برام مهم نبود کسی که جلوم نشسته محمد طاهاست...! واقعا مهم نبود که از وقتی که اومده بود داشت به من نگاه می کرد... مهم نبود که... هیچی مهم نبود! من فقط به فکر ستاره ی نوزده ساله بودم که فرصت توبه کردنم نداشت! فرصت نداشت که به قول خودش

برگرده به راه خدا و دوباره معصوم بشه...وقتی یادم میاد چه برنامه های قشنگی برای آینده اش داشت،دلم میخواد خودم اهورا رو ساطور ساطور کنم!وقتی یادم میاد که با گریه بهم گفته بود باباش اونو به این روز انداخته...وقتی یادم میاد که چطور آرزو داشت سرنوشتش مثل من باشه...خدایا...چرا اینطوری شد؟

نگاه ناراحتمو به سرهنگ دوختم و با نفس عمیقی «؟ _حالتون خوبه سروان»!... اهورا بهم زنگ زده بود «: گفتم

محمد طاها با این حرفم در حالی که به صندلی تکیه داده بود جلو پرید و با «؟ چی؟ اهورا زنگ زد؟پس چرا ندادین خطشو کنترل کنن «: بلند گفت انگشتای دستم چشمامو فشردم...اونقدر اعصابم بهم ریخته بود که دلم می خواست محمد طاها رو به خاطر صدای بلندش خفه کنم! هه...فکر آقای «: میکنه از من بیشتر میفهمه!سرهنگ اما با آرامش گفت

فرسان...اهورا وقتی زنگ میزنه پارازیت های زیادی به طرز عجیبی روی ایر میفتن و به هیچ وجه نمیشه ردیابیشون کرد.وگرنه ما زودتر به این فکر سرم داشت درد می گرفت و حالت تهوع داشتم...انگشتامو «! افتاده بودیم ستاره رو «: از روی چشمام برداشتم و بی مقدمه رو به سرهنگ گفتم چند لحظه سکوت بود و من خیره به سرهنگ بودم که کم کم «! کشته اخماش توی هم میرفت.خودشو جلو کشید و با صورتی که به طرز

«؟ اهورا گفت:» وحشتناکی عصبی بود گفت

بله... گفت تیکه تیکه اش کرده و داده:» نفس عمیقی کشیدم و گفتم

دستام می لرزید ولی محکم «؟ لاشخورا بخورنش... حالا چیکار کنیم

بودم. دلم نمی خواست دیگه ضعیف باشم... دلم می خواست مردونه تا آخر

راهو برم... محمد طاها مبهوت دستشو جلوی دهنش گرفته بود و خیره به

من به صندلیش تکیه داده بود... انگار رمقشو گرفته باشن... سرهنگ

اون لعنتی میدونه داره چیکار میکنه... حرف:» پیشونیشو فشرد و آرام گفت

دهنم باز شد تا راجع به جاسوسی که اهورا گفته بود بگم «؟ دیگه ای نزد

ولی... دهنمو بستم! جاسوس؟ یه خائن؟ اخمام تو هم رفت... یکی که از ما

نه... چیز دیگه ای «: بود؟ بین ما بود؟ نفسام کمی تند شد برای دروغم

«؟ نگفت...! برنامه چیه؟ باید چیکار کنیم

جاسوس کیه؟ کسی که از ماست و به ما خیانت میکنه؟ کسی

مثل... سرهنگ؟ با شایدم... سرگرد روشن؟ سرگرد ماندگار؟ یا... نگاهم روی

محمد طاها چرخید! خدایا مغزم داره منفجر میشه....

سرهنگ بدون توجه به افکار مغز من دستی به صورتش کشیدو

برنامه...؟ برنامه ای نداریم جز اینکه دعا کنیم یه سر نخ ازش گیر «: گفت

با «؟» بیاد. خوب آقای فرسان... شما گفتین باهامون کار دارین. چیزی شده

این حرف سرهنگ افکار مغزم کنار رفتن و با اخم کم رنگی به محمد طاها

نگاه کردم. اونم نگاهی بهم کرد و من بلافاصله نگاهمو چرخوندم روی سرهنگ... فکر کردن به حماقتای گذشته... ممنوع! احساساتی شدن... ممنوع! ارزش دادن به آدمای بی ارزش... ممنوع!

"چرا بابت دوست نداشته شدن از طرف کسی که عاشقش هستم غصه بخورم...؟!"

من کسی را از دست داده ام که مرا دوست نداشته... ولی او کسی را از دست داده که از ته قلب عاشقش بوده... خدایا تو قضاوت کن... چه کسی در این میان ضرر می کند؟"

_ راستش جناب سرهنگ... (نفس عمیقی کشید) دیروز یه نفر اومد درِ خونهِ ی ما و یه امانتی بهم داد تا بدم به سروان ستایش!

امانتی؟ کی؟ «: قبل از فرصت کردن من برای تعجب، سرهنگ جدی پرسید

«؟ بود؟ امانتیش چی بود

من نمیدونم کی «: محمد طاها با سر انگشت پیشونیشو خاروند و گفت بود. اصلاً نمی شناختمش. ولی خودش گفت اسمش ستاره اس! گفت به سرمو انداختم پایین... نه ضربان «!... سروان ستایش بگم حتما میشناسه قلبم بالا رفت نه بدنم لرزید! دیگه کم کم داشتم حسامو از دست می دادم. نفس کوتاهی کشیدم... طفلک ستاره... طفلکی ستاره...!

_ الان که سروان ستایش گفتن ستاره کشته شده شصتم خبر دار شد که

احتمالا همون خانمیه که دیروز اومد سراغ من! من می خواستم همون لحظه بهتون خبر بدم ولی خودش گفت تا امروز و این ساعت حق ندارم چیزی بگم....!

تو فکر فرو رفته بودم و حال خسته ای داشتتم... درک نمی کردم که سرهنگ و محمد طاها راجع به چی حرف می زنن... یه جوری بودم! بی حس و مرده... از دنیا و آدماش بیزار شده بودم. ستاره می خواست دوباره شروع کنه... امی خواست آدم خوبی بشه. شبِ آخری بهم گفت دلش میخواد مثل من باشه... هه! منم بهش گفتم کاش مثل من نشه... کاش دوباره برگرده به پاکِی بچگانه ی خودش که هنوزم وجود داشت... اینو از اولین روزی که اومد پیش ما فهمیدم... ستاره گناه داشت!... م * شتم از نفرت جمع شد... اهورا! بالاخره یه روز تقاص تمام کاراتو ازت میگیرم... قسم می خورم!

چیزی که ستاره برای من پیش محمد طاها به امانت گذاشته بود ، یه پاکت زرد رنگ بود که داخلش یه برگه بود و یه فلش سی و دو گیگ! فلش رو گذاشتم روی میز شیشه ای که حد فاصل بین من و محمد طاها بود و روش یه ظرف شکلات گذاشته بودن و برگه رو جلوی چشمای کنجکاو

محمد طاها و نگاه عصبی و جدی سرهنگ باز کردم. خط بچگونه ی ستاره
لبخند غمگینی روی لبام آورد! شروع کردم به خوندن و انگار صدای خودش
«: که داشت نامه رو می خوند توی گوشم پیچید

"سلام جناب سروان...منو که یادتونه حتما!! اگرم یادت نباشه مهم نیست

م ☒ نا جان...مهم اینه که این نامه به دست تو برسه و صورت منو تو ذهنت
بیاره!

الآن که این نامه رو می خونی شاید من دیگه نباشم...البته اگه اون پسره
ی قزمیت، عشق جنابعالی رو میگویم ، به حرفم گوش داده باشه و صبر کرده
باشه!

برای گلوه خوردنت خیلی ناراحت شدم. امیدوارم الآن حالت خوب

باشه. من بعد از اینکه تو رفتی از اون خونه رفتم. نپرس چه بلاهایی سرم
اومد...

فقط همینقدر بدون که دیگه راه حلی برام نیست! خواستم قبل از اینکه بی
فایده برم جهنم ، یه کمکی بهت کرده باشم! چیزی که تو پاکته خیلی مهمه
م ☐ نا!

باید خیلی مراقبش باشی. و بیشتر مراقب خودت! اون فلش سند همه ی
کثافت کاریای اهوراست...حتی باهش میتونی جاشو هم پیدا کنی...پس

مراقب باش!

امیدوارم گاهی یاد من بیفتی... امیدوارم خدا جهنمشو یکم برام سرد تر
کنه...

دلَم برات تنگ میشه جناب سروان... چه خوب که بهم اعتماد کردی و گفتی
که پلیسی نه؟

مراقب خودت باش! موفق باشی...

دوست مهربونت ، ستاره!"

قطره ی اشکم چکید روی نامه... دل منم برات تنگ میشه دوست مهربونم!

رد اشکو از روی گونم با یه حرکت پاک کردم و رو به «؟»_ چی نوشته

گفته فلشه خیلی به درد میخوره. حتی میتونه جای اصلی «: سرهنگ گفتم

سرهنگ خواست چیزی «! اهورا رو نشونمون بده. گفته خیلی مواظبش باشم

بگه که صدای در اومد. سر هر سه مون چرخید به سمت در و سرهنگ با

نمیدونم چی شد که تو یه لحظه فکری به «! بفرمایید «: صدای بلندی گفت

سرم زد و فلشو از روی میز چنگ زدم و توی مشتتم گرفتم. محمد طاها

متوجه شد و پرسشی نگاهم کرد. سرمو چرخوندم... مجید بود که درو باز

کرد و اومد داخل و من به احترامش بلند شدم. سلامی کرد و با تعارف

سرهنگ کنار محمد طاها نشست. فلشو توی مشتتم فشار دادم و نشستم...

_ خوب... چی داری سهیلی؟

مجید میخواست شروع کنه که چشمش افتاد به کاغذ توی دستم و نگاهی به سر تا پاش کردم... به اونم «؟ این چیه؟ مدرکی پیدا کردین»: گفت شک داشتم! به همه شک داشتم... یه جاسوس بین ما بود! سرهنگ نگاهی به من و کاغذ توی دستم کرد و بعد نگاهش چرخید روی میز. دوباره بهم نگاه کرد و انگار از چشمام فهمید نمیخوام کسی چیزی بفهمه که با بی نه مدرک نیست. ستاره، یکی از اعضای باند اهورا برای «: تفاوتی گفت چی گفته؟ سر»: مجید مشکوک نگاهم کرد و گفت «... سروان نامه نوشته با خون سردی ظاهری نامه رو تا زدم و سعی کردم «؟ نخعی توش پیدا میشه نه سر نخعی نداده. یعنی نمیدونسته که «: فلش توی م* شتم دیده نشه و گفتم «! بده! فقط گفته امروز جایی همدیگرو ببینیم

سوال پیچ کردناش داشت «؟ کجا»: مجید خودشو جلو کشید و با اخم گفت مشکوکم می کرد. چرا پيله کرده به این نامه؟ شونه ای بالا انداختم و نگاه سرهنگ و بیشتر محمد طاها «! گفته زنگ میزنه و آدرس رو میده»: گفتم روم سنگینی می کردم. می دونستم بابت اینهمه دروغم تعجب کرده بودن ولی دلم نمی خواست فعلا کسی بدونه که ما میدونیم ستاره کشته شده! مجید چشماشو ریز کرد و کمی نگاهم کرد و منم بی تفاوت و سرد بهش زل زدم. همیشه یه جورایی ازش حساب می بردم! چه اون شب توی اون

پارتی... چه وقتای دیگه که مجبور بودم بینمش! بهش اعتماد داشتم ولی
 الآن شرایط فرق می کرد. صدای سرهنگ باعث شد نگاهشو از روم
 مجید «! اگه باز جویت تموم شد ، من منتظرم که بگی چی فهمیدی «: برداره
 یه چیزایی پیدا کردم... یعنی یه چیزایی «: نفسی عمیقی کشید و گفت
 فهمیدم! چند تا از کارخونه های معروف واگذار شدن به یه فرد خارجی که
 «. تابعیت ایرانو گرفته

پوزخندی زدم... اهورا کارشو شروع کرده بود! مجید با نگاهی به من دوباره
 چند تا جسد پیدا کردیم تو محدوده ی خارج «: رو به سرهنگ ادامه داد
 شهر! ته یه قنات... جسد چند تا دختره... همین چند دقیقه پیش یکی زنگ
 سرهنگ از جاش بلند شد و به طرف جا لباسی «! زد به اداره و آمارشونو داد
 بلند شو «: رفت و کلاهشو برداشت و در حال رد شدن از کنار مجید گفت
 «... بریم

منم از جا بلند شدم. سرهنگ از جلوی مجید رد شد و رفت به طرف در
 اتاق. مجید هم بدون توجه به ما بلند شد و پشت سرش راه افتاد. سرهنگ
 می خواست خودش شخصا بره؟! قبل از خارج شدنشون با نگاه گذرایی به
 «؟ منم پیام «: محمد طاها که اخم کرده بود و نگران به نظر می رسید ، گفتم

چند ساعتی می شد که از بیابونای اطراف شهر برگشته بودیم. روی تخت

دراز کشیدم و زل زدم به سقف...شیش تا جسد بو گرفته ته یه قنات کنار
 یه آبادی بود! دخترای بیچاره ای که همشونو میشناختم... پنج تاشون توی
 مردۀ شور خونه زیر دست خودم بودن. زیر پوست شکمشون مواد جاسازی
 کردم... و یکیشون...! چشمامو بستم... همونی بود که توی بیمارستان به
 جاش روی تخت استتار شدم تا بتونم پیام بیرون... حالم بد بود! نمیدونم
 شوهر بیچاره اش چقدر دنبال این جسد گشته و چی کشیده... نمیدونم حالا
 که بفهمه اینجوری پیداش کردیم چه حالی میشه! شاید همش تقصیر من
 بود... اینکه رد چاقو و ناخن روی همه ی جسدا بود و همشون بوی تعفن
 گرفته بودن... اینکه له و لورده توی چاه پیدا شدن... شاید همه اش تقصیر
 من بود! اون صحنه های لعنتی از جلوی چشمام کنار نمیرن... جسدای کبود
 رنگ که خون قرمز و سیاه صورتشونو پوشونده بود و از شدت زخم و
 جراحت و بوی گندی که می دادن نمی شد نگاهشون کرد و حتی
 نزدیکشون رفت... خدایا... چقدر دیگه باید از این تصویرا بینم؟ چقدر دیگه
 باید این دنیا رو تحمل کنیم؟ چرا هیچکاری از دستم بر نمیاد؟

_ الو؟

آب دهنمو قورت دادم ولی نتونستم جوابی بدم. صدا دوباره

«... الو؟ بفرمایید»: گفت

«!... سلام»: نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم

«! سلام...بفرمایید»: صدا چند لحظه ساکت شد و بعد گفت

«؟ آقای فرسان»: با اینکه مطمئن بودم خودشه ولی پرسیدم

خودم «: انگار تعجب کرده بود چون دوباره چند لحظه مکث کرد و بعد گفت

«؟ هستم ، شما

ستایش هستم.زهره»: چشمامو یه بار باز و بسته کردم و گفتم

بلافاصله صداش رگه هایی از آشنائیت «! ستایش...باهاتون کار دارم

سلام خانم ستایش.بیخشید نشناختم.حالتون «: گرفت و گفت

«؟ چطوره؟چیزی شده

هه...معمولی باهام حرف میزد!به روی خودش نمی آورد...انگار من یه

آشنای دور بودم...یا یه همسایه ی معمولی!خونسردیمو حفظ کردم و

ممنون.چیزی نشده.یه خواهش ازتون دارم!میخوام فلش رو بهتون «: گفتم

«!.... برسونم و شما چکش کنید

هیچ جوابی نیومد...!چند لحظه صبر کردم ولی باز صدایی نیومد.با تردید

«؟ الو؟گوشی دستتونه «: گفتم

برای چی «: چند لحظه سکوت بود و بعد نفس عمیقی کشید و آرام گفت

«! من؟باید سرهنگ و همکاراتون اینکارو بکنن

بدون اینکه به معنی حرفام فکر کنم دهنمو باز کردم و شروع کردم به

من الآن و در این لحظه حتی به خودمم اعتماد ندارم چه برسه «: حرف زدن به سرهنگ و همکارام. دلم نمیخواد قبل از خودم کسی محتویات این فلشو ببینه. بدبختانه خودمم اینجا کامپیوتر ندارم تا بتونم ببینم. به خاطر همین مزاحم شما شدم. خواهش میکنم آقای فرسان... میدونم ممکنه خطرناک باشه و استون ولی اینکارو برام بکنید... دلم نمیخواد آدمای بیشتری بمیرن. دلم میخواد زودتر اون عوضی رو پیدا کنم. اون داره کل سهام کارخونه های معروفو میفروشه به خارجیا... داره خیانت وحشتناکی به ایران میکنه. تا چند وقته دیگه کل کشورمونو دو دستی میده به اون

«!... عوضیا... خواهش میکنم آقای فرسان

دلم گرفته بود... از همه ی دنیا...! از اینکه هزاران نفر کشته شدن واسه ی این خاک و حالا یه سری آدم عقده ای دارن خونشونو هدر میدن... از این دلم گرفته بود که سرمونو عین کبک زیر برف کردیم و منتظریم دشمنامون واسمون تصمیم بگیرن... از اینکه به خاطر پول هموطنامونو میفروختیم داشتیم آتیش می گرفتیم... از اینکه دیگه واسه کشور و ناموسمون غیرت نداشتیم دلم گرفته بود... از اینکه نمیتونستم جلوی اهورا و امثالشو بگیرم دلم گرفته بود... از اینکه دنیا انقدر کثیف شده دلم گرفته بود...! اشکم پشت پلکام بود و گلوم داشت آتیش می گرفت...! خدایا برای این وضعیت... برای این آدما... برای این دنیایی که ساختیم...! اشک جواب نمیده! باید خون گریه

کنم...!

صدای گرفته ی محمد طاها باعث شد نفسی بگیرم و نذارم اشکام بیان

نمیدونم باید چی بگم زهرا خانم... ممنون که بهم اعتماد «: پایین

دارید. چشم... هر خطری باشه مهم نیست... خودم میام دنبال فلش. یه

دوستی دارم که مهندس کامپیوتره. خیلی میتونه کمکمون کنه. خیالتون

راحت باشه. اگه گرهی به دست من باز میشه من کمک میکنم تا همه چیز

«: درست بشه. فقط دعا کنید بتونم

قطره ی اشکم بی اراده افتاد روی زانوم... دیگه محمد طاها رو دوست

نداشتم... درست! پس چرا دلم الان داره ضعف میره؟ خدایا شکر... اگه از

این عاشقی کلی عذاب نصیبم شد حداقل الان میدونم که عاشق یه "مرد"

خیلی «: بودم نه یه عوضی...! به زور صدامو کنترل کردم و آهسته گفتم

تا «! ممنون. خدا خودش اجرتونو بده. پس من منتظر خبرتونم. خدا حافظ

همه «؟ زهرا خانم «: خواستم گوشی رو قطع کنم صداش توی گوشی پیچید

ی وجودم جواب داد "جانم؟" ... ولی زبونم خودشو کنترل کرد. گوشی رو که

«؟ بله «: از گوشم دور کرده بودم دوباره گذاشتم دم گوشم و گفتم

(Ww.98iA.Com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

ساخته و منتشر شده است

_من متاسفم. بابت همه ی زجرایی که کشیدید و من بی خبر بودم. معذرت

میخوام که اون روز توی کوچه جلوی پسرا اون حرفارو بهتون زدم. شما اصلا زشت نیستید... خیلی هم زیبااید. خیلی مهربونید. من نمیدونم چی شد که اون چیزا رو گفتم و دلتونو شکستم. میدونم دلتون هیچوقت باهام صاف نمیشه. ولی خواهش میکنم منو ببخشید. از وقتی که دوباره دیدمتون اعصابم ریخته بهم. بابت کارایی که کردم و از روی نادونیم بوده... میدونم تا شما نبخشید خدا ازم راضی نمیشه. هر کاری برای جبران میکنم. خواهش میکنم منو ببخشید... من فقط یه مشت چرت و پرت گفتم... هیچوقت به اون حرفای احمقانه فکر نکنید. هیچ وقت! چون احساس میکنم هر وقت یادتون بیاد خدا روشو ازم بر می گردونه... شما آدم خیلی خوبی هستید. با اینکه من اون کارارو کردم بازم بهم اعتماد دارید. قول میدم دیگه بهتون آسیبی نزنم!

با صدای آروم و گرفته ای این حرفا رو زد و در آخر نفس عمیقی کشید. بدون حتی یه لحظه فکر و فهمیدن حرفاش ، بدون اینکه بفهمم چی جالبه! شما چیزی از خدا و «: دارم میگم پوزخندی زدم و دهنمو باز کردم پیغمبر میفهمید؟ شما اصلا میدونید گناه چیه بخشیدن چیه؟ آگه من ببخشم فکر میکنید خدا هم می بخشه؟ متاسفم که اینو میگم آقای فرسان... ولی آگه همه چیزو فراموش کنم و ببخشم حتی اون گلوله ای رو که خوردم ، نمیتونم فراموش کنم تو سن هیفده سالگی چشمام نیمه کور شد اونم به

خاطر آجری که به خاطر شما کوبیده شد تو فرق کلم! بعدشم باهام دعوا کردید چون غرورتونو شکستم... هر چی رو فراموش کنم این یکی یادم نمیره! شما هم وجدانتونو اذیت نکنید... این همه سال راحت زندگی کردید «! بقیشم همینجوری راحت می گذره! خداحافظ

_ ماهان؟... ماهان با توام؟... هوووووی خرس گنده...

ماهان با شنیدن صدای مزخرف بنیامین خواب آلود سرش را از روی میز چه «: برداشت و با چشمهای نیمه باز و موهای بهم ریخته زل زد به بنیامین بنیامین با اخم ضربه ای «! مرگته؟ آگه گذاشتی یه دقیقه کله ی مرگمو بذارم مگه تو شبا کله ی مرگتو نمیداری که سه روزه هر «: به پیشانی او زد و گفت «؟ وقت میای اینجا چشات رو همه؟ها

و «! بتوجه اصلا! نخیر شبا کله ی مرگمو نمیدارم «: ماهان غر غر کنان گفت

دوباره سرش افتاد روی میز... خوابش می آمد! دیشب یاسمن تا نزدیک

صبح گریه کرده بود، مثل دو شب قبل! ناراحت بود ولی ناراحتی اش برای

خودش نبود! برای عزیزترینش بود... برای همسرش که حتی یک شب

نمیتوانست راحت بخوابد... از ترس ماهان! دلش آتش می گرفت وقتی

یاسمن از او می ترسید... وقتی میدید چقدر اذیت می شود! خدایا... کمکشان

کن....

_ ماهان؟... با یاسمن چطوری؟

«! بتوجه»: صدای ماهان بدون یک لحظه تاخیر می آید

بابا خونه رو جهنم «: اما بنیامین بدون اهمیت دادن به حرفش ادامه می دهد

کرده ماهان. از وقتی یاسمن اومده پیش تو یه ساعت نیست که به یه

هه...! فایده ای هم دارد؟! الان «... بهونه ی جدید اوقات تلخی درست نکنه

هر کاری بکند این پدر مهربان ، فایده ای هم دارد؟ وقتی آن دختر بیچاره

حتی از سایه ی خودش هم می ترسد فقط به خاطر کتک هایی که از

پدرش خورده... این اوقات تلخی ها فایده ای هم دارد؟ لعنت به کسی که

گفت هیچوقت برای پشیمانی دیر نیست!

_ ماهان خان دارم باتو حرف میزنم! سرتو بردار ببینم... نکنه با یاسمن

هه...! دعوا...! آن بیچاره مگر جانی برای دعوا کردن «؟ دعوات شده

دارد؟ مدام التماس میکند تا ماهان آسیبی به او نرساند... مدام گریه می کند

و وحشت زده یک گوشه کز می کند... مدام قلب ماهان را آتش میزند با

حال خرابش... مدام دل ماهان را می سوزاند با ترسهایش...

بنیامین از جواب ندادن او عصبانی شد و ضربه ای به شانه اش زد و

«؟! اسکل با توام؟ چرا جواب نمیدی «: توپید

بالآخره کلافه سرش را از روی میز برداشت و با چشمهای نیمه باز و

بفرما... بلند «: صورت بی روحی بنیامین عصبانی را نگاه کرد و آرام گفت

بنیامین با اخم دستهایش را داخل جیبهایش «!... شدم! حالا بنال بینم چته ماهان چشمهایش «؟ میگم چی شده؟ چرا اینقدر خسته ای»: فرو برد و گفت منم گفتم بتوجه... اگه جوابتو گرفتی بذار»: را باز و بسته کرد و گفت تا خواست دوباره روی میز ولو شود صدای زنگ تلفن مانع «!... بکپم با دیدن نگاه متعجب «.... تو روح همتون»: شد. تکیه داد به صندلی و غر زد «!!!!!!»: صلوات»: بنیامین نفسش را بیرون داد و ادامه داد

بنیامین سری تکان داد و گوشی را برداشت. ماهان چشمهایش را روی هم گذاشت و فقط صدای "بله" و "باشه" و "حتما" گفتن های بنیامین را می شنید! جا به جا شد و خیره شد به سقف... همین لحظه بود که بنیامین پاشو... پاشو که قسمتت نیست»: تلفنش را تمام کرد و بلند شد و گفت «! بخوابی

چه خبره»: ماهان نگاهش را به بنیامین دوخت و با صدای گرفته ای گفت «؟ باز

بنیامین سوئیچش را از روی میز برداشت و در حال رفتن به طرف در و از اتاق بیرون رفت... «!... گامون زاییده»: گفت

با تعجب به صورت زخمی کوروش نگاه میکنم... چه بلایی سرش اومده؟ درست یه ساعت پیش بود که از بیمارستان زنگ زدن و گفتن

کوروش اینجاست و تازه از بخش مراقبت های ویژه اومده تو بخش معمولی! بیهوش بود و یه پاش شکسته بود و هر دو تا دستش از بند در اومده بود و ناخن هاش... با دیدنشون دلم ریش میشد! هر ده تا ناخن دستاشو کشیده بودن و انگشتاش زیر باند سفید رنگی که از خون و بتادین به سرخی میزد ، قایم شده بودن! به سرمش خیره شدم... سرم زرد رنگی که قطره قطره از لوله ی پلاستیکی سرازیر میشد و میرفت توی رگ کورورش... نمیدونم چی شده! چرا این بلا رو سرش آوردن؟ یعنی اهورا هویت کوروش رو هم فهمیده؟

با صدای باز شدن در اتاق سرم چرخید و با دیدن سرهنگ بلند شدم و سلام کردم. جواب سلاممو داد و اومد نزدیک تخت. صورتش جدی انگار قراره هر بار پیام و «: بود. خیلی جدی... ایستاد کنار و تخت و فقط گفت بلافاصله بعد از حرفش لبخند تلخ و «!... یکیتونو روی این تخت بینم شیرینی روی لبم نشست... اون از گلوله خوردن من ناراحت شده بود... چقدر خوب!

بی توجه به لبخند من روی صندلی نشست و نفس کلافه ای کشید. سرهنگ خالقی یه مرد ماهه... توی جنگ زنش و بچه ی یک ساله اشو از دست داده... دلش بزرگه. تا حالا حرف بدی ازش نشنیدم... توپ و تشر میزنه ولی به جاس. دل کسی رو نمیشکنه... عاقلانه فکر میکنه... و از

همۀ مهم تر! از وقتی من او دم توی ادارۀ اش ، همیشه هوامو داشته...
_نمیدونم دیگۀ باید چیکار کنیم ستایش...واقعا نمیدونم. اون دارۀ روز به
روز بدتر میشه. روز به روز دارۀ عصبانی تر میشه. چجوری باید گیرش
بیاریم؟

دلَم فشرده شد. بابت دروغی که دیروز به سرهنگ گفتم...بابت اینکه فلش
اصلی رو با فلشی که محمد طاها آورده بود عوض کردم و دادم به سرهنگ
و اون دید که توش خالیه! بابت اینکه به سرهنگ شک داشتم...خدایا منو
بیخش! ولی درکم کن...دیگۀ به آدما امید ندارم. دیگۀ از این دنیا متنفر
شدم...از نفرتی که بین آدما خستم...از اینکه همدیگرو قضاوت میکنن
خسته ام...از اینکه بهم خیانت میکنن خسته ام...خدایا...ازت میخوام
کمکم کنی...دیگۀ عشق محمد طاها رو نمیخوام...عشق تو رو دارم و این
از همه ی دنیا بهتره...فقط کمکم کن یکم شکل دنیا رو قشنگ تر
کنم...یکم موندن توش رو قابل تحمل تر کنم. کمکم کن آدم بدی
نباشم...کمکم کن به بد بودن عادت نکنم...کمکم کن خداجون...

_فقط یه پوشه تو این فلش هست. یه پوشه که یه حرف از حروف الفبا
اسمشه. داخلش دو تا پوشه ی دیگۀ اس که اونا هم اسمشون یه حرف از
حروف الفباست...داخل اونا هم همینطور...هر کدوم دو تا پوشه ی دیگۀ

دارن و الی آخر... غیر از اینا دیگه هیچی توی فلش نیست. اینا برای شما
معنی دارن؟

گیج شده بودم. دستی به صورتم کشیدم و چشمامو بستم. یعنی چی
ستاره؟ این یعنی چی؟ حالا من از کجا بفهمم که منظورت چی بوده؟ با "الو"
باشه... خیلی ممنون از «: گفتن محمد طاها نفس عمیقی کشیدم و گفتم
و گوشی رو قطع «! زحمتی که کشیدین. فلش دستتون باشه فعلا. خدا حافظ
کردم. تو اتاق سرهنگ نشستم و سرهنگ رفته بیرون. امروز کوروش از
بیمارستان مرخص شد و قرار بود بیاد اینجا. یک هفته طول کشید تا دوست
محمد طاها بتونه فلش رو باز کنه و حالا... محتویات فلش چند تا پوشه ی
خالی بود با حروف الفبا! محرم اومده... و من به خودم و خدا قول دادم تا
آخر این محرم تکلیف اهورا رو روشن کنم... خدایا قسم میخورم که این
کارو میکنم. خودت هوامو داشته باش.

_سلام.

سرمو برگردوندم. کوروش با پای شکسته و عصای زیر بغلش دم در
واستاده بود. لبخند کم رنگی زدم و بلند شدم. هنوز هیچ حرفی نزده بود که
چرا این بلاها سرش اومده. جواب سلامشو دادم و اون هم به سختی و به
کمک عصاش اومد نزدیک صندلی ها و عصاشو گذاشت روی میز و
نشست. چشمام به دستاش افتاد... انگشتاش هنوز زیر پانسمان بودن. دلم

براش کباب بود... خیلی مظلوم شده بود و کم حرف میزد. نمیدونم چه بلایی سرش آوردن...

پوزخندی زد... چه سوال مسخره ای... «؟» چه خبر

... خبری نیست! چه بلایی سرت اومده؟

نمیدونم! شب خوابیدم و صبح بیدار شدم این «: سرشو تکون داد و گفت

«... شکلی شده بودم. انداخته بودنم تو بیابون

«؟ فهمیدن پلیسی «: کمی خودمو جلو کشیدم و پرسیدم

«... نمیدونم. اصلا چیزی یادم نیست «: شونه بالا انداخت و گفت

... تو نمونه ی آزمایش خونت مواد مخدر بوده. اینم یادت نیست؟

چرا اتفاقا اینو یادمه. مجبورم کردن... گفتن باید ثابت کنی «: خندید و گفت

با مایی... منم مجبور شدم یکم بکشم... یه سرنگ هم خالی کردن توی

«! خونم

کلافه شده بودم. چرا کوروش اینقدر عادی و طبیعی برخورد می کرد؟ لبامو

«؟ میتونی آدرس جایی که بودیو بگی «: تر کردم و گفتم

چند لحظه نگاهم کرد و بعد کمی اومد جلو و دستای باند پیچی شده اشو

برق سه فاز از بدنم رد «؟ مگه ستاره بهت نگفته «: تو هم پیچید و گفت

شد...! کوروش میدونست؟ نگاهی به در اتاق کردم. نمیدونم چرا هنوز به

مجید شک داشتیم. فقط میترسیدم اون بفهمه! برگشتم نگاهش کردم و

«؟ آروم گفتم:نتو از کجا میدونی

«؟ بماند...!نگفتی...؟مگه اون بهت نگفته «: لبخند مرموزی زد و گفت

چرا گفته.ولی من ازش چیزی «: دستامو تو هم پیچیدم و با استیصال گفتم

با اومدن سرهنگ و پیچیدن صدای "سلام" «!..... نفهمیدم...یه فلش

سرگرد روشن و سرگرد ماندگار حرفم نصفه موند و هر دومون از جامون

بلند شدیم و سلام کردیم.نگاهی به کوروش کردم که اخم کرده بود.از چی

ناراحت بود؟از اینکه حرفامون نیمه تموم موند؟دیگه داشتم دیوونه می

شدم...

میگن یهو تو اوج ناامیدی یه نوری روشن میشه...دوباره امید برمی گرده!

دیشب تو جلسه ای که با سرهنگ و دو تا سرگرد داشتیم همه ی امید همه

امون ناامید شد.سرگرد ماندگار اخم کرد...سرگرد روشن دست به سینه

نشست و ناراحت به سرهنگ خیره شد...من دلم پر شد از

غم...و...!دیشب سرهنگ بهمون گفت دیگه کاری از دستمون بر

نمیاد...بهمون گفت که پرونده قراره واگذار بشه به چند نفر دیگه...!قراره

تیمسار سالک خودش رو پرونده نظارت کنه...گفت دیگه کاری از دستش

برنمیاد تا مقاماتو راضی نگه داره.گفت متاسفه که زحمت همه امون به باد

خواهد رفت....آخرش ما چند نفر مثل سربازای باز مونده از یه لشگر که

همه اشون کشته شدن نشستیم روی صندلی هامون و فکر کردیم... فکر کردیم که چقدر مسخره که این همه خون دل خوردیم...! اینهمه عذاب کشیدیم...! اینهمه غصه خوردیم و آخرش...! هی خدا...! قسمم هم به باد رفت... منو ببخش...!

الآن نشستم روی نیمکت پارکی که نزدیک کلانتریه و اصلا برام مهم نیست اگه همین الآن اهورا بیاد و منو بدزده... اصلا شاید آرزو دارم که این اتفاق بیفته... با صدای زنگ گوشیم اشکمو که به خاطر سرما از چشمم داشت میومد پایین پاک کردم و گوشیمو نگاه کردم. محمد طاها بود!

«؟ بله»: گوشی رو وصل کردم و بی حال جواب دادم

الو؟ خانم»: صدای هیجانزده و خوشحال محمد طاها توی گوشی پیچید ستایش؟ فهمیدم... فهمیدم منظورش چیه! این حرفو باید بهم وصل کنیم محمد طاها «!... تا اسم یه محله یا نمیدونم یه چیزی در بیاد! اینا یه آدرس تندن و تند حرف زد و مات گوش می دادم. این چی داره میگه؟ خیره به آبای یعنی چی؟ یه»: یخ زده ی حوض وسط پارک اخم کردم و گفتم

«؟ آدرس؟ فهمیدین چه آدرسیه؟ فهمیدین کجاست

نه... نه... هنوز نه. یعنی کنار هم نداشتمشون. میشه پیام اونجا؟ شاید باهم

بتونیم بفهمیم کجاست....

تنم یه لرز رفت. نمیدونم از سرمای هوا یا از حرف محمد طاها! از روزی که

توی اداره بودیم و پاکت ستاره به دستم رسید دیگه ندیده بودمش. حتی
 فلش رو هم یکی دیگه اومد ازم گرفت. صورتتم از سرما سرخ شده
 من اداره نیستم. شاید بهتر باشه من پیام «: بود. نفسی گرفتم و گفتم
 قلبم محکم می زد... چقدر شجاع شده بودم! من؟ برم پیش محمد «... اونجا
 طاها؟ دوباره بعد از اون حرفا تو چشاش نگاه کنم؟ صدای محمد طاها
 شما اداره نیستین؟ کسی «: پیچید توی گوشی. جدی و محکم
 پوزخند بی اراده ای روی لبام نشست. غیرت! تر خدا این کارارو «؟ همراهنه
 نکن محمد طاها که اصلا بهت نمیاد... تو هنوزم همون پسر شیطون
 همسایه ای که دنبال یه دختر باری راه افتادی و به خاطرش اونطوری با
 من حرف زدی! خودمو کنترل کردم که حرف بیجایی از دهنم نپره و
 نه اداره نیستم و کسی هم باهام نیست. خودم حواسم به خودم «: گفتم
 «! هست. لطفا آدرسو بدین اگه میشه
 محمد طاها با حال گرفته ای آدرسو گفت و من خداحافظی کردم و قطع
 کردم. گوشی رو توی جیبم گذاشتم و با لبخند از روی نیمکت بلند شدم. به
 آسمون ابری و هوای گرفته نگاه کردم. مرسی خداجون...! به این میگن یه
 امید تو اوج ناامیدی! مرسی خداجون...

با دستای لرزون زنگ درو فشار دادم و دوباره برگشتم و انتهای کوچه رو

نگاه کردم. موتوری داخل کوچه نیومده بود و همونجا ایستاده بود و زل زده بود به من! برگشتم تا دوباره زنگ بزنم که در باز شد و محمد طاها تو قاب در ظاهر شد. قدمی عقب گذاشتم و سلام کردم. نگاهی بهم کرد و

سلام. گفت.

با استرس قلبی و قیافه «؟ این کارا خطرناکه... چرا کسی همراهتون نیست ای خونسرد دوباره انتهای کوچه رو نگاه کردم. نبود! نفس راحتی کشیدم و برگشتم به سمت محمد طاها... اخماش تو هم بود و داشت جدی نگاهم می نگاهشو از من گرفت و کمی «؟ چیه»: کرد. اخمای منم تو هم رفت و گفتم خودشو از قاب در بیرون کشید و انتهای کوچه رو نگاه کرد. با این کارش شونه اش دقیقا رسیده بود به چند سانتی پیشونی من! چون جلوی در خونه یه دونه پله داشت و من پایین تر بودم! کمی خودمو کشیدم عقب و حالا محمد طاها هم خودشو کشیده بود عقب و داشت نگاهم می کرد.

_ کسی دنبالتون بود؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دوختم به زمین. اهل دروغ گفتن نبودم! این چرت و پرتای دروغ مصلحتی و اینا رو هم قبول نداشتم. فقط وقتی دروغ می گفتم که مجبور می شدم. الان اجباری در کار نبود.

_ آره یه موتوری سیاه پوش. تا همینجا دنبالم اومد و الان رفت. حالا میتونم

بیام تو؟

چه شجاع! تو یه لحظه صورتش سرخ شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت
 شدی جناب سروان! مثل اینکه یادت رفته الان اونهمه آدم دنبالت! یا
 شایدم یادت رفته اگه گیرت بیارن چه بلایی قراره سرت بیاد! اینهمه لج و
 با چشای درشت و صورت مبهوت «؟ لجبازیت برای چیه؟ چون فقط پلیسی
 داشتم نگاهش می کردم. این چرا یه جونی میشه؟ دهنمو باز کردم تا
 محمد طاها کدوم»: جوابشو بدم ولی همون لحظه صدایی از خونه اومد
 پوزخند کمرنگی «! گوری افتادی؟ رفتی یه در باز کنی ها... بیا تو دیگه
 زدم... محمد طاها کلافه دستشو توی موهاش برد و از جلوی در رفت
 کنار. پامو روی پله گذاشتم و رفتم بالا و در حین رد شدن از کنارش آرام
 و از «! حیف که بزرگتری و گرنه میدونستم چطوری جوابتو بدم»: گفتم
 کنارش گذشتم... نمیفهمیدم این کارا و حرفاش یعنی چی! مسخره بود اگه
 فکر می کردم داره بهم علاقه مند میشه.. پس این کاراش چه معنی داره؟

_بفرمایید...

لبخندی زدم و چایی رو از توی سینی برداشتم. گذاشتمش روی میز و
 نگاهی به اطراف خونه انداختم. یه خونه ی کوچولوی نقلی بود که توش مهر
 و صمیمیت موج میزد! حسن دوست محمد طاها و نازنین همسرش توی
 این خونه زندگی می کردن. نازنین حامله بود... یه دختر فوق العاده مهربون

ولی دیر جوش..غیر از یه سلام و خوش آمدید چیز دیگه بهم نگفته بود.نگاهم چرخید روی مبلای کوچولوی که روش نشسته بودیم.هال خونه اشون دو تا فرش سه در چهار میخورد.یه تلویزیون چهل و یک اینچ گوشه ی سالن بود و مبل جلوبش چیده شده بودن.سمت چپ آشپزخونه بود و سمت راست دو تا اتاق.توی راهرو هم که حدفاصل در و خونه بود حموم و دستشویی قرار داشت.مبلا یاسی رنگ بودن و تلویزیون مشکی...خونه ی قشنگی بود!نگاهم از روی تلویزیون حرکت کرد و توی دو تا چشم قفل شد.قلبم یه لحظه واستاد...چرا اینجوری نگاه می کرد؟بلافاصله سرمو چرخوندم و به حسن و نازنین نگاه کردم که مشغول حرف زدن بودن و حرفم کامل نشده بود که «؟.... ببخشید من باید زود برگردم.میشه»: گفتم حتما»: حسن ایوان چایشو گذاشت روی میز و بلند شد و گفت برگشت و لبخندی به همسرش که روی «. حتما...بفرمایید بریم توی اتاق و «... ممنون بابت چایی»: مبل نشسته بود و نگامون می کرد زد و گفت دوباره برگشت به طرف من و با دست اتاقو نشونم داد.دوباره لبخندی به خاطر صمیمیتشون روی لبام نشست.منم لیوان چایمو گذاشتم روی میز کوچولویی که جلوم بود و بلند شدم.محمد طاها هم بلند شد.باز نفسام تند شد...اون دیگه برای چی میاد؟اون دو تا جلو راه افتادن و رفتن.سعی کردم خودمو کنترل کنم.با لبخند رو به نازنین تشکر کردم و رفتم به سمت اتاق.

اتاقی که توش بودیم یه اتاق کوچولو بود و توش یه میز کامپیوتر و یه کمده دیواری گذاشته بودن. یه تابلو از عروسیشونم روی دیوار بود... آخی... چقدر نازنین ناز شده بوده! البته عکس کاملا با حجاب بود... نگاهمو از عکس گرفتم و با تعارف حسن روی صندلی نشستیم. هر سه جلوی کامپیوتر پیشرفته‌ی حسن نشسته بودیم. من طرف چپ... حسن وسط و محمد طاها کنار حسن... به صفحه‌ی کامپیوتر زل زدم و همزمان از ذهنم گذشت خیلی وقته مهمونی نرفتم... حتی اگه مهمونی با وجود موجودی مثل محمد طاها که رفتارش عجیب شده باشه...

این پوشه: «با صدای دوست محمد طاها نگاهمو دوختم به صفحه‌ی مانیتور ها همشون خالین. برام خیلی عجیبه... فلش تقریبا پره و حجم فایلای داخلش بالاست ولی خالیه. حتی چیزی پنهان هم نشده. نمیدونم چطور کمی به سمتم چرخید و رو بهم». «میشه اطلاعاتشونو پیدا کرد راستش من زیاد حرفه‌ای نیستم. مهندس آبکی ام دیگه. اگه چند:» گفت روز فرصت داشته باشم احتمالا میتونم بفهمم چطور میشه اطلاعاتو پیدا کرد. یه چیز دیگه هم بگم... ببینید من نمیدونم کاری که دارم میکنم چقدر خطرناکه. من فقط به اعتماد دوستم قبول کردم. نمیگم آدم ترسوئی ام ولی از دردسر خوشم نمیاد. تا هر جا که بتونم کمکتون میکنم ولی لطفا اسمی از «... من و همسرم نباشه»

نفس عمیقی کشیدم و به محمد طاهها که کمی سرشو کج کرده بود و داشت منو نگاه می کرد نگاه کردم. این بنده خدا حق داشت! ممکن بود تو دردرس بیفته...بقیه که نباید مثل من بشن! نگاهمو از صورت محمد طاهها شما لطف کردین. نمیدونم چطور میشه «: گرفتم و زل زدم به مانیتور و گفتم جبراناش کرد! نمیخواستم اذیتتون کنم ولی خوب کس دیگه ای هم نبود که حسن پرید وسط «... بهش اعتماد داشته باشم. اما اگه بازم زحمته براتون نه نه...من نگفتم که تشکر «: حرفمو و با تکون دادن دستش گفت برگشت به سمت مانیتور و «. کنید. اصلا ولش کنید. برگردیم سر کارمون یه چیز مشکوکی تو این فلش هست. باید بگردم و روشهای «: ادامه داد رمزگذاری فلش رو پیدا کنم. به احتمال زیاد فایلهایی توی این فلش هست که باید بشه پیداشون کرد. محمد طاهها گفت این حروف ممکنه اسم یه مکان باشه. بهتره خودتون یه نگاهی بندازید! منم میرم به چند تا از دوستان «... زنگ بزnm. خدارو چه دیدید...شایدm این گره به دست ما باز شد لبخندی به صورتم زد و منم جوابشو با لبخند بی روحی دادم. از جاش بلند شد و با گفتن "بفرمایید" صندلی رو به من سپرد و از اتاق رفت. زل زده بودم به مانیتور...انگار در عرض یه لحظه همه چیزو از ذهنم خالی کردن و فقط یه چیز موند...این پسره ی دیوونه منو با محمد طاهها تنها گذاشت؟

_ نمیخواید یه نگاهی بندازید؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. صورتش واضح نبود اما می فهمیدم که داره به من نگاه میکنه. پلک زدم و دوباره به مانیتور نگاه کردم. یه صفحه ی سفید جلوم باز بود و دو تا پوشه ی زرد رنگ که اسمشون "الف" و "ت" بود. حرف نزدن الان بهتره دیگه؟ خدایا من نمیدونم چی بگم...!

_میخواید اگه من مزاحمم برم بیرون؟

توی دلم پوزخندی زدم... چقدرم خودشو تحویل می گرفت! بدون نگاه بهش از روی صندلی خودم بلند شدم و رو صندلی جلوی مانیتور نشستم و

«! هرطور میلتونه... برای من که فرقی نداره»: گفتم

خیلی بهش نزدیک شده بودم و این ترسناک بود ولی سعی کردم توجهی نشون ندم. چند لحظه ساکت بود و چیزی نمی گفت. منم از حرف خودم پشیمون نبودم و داشتم خونسرد حروف پوشه ها رو روی کاغذی که دم دستم بود مینوشتم. چند دقیقه گذشت تا اینکه با صدای آرومی

«! اونموقعا اینطوری حرف نمیزدی»: گفت

یه لحظه خیره به مانیتور خشکم زد. از تغییر لحنش خوشم نمیومدم... ولی... منظورش کدوم موقع ها بود؟ اون زمانایی که از عشقش کور بودم؟ معلومه که اینطوری حرف نمی زدم... اون زمانا برام محترم بود... البته... خوب الانم برام محترمه ولی دلیلی نداره که خودشم اینو بدونم! من زیادی جلوش وا دادم. دیگه بس بود!

_با شما بودم زهرا خانم....

دل‌ه‌ری ریخت... آب دهنمو قورت دادم و به روی خودم نیاوردم. چرا صداس اینطوری بود؟ چرا اینقدر مهربون...؟ دستمو محکم نگه داشتم و خودکار آبی رنگو توی مشتم فشار دادم. اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم. این چرا امروز اینطوری شده بود؟

_زهرا خانم؟

سرم بی اراده برگشت و نگاهم تو چشماش افتاد. فقط یه لحظه طول کشید تا چشماشو غم پر کرد... داشت چشمامو نگاه می کرد. چشمامو نگاه می کرد از پشت یه عینک ذره بینی بزرگ مربعی شکل! با دستپاچگی سرمو برگردوندم و بلند شدم تا فرار کنم. چرا نمیداشت بی دغدغه فراموشش کنم؟

سرجام ایستادم. کاملاً بی اراده... پشتم بهش بود و «!... _ صبر کن یه لحظه قلبم داشت از جا کنده میشد. به خدا نخواستم محمد طاها... هیچی ازت نخواستم...! چرا اذیتم میکنی؟ من گناه دارم...! چشمامو اشک پر کرده بود و اتاق جلوی چشمام تار بود. اینهمه استرس برای چی بود؟

_ حرفات خیلی تلخ بود زهرا خانم... اما راست بود... خیلی بی رحمی که اون حرفا رو زد...! بهت نمیومد اینطوری باشی... از اونشب یه لحظه نیست که حالم گرفته نباشه. چرا اون حرفا رو گفتی؟

از شدت گریه ای که در نمیومد دل دل میزددم. دلم سوخت برای صدای ناراحتش... راست میگفت! من چقدر بیشعور بودم. یه کاری کردی دیگه دختره ی احمق! حالا تا آخر عمر میخوای منتشو بذاری؟ خجالت نمیکشی؟ اصلا مگه عیبی داره چشمتا به خاطر اون کور شده؟ نه...! اصلا...! تمام نیرومو جمع کردم و فقط تونستم بریده بریده و پا تند کردم و از اتاق زدم بیرون و بلافاصله «! مع...ذرت..میخوام»: بگم رفتم توی دستشویی راهرو... درو بستم و روی در س*ر خوردم و همزمان اشکام صورتمو خیس کردن. نشستم روی زمین و اشکام مقنعه امورد کردن و چونه ام خیس شد. خیلی دارم اذیت میشم خدایا... خیلی!

چند دقیقه ای میشد که گریم بند اومده بود. نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار کاشی شده ی رو به روم. کاشی های سفید با گلهای قرمز کوچولو... چند ضربه به در خورد و من تکونی خوردم. با دست گلومو فشار «؟ بله»: دادم و به زحمت گفتم

صدایی نیومد. دستی به صورتم کشیدم. اشکام خشک شده بود و صورتم یه حالتی مثل چوب پیدا کرده بود. دستامو گذاشتم رو کاشی های زمین و با تکیه بهشون بلند شدم. رفتم جلوی روشویی و شیر آبو باز کرد و دستامو شستم. دستشویی تمیز و مرتبی داشتن. از در که میومدی داخل روشویی و

آینه جلوت بود و سمت چپ دو تا در بود. فکر کنم یکیش حموم بود و اون یکی دستشویی... عینکمو درآوردم و گذاشتم جلوی آینه ی قرمز کمرنگ که یه تیکه از سرویس دستشویی بود و با رنگ گل‌های کاشی ها ست شده بود. صورتمو آب زدم... میدونستم فایده ای نداره ولی مقنعه امو کمی دادم عقب و دوباره آب زدم. چشمام سرخ بود و پلکام ورم کرده بود. بینیم اندازه ی کدو حلوایی شده بود و باد داشت. از این قیافه ام متنفرم... فرقی نمیکرد من یه قطره اشک بریزم یا یه لگن! همیشه صورتم همین شکلی میشد... واسه همینم همیشه گریه هامو تو حموم می کردم تا وقتی میام بیرون دیگه اثری ازشون نباشه... یه دلیل دیگه هم داشت...! اینکه من کسی رو نداشتم که براش گریه کنم...! که دلش واسه گریه هام بسوزه...! کارم که تموم شد آروم از دستشویی رفتم بیرون. عینکمو زده بودم و مقنعه امو کمی کشیده بودم جلوتر... کمی که نه! تقریباً ابرو هامم گرفته بود. دلم نمیخواست صورت پف کرده ام حماقتامو داد بزنه... من که دیگه عاشق محمد طاها نبودم! این اشکام یکم زبون نفهمن... داخل هال کسی نبود. رفتم به طرف اتاقی که توش بودم. دوست محمد طاها جلوی کامپیوتر «؟ ببخشید»: نشسته بود! تقه ای به در باز اتاق زدم و گفتم بلافاصله صندلی چرخدارشو چرخوند به سمتم. لبخندی زد و بلند شد و «؟ رفت»: گفت

«؟ کی رفت»: اخمام کمی توهّم رفت و پرسیدم

محمد طاها دیگه... گفت از شما»: با انگشت پشت سرشو خاروند و گفت

«! خداحافظی میکنه و میره

دلّم بی حس شد و احساس کردم جونمو یه ذره از تنم رفت بیرون...اون

منو اینجا تنها گذاشته بود و رفته بود!مهم نبود چه اتفاقی بین ما

افتاده...مهم نبود دعوا کردیم یا حرفی بهم زدیم...مهم این بود که من

اینجا اونو میشناختم...من اینجا غریب بودم!بغضمو کنترل کردم و رو به

آره فکر کنم»: چشمای پرسشگر دوست محمد طاها به سختی گفتم

رفتن.ببخشید حسن آقا...خیلی زحمتتون دادم.اگه میشه اون کاغذو بدید تا

«! زودتر رفع زحمت کنم

لبخندی صورتشو از هم باز کرد و حالت سوالی چهره اش از بین

خواهش میکنم.زحمتی نبود.(برگشت و کاغذو از روی میز برداشت و «: رفت

به طرفم گرفت)(امیدوارم چیز به درد بخوری نصیبتون بشه.منم به محض

کاغذو با لبخند زورکی ای گرفتم و «! اینکه چیزی بفهمم بهتون خبر میدم

خداحافظی کردم.نازنین داخل آشپزخونه بود...از اون هم خداحافظی کردم

و از اون خونه اومدم بیرون.اینم از مهمونیم...!

با احتیاط قدمامو برمی داشتم.سعی می کردم هیچ توجهی به پشت سرم

نداشته باشم. قلبم تپش داشت و صورتم از سرما و ترس یخ زده بود... از بینی نمیتونستم نفس بکشم و نفسای تندم از دهن میومدن و بخاری رو تو هوا تشکیل می دادن... با دیدن کوچه ای تو سمت راستم پیچیدم داخل کوچه. طوری که انگار وارد کوچه شدم ولی بلافاصله چسبیدم به دیوار و نفس نفس زنان منتظر موندم. کوچه ی خلوتی بود و تو این سرما کسی به اندازه ی من احمق نبود که بیاد بیرون. تو کوچه پرنده پر نمیزد و هوا داشت به طرف تاریکی می رفت. از خونه ی دوست محمد طاها تا اینجا یه نفر عین سایه باهام میومد. عین سایه... نه ازم جلو میزد نه عقب میموند... نه مزاحمتی داشت... امیدوارم از آدمای اهورا نباشه...! نفسم تند تر شدن. آگه از آدمای اون نیست پس کیه؟

با پیچیدن کسی داخل کوچه تو یه حرکت رفتم جلو و چرخوندمش و پشتش به طرف من شد و جلوی دهنشو گرفتم و با دست دیگه ام یکی از دستاشو بردم پشت سرش و پیچوندمش. از شدت اضطراب و ترس تمام بدنم تو این سرما داغ شده بود. سرمو بردم نزدیک سرش و نفس نفس «؟ تو دیگه کی هستی»: زنان آرام گفتم

صداش در نیومد. دستمو که روی دهنش بود کشیدم عقب و صورتمش اومد عقب... نیم رخشو دیدم... نفساش که به کف دستم میخورد رو حس می کردم... چند لحظه چشمامو بستم... قلبم داشت از جا کنده می شد! یهو

ولش کردم و رومو برگردوندم.چشمامو باز کردم و زل زدم به ته
 کوچه...دستامو به کمرم زدم و سعی کردم نفسامو کنترل کنم
 ...خدایا...!دارم دیوونه میشم...دوتا دستامو گذاشتم روی دهنم و گونه
 هام...دلم میخواست جیغ بزنم...

نمیخواستم بترسونمت...فقط گفتم «: صداش آرام و نزدیک به گوشم رسید
 برگشتم به طرفش و با عصبانیت «..... شاید خطرناک باشه که تنهایی
 الان خیلی نگران منی آره؟میشه بپرسم این حس انسان دوستانه «: غریدم
 ات از کجا نشات میگیره؟ببین پسر جان...من اون روز تو
 بیمارستان... (نفس کلافه ای کشیدم و خیره شدم به پشت سرش.یه
 لحظه به پشت سرش نگاه می کردم و بعد به دیوارای کوچه و اطرافم)اون
 روز سالم خوب نبود و یه چرت و پرتایی گفتم.پشت تلفن هم عصبانی
 شدم وگرنه تقصیر تو نیست که من یه احمق به تمام معنا بودم و حاضر
 بودم برات بمیرم و به جاش چشامو ناقص کردم...ها؟واقعا تقصیر تو
 نیست...پس نتیجه چی میشه؟نتیجه اینه که دمت گرم داداش...خدا خیرت
 بده واسه کمکت...ولی خواهشا اینطوری منو گیج نکن.من به اندازه ی
 کافی واسه خودم دارم...تو دیگه بار اضافی نشو!...من خودم مراقب خودم
 هستم...فعلنم جونم برام ارزش نداره...پس تو هم لطف کن و خودتو به
 خطر ننداز...باشه؟من اگه بمیرم مهم نیست...نه پدر و مادری دارم که به

فکرم باشن نه دوستی نه چیزی...ولی تو... (نفس عمیقی کشیدم و نگاه
 «... سرگردونمو تو چشماش ثابت کردم) اذیت نکن خوب؟... دنبال منم نیا
 و سرمو چرخوندم و به راهم ادامه دادم. بدون توجه به نگاهش که ته دلمو
 خالی می کرد... محمد طاهها؟ تو که منو دوست نداری... پس چی میخوای از
 جونم؟ داری عذابم میدی... داری الکی امیدوارم میکنی... وقتی اون چشمای
 لعنتیتو تو چشمام می دوزی... اه لعنتی! داری دیوونه ام میکنی! تمومش
 کن... تمومش کن!

_ حالش چطوره؟

بنیامین نگاهی به صورت خواهرش انداخت و زمزمه
 زینب با استرس روی کاناپه «! خوبه... خداروشکر به موقع رسوندمش»: کرد
 «؟ ماهان خبر داره»: نشست و با تشویش پرسید
 انگار با حرف او ته دل بنیامین هم خالی شد! سخت ترین قسمتش همینجا
 «. زنگ زدم داره میاد»: بود. نفسی گرفت و گفت
 چی گفتی بهش؟ گفتی خودکشی «: زینب با هول و ولا بلند شد و سریع گفت
 «؟ کرده

بنیامین ناراحت برگشت و همسرش را نگاه کرد. نه! مگر احمق بود یا از
 جانش سیر شده بود؟

نه بابا... جرئت نکردم! گفتم حالش خوب نیست زنگ زده به من برم خونه
 بیرمش دکتر. همینم ول نمی کرد. پيله کرده بود که چرا به تو زنگ
 بالآخره: «زینب دوباره از شدت استرس روی کاناپه نشست و گفت «. زده
 که چی؟ الان میاد می فهمه...! بنیامین ترخدا یه کاری بکن. پسر بیچاره میاد
 زینب بیخیال. نه طوریش: «بنیامین کلافه سر تکان داد «! سخته میزنه
 همیشه... الان خواهر بیچاره ی من مهمه یا اون؟ فوقش بهش میگیرم
 زینب صورتش را در دست گرفت. هیچکس به اندازه ی او «... مسموم شده
 نمی دانست ماهان چقدر یاسمن را دوست دارد... آری یاسمن را... همین
 دختر ضعیف و نحیف و بیماری را که الان روی تخت دراز کشیده بود و
 پوستش کبود بود. بیهوش بود و یک ساعت قبل یه لوله ی یک متری داخل
 دهانش فرو کردند تا بیت قرص کلونازپام را بالا بیاورد... همین دختر
 را...! همین دختر را ماهان اندازه ی دنیا دوست داشت. برایش مهم نبود که
 حتی یاسمن در فاصله ی یک متری او هم نمی ایستد و مدام فرار می
 کند! این دیگر چطور عشقی بود...؟!»

سلام! چی شده؟

صدای ماهان بود که میان نفس های تندش به گوش می رسید. زینب از
 روی کاناپه برخاست و سلام کرد و بعد با نگرانی زل زد به
 بنیامین. بنیامین آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از زینب گرفت و

علیک سلام. بابا تو کجایی؟ جور «: دوخت به ماهان و به طرفش رفت و گفت میخواست با «؟ زن تورم باید من بکشم؟ نمیدونی چه بلایی سرش اومده شوخی جو را عوض نکند و نگذارد ماهان مشکوک شود... ماهان بی توجه به حرفهایش او را کنار زد و به طرف تخت رفت. خدایا... چه شده بود؟ یاسمن که صبح حالش خوب بود... میز صبحانه چیده بود و ... خوب فقط سر میز ننشسته بود و جواب خداحافظی ماهان را هم نداده بود! البته که اینها چیز عجیبی نبود! کنار تخت ایستاد و به صورت او خیره تا بنیامین «؟ چی شده بنیامین «: شد... زمزمه اش آرامش قبل از طوفان بود «! فقط چرت و پرت تحویل نده... راستشو بگو «: دهان باز کرد دوباره گفت بنیامین و زینب نگاهی بهم کردند و زینب اشاره کرد که او بیرون برود. بنیامین سری تکان داد و بی چون و چرا بیرون رفت و در را بست... ماهان آدم مهربانی بود... هیچوقت بداخلاقی نمی کرد... هیچوقت عصبانی نمیشد... اما!... خوب استثناء هم وجود داشت! خدا نمی کرد که ماهان عصبانی شود...! عصبانیت ماهان مساوی با طوفان بود... آن رویش که بالا می آمد هیچکس جلو دارش نبود... اصلا دیوانه می شد! و بنیامین این خشم ازدها! را فقط یک بار در عمرش دیده بود... مسلما دوست نداشت بار دومی در کار باشد! روی صندلی های انتظار نشست و منتظر ماند!

زینب خیره شد بود به نیم رخ ماهان... از حرف زدن نمی ترسید... برعکس

بنیامین حتی از عصبانیت ماهان هم نمی ترسید. او فقط نگران خودش بود.. نگران ماهانی که با همه ی تلاشهایش حالا باید شاهد خودکشی همسرش باشد! او بی که هر روز تلفن می کرد و از زینب می پرسید یک دختر از چه کارهایی خوشش می آید! چه چیزهایی دوست دارد... چطور می شود دل یک دختر را به دست آورد؟ و از همین سوالها... هر بار زینب با آرامش راهنمایی اش می کرد و به یاسمن غبطه می خورد. حسودی اش نمی شد چون همسر خودش را با دنیا عوض نمی کرد اما غبطه می خورد. چند درصد از مردها اینطور بودند؟

چرا این شکلی شده زینب؟ «با صدای گرفته ی ماهان از فکر بیرون آمد حالا برگشته بود سمت زینب و با نگرانی «؟ خانم؟ چرا اینقدر رنگش پریده نگاهش می کرد. از آن ماهان شوخ و شیطان هیچ خبری نبود! زینب لبش را آهسته گزید و سرش را پایین انداخت و تا خواست حرف بزند در باز شد و دکتر و به دنبالش پرستار وارد شدند و به سمت تخت رفتند. زینب با دیدن آنها انگار آوار بر سرش خراب شده باشد در دل نالید: "وای خدایا نه..."

ماهان با دیدن دکتر سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند تا بتواند حرف بزند. دکتر که مرد تقریباً جوانی بود و با موهای روغن خورده! و ریش پرفسوری اش آدم جذابی به نظر می رسید ، بی تفاوت شروع به معاینه ی بیخشید «: یاسمن کرد. ماهان کمی به کارهایش نگاه کرد و بعد آرام گفت

همین لحظه بود که بنیامین هم با نگرانی داخل آمد... وقتی بلند «!؟!... دکتّر شده بود تا تلفنش را جواب بدهد فکر نمی کرد که دکتّر وقت نشناسد بخواهد وارد اتاق شود... با نگاهی به زینب کنارش ایستاد و رو به نگرانی های زینب سری تکان داد... کار از کار گذشته بود!

«؟ بله»: دکتّر مشغول کارش زیر لب گفت

«؟ چه بلایی سرش اومده»: ماهان آب دهانش را قورت داد و با احتیاط گفت

دکتّر نگاه گذرایی به چهره ی سفید شده ی ماهان انداخت و دوباره

«؟ شما چه نسبتی باهاش دارین»: مشغول کارش شد و گفت

_همسرشم!

لحن قاطع ماهان پوزخندی روی لب دکتّر نشاندد. دست از کارش کشید و جالبه که همسرشین و خبر ندارین با بیست تا قرص»: رو به ماهان گفت

کلونازپام خودکشی کرده...وقتی رسوندنش اینجا با یه جنازه فرقی نداشت. به هر حا من نمی دونم مشکل چیه. ولی اگه بخواین میتونم یه دکتّر

«..... رانشناس خوب

مردۀ شورت را بیرند! دکتّر خوب؟ حتما مثل این پزشکان محترم و دلسوز می خواهی مشکل این دختر بی نوا را حل کنی بله؟! اصلا فکر میکنی کسی که داری برایش سخنرانی میکنی در چه حالیست؟ توجه میکنی که با کلمه به کلمه ی حرفهایت یه درجه رنگ صورتش سفید تر می شود و یک درجه

دمای بدنش می رود پایین تر؟؟؟ چقدر نادانی... مگر نه اینکه دکتر ها باید از داخل چشم دیگران درد هایشان را بخوانند...؟ تو نمی فهمی که این حرفها ماهان را می کشد؟؟؟ خود کشی؟؟؟ یاسمن؟؟؟ خنده دار است...!

در کسری از ثانیه انگار زیر پاهایش خالی شد. انگار تلنگری به بدنش خورد و باعث شد روی زمین بیفتد... دکتر حرفش را برید و بنیامین داد و همه شورش بردند به سمت همسر عاشقی که یتیم «... یا خدا»: زد بود... کسی را ندشت... فقط یک نفر را داشت و او هم...

زینب روی صندلی کنار تخت یاسمن نشسته بود و با ناراحتی او را نگاه می کرد که چطور هق هق میکند... خدایا... چرا اینطوری شد؟ یاسمن میان هق الهی بمیرم براش... خدایا منو بکش... اصلا من چطوری «: هق هایش گفت و باز زد زیر «!... این غلطو کردم؟ خدایا غلط کردم ببخشید. خدایا ببخشید گریه... دردناک و غم انگیز... تمام تلاش زینب در نیم ساعت گذشته هم ثمری نداشت. یاسمن با دستهای لرزانش صورتش را پوشانده بود و گریه میکرد. درست از لحظه ای که زینب گفت ماهان با شنیدن خبر خودکشی اش از حال رفته... چند تقه به در خورد و سر زینب به سمت در چرخید اما یاسمن همچنان درناک گریه می کرد. می ترسید... نکند ماهان دیگر او را نخواهد؟؟؟ خدایا... غلط کرد! خدایا اشتباه کرد! دلش داشت میترکید که

ناگهان در آغوشی فرو رفت.... با هول خودش را بیرون کشید و با دیدن چشمهای سرخ ماهان باز زیر گریه زد و سرش را داخل سینه ی او برد. فقط گریه می کرد! ماهان سرش را بارها بوسید و زیر لب می گریه نکن عزیزدلم.... گریه نکن خانم خوبم.... ماهان بمیره تو «: گفت
 «. اینجوری اشک نریزی.... گریه نکن عزیزم

ببخشید ماهان... قسم «: یاسمن با صدای لرزان و خش دارش با عجز گفت
 می خورم دیگه از این غلطا نکنم. ببخشید خوب؟ ترخدا از دستم ناراحت
 «! نباش

هیش... آرام باش عزیزم. آرام «: ماهان با آرامش کنار گوشش زمزمه کرد
 هق «.... باش. من ناراحت نیستم خانوم گلم. تو آرام باشی حال منم خوبه
 هق یاسمن بیشتر شد... می دانست که حالش خوب نیست... می دانست
 این بیچاره را چقدر اذیت کرده... ولی چه کار می کرد؟ می ترسید و لعنت به
 اینهمه ترس....

«!؟ ماهان «: آرامتر که شد زمزمه کرد

«!.... جانم «: ماهان سرش را بوسید و مثل خودش آرام گفت

-قول میدم خوب بشم خوب؟ میرم پیش روانشناس... تا آخر عمر که طول
 نمیکشه... سرطانم این روزا درمان داره... حتما خوب میشم. دیگه اذیت
 نمیکنم باشه؟ از دستم ناراحت نباش باشه؟ زود خوب میشم... دیگه هم از

این کارای مسخره نمیکنم...

یاسمن می گفت و می گفت و دل ماهان رفته رفته آرامتر می شد و لبخند روی لبهایش پر رنگ تر... مهم نبود آن همه سختی... خودش پذیرفته بود... خودش قول داده بود... نباید زیر حرفش می زد! همان روزی که به بنیامین گفت یاسمن را دوست دارد به خودش قول داده بود هیچوقت زیر حرفهایش نزند! همه ی سختی ها را تحمل کند و شکایت نکند... یاسمن را آرام کند و روی دردهایش مرهم شود نه نمک! مجبورش که نکرده بودند... خودش خواسته بود!

چند دقیقه گذشت و یاسمن آرام تر شد. هنوز تمام بدنش از ناراحتی

ماهان می لرزید ولی وقتی صدای نفس های او را می شنید انگار کمی

«؟ ماهان»: خیالش راحت می شد... نفس غمگینی کشید و زمزمه کرد

«؟ جانم»: پاسخش بدون یک لحظه تاخیر رسید

-چی شد که حالت بهم خورد؟ دکتر چی گفت؟

ماهان اول نفس عمیقی کشید. سپس او را از آغوشش در آورد و لب تخت

نشست و زیر زیرکی خندید و برای عوض کردن حال و هوایشان

چه دکتر بد عنقی داری یاسی... از راه او مدم نزدیک بود منو یکجا»: گفت

بخوره... اینقد عصبانی بود که هر کی نمی دونست فکر می کرد یه صنمی با

تو داره. خلاصه نمیدونم این فشار لامصب بالا پایین شد یا نفس فراموش

کردم که یهو چشم باز کردم دیدم عین میت افتادم رو تخت
بیمارستان... عزرائیل مٹ که پشیمون شده وسط راه... وای یاسی
نمیدونی! یه لحظه رفتم اون دنیا... جات خالی چه بهشتی بود... البته بهتر که
تو نبودی... یه سری پری اونجا بودن که داشتن حمله میاوردن به سمتم و
منم با آغوش باز داشتم پذیرا می شدم که این دکتر پدر سگ منو
«... برگردوند»

یاسمن غش غش خندید و ماهان هم همراهی اش کرد... چقدر می چسبد
این خنده های بعد از سختی... این لحظاتی که می خندی و هیچ غمی
نیست... هیچ نگرانی ای وجود ندارد... آرامی و تمام حسهای خوب دنیا
دویده زیر پوستت و قلبت مالامال از شادایست... خدایا شکر برای این
لحظه ها... شکر که غمها ماندنی نیستند...

چند تقه به در خورد و در بلافاصله باز شد. ماهان که داشت با یاسمن حرف
می زد و آسمان ریسمان می بافت و دل همسرش را آرام می کرد، به کسی
که در را باز کرده بود و با نیش باز داشت نگاهشان می کرد اخمی کرد و
فقط یه بنیامین بوزینه تو دنیا هست که میتونه در بزنه و بلافاصله «: گفت
«... خودشو پرت کنه داخل»

بنیامین خندید و داخل شد. نزدیک تخت آمد و خم شد و صورت یاسمن را
همینه که «: بوسید و سپس کمر راست کرد و با خونسردی گفت

«! هست. حالام دل و قلوه دادن بسه... بزن بریم که دیر شده
 «... ماهان پرسشی نگاهش کرد و بنیامین توضیح داد: سرهنگ زنگ زد
 ماهان اجازه نداد بنیامین حرفش را ادامه دهد و دستش را در هوا تکان داد
 و رو به یاسمن که داشت با لبخند به هر دویشان نگاه می کرد
 اووووووه... فکر کردم چی شده حالا! سرهنگ زنگ زد که زد... همیشه «: گفت
 زنگ میزنه! اصلا کاری به جز زنگ زدن نداره که... حالام برو بیرون بذار منو
 «... عیالم دو کلوم اختلات کنیم... برو بینم پسر جان! بدو
 بنیامین با لبخند زورکی ای نگاهش کرد تا حرفش را تمام کند و سپس
 تخت را دور زد و رفت نزدیکش و بازویش را در یک حرکت کشید و بدون
 ولم کن دزد ناموس... ولم کن عامل «: توجه به حرفهایش که می گفت
 انحراف جامعه... تو میخوای منو از زخم جدا کنی! خدا ازت نگذره بی انصاف
 بد طینت... یاسی! آه... یاسی... مرا ببخش الهه ی زیبایی... بدان که باز
 خواهم گشت و دستت را خواهم گرفت و به کلبه ی محقرم خواهم
 «... برد... البته پس از اینکه پدر این داداش بی خاصیتتو در آوردم
 بنیامین کشان کشان او را از اتاق بیرون میبرد و او این حرفها را بلند بلند
 رو به یاسمن که میخندید می گفت. عاقبت او را که به در اتاق چسبیده بود
 و مقاومت می کرده، از در جدا کرد و در را بست. زینب هم بیرون اتاق داشت
 به کارهای آن دو ریسه می رفت و خیالش راحت بود که با شوخی های آنها

حتما حال یاسمن خوب است! ماهان با اخم خیره به بنیامین بود که بازویش را محکم گرفته بود و بنیامین رو به زینب که هنوز لبخند داشت

«مواظبش باش. ما باید بریم کار داریم»: گفت

چشم... شما هم مراقب «: زینب با نگاه به صورت شاکی ماهان گفت

اینجای «! خودتون باشید. مثل چشمم حواسم بهش هست. خیالتون راحت حرفهایش بیشتر با ماهان بود که نگران نباشد و راحت به کارش برسد که گویا کار مهمی بود که بنیامین آن طور نگران با سرهنگ حرف زده بود. بنیامین لبخندی به مهربانی همسرش زد و خداحافظی کرد و بی توجه به نگاه خشمگین ماهان او را دنبال خود کشید. ماهان تمام طول راهرو ساکت بود و مطیعانه دنبال بنیامین می رفت ، طوری که بنیامین تعجب کرده بود... تا اینکه به جلوی ایستگاه پرستاری رسیدند و ماهان انگار ای خدا... ای فلک! یکی به داد برسه... آی مردم! ایها «: منفجر شد

الناس... جان بچه هاتون کمک کنید. این مرتیکه بی ناموس میخواد به زور منو بیره محضر عقدم کنه... حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟ خاک بر سر دست بزن داره... معتادم هست... فردا بچه هامم معتاد میکنه... خدا ازت

«؟ نگذره مرد! دستمو ول کن بی شرف! مگه خودت خواهر و مادر نداری

وای که این ماهان آبرو بر بود... تمام پرستار ها و پرسنل با صدای بلندش به راهرو آمده بودند و با تعجب و خنده آن دو را نگاه می کردند. ماهان

همچنان آه و ناله می کرد و به سر و صورتش می کوبید که بنیامین برای فرار از بی آبرویی بیشتر چشم غره ای به سمتش حواله کرد و بازویش را رها کرد و پا تند کرد تا زودتر از آنجا خارج شود. ماهان هم ایستاد. دلش خنک شده بود! با نگاه به دور و برش نیشش را تا بناگوش باز کرد و رو به فکر کنم خجالت «: مردمی که خندان و حیرت زده نگاهش می کردند گفت کشید بچم! عیب نداره... راستیتش منم داشتم ناز می کردم و گرنه شوور کجا گیر میاد این روزا؟! باید دو دستی بچسبم بهش... فعلا من برم تا در نرفته! روز همگی بخیر!

و رد پای بنیامین را گرفت و بیرون رفت. بنیامین داخل محوطه کنار ماشین دوپست و شش اش ایستاده بود و کلافه به نظر می رسید. ماهان آرام آرام نزدیکش رفت... کنارش ایستاد و تا خواست حرفی بزند بنیامین کلافه جان من چند دقیقه بیخیال دلک بازی شو... سرهنگ گفت سریع «: گفت «... خودمونو برسونیم... یه اتفاق بدی افتاده

ماهان هم کاملا ناباورانه جدی شد. چون می دانست بنیامین که کلافه است چی «: حتما یک اتفاقی افتاده... شاید اتفاق بدی... جدی پرسید

«؟ شده؟ نگفت

- چرا گفت...

_ خوب چی شده؟

-سروان ستایش غیبش زده...دو روزه!

-من نمی دونم چی شده. اصلا بدون اطلاع از کلانتری خارج شده و تا حالا هیچ خبری ازش نداریم...گفتم ممکنه اومده باشه پیش شما. احیانا به شما حرفی نزده؟ تماس تلفنی ای تو این مدت با هم نداشتین؟

سرهنگ حرف می زد و پاسخ می خواست...محمد طاها اما...انگار داخل قلبش یک پیمانه سرب داغ ریختند و سرب داغ پمپاژ شد به همه ی بدنش...به دستهایش...به پاهایش...به گوش هایش...و در کسری از ثانیه تمام بدنش آتش گرفت...آدم تا چیزی را از دست ندهد قدرش را نمی داند...محمد طاها دوست داشتن زهرا را از دست داده بود...این را از میان حرفهای ناراحت و دلگیر او می فهمید...می فهمید چطور دختری مثل او را که غرور و عشق و متانت داشت، نابود کرده...وقتی نگاهش می کرد و نمی شناختش...وقتی رفت مرده شور و خانه و حرفهای درشت بارش کرد...وقتی هر بار با نگاهش او را بی بند و بار می خواند...خدایا...آدمها گاهی زود قضاوت می کنند...زود قضاوت می کنند و زود دیر می شود برای پشیمان شدنهایشان...

به خونه ی «: سرهنگ بی توجه به حال بی حال محمد طاها ادامه می داد مادر بزرگش هم سر زدیم. بنده خدا خیلی ترسید. اونو هم نگران کردیم...به

«..... بیمارستانها

نه! دیگر دلش نمی خواست بشنود...خدایا این پسر داشت زندگیش را میکرد...چرا اینطوری شد؟ حالا درست است که گاهی یاد آن دختر بچه ی دبیرستانی و گریه هایش می افتاد و کمی عذاب وجدان می گرفت، ولی حداقل احساس نمی کرد قلبش از نگرانی نبودن همان دختر بچه ی دبیرستانی که حالا بزرگ شده بود، داخل دهانش آمده! خدایا این پسر که داشت زندگیش را میکرد...رشته ی زبان انگلیسی و تدریس به یک مشت دانشجوی تدم اولی اعصاب خورد کن را داشت و مادرش را...مطهره خواهرش را...و کار نیمه وقت در یک کارخانه ی لوازم بهداشتی را که متعلق به بهترین دوست پدرش بود. اینها کافی بود! چرا دچار این احساس نا شناخته شد؟ چرا احساس می کرد قلبش دارد از تپش باز می ماند از نگرانی؟

داخل کوچه که تعقیبش می کرد و بحششان شده بود نتوانست بگذارد همان طوری برود...داد زد و صدایش زد و ابلهانه گفت رمز پوشه ها را به دست آورده...البته نگفت که بیخودی به آنجا کشانده اش تا صرفا ببیندش و چشمهای کم بینایش را جستجو کند! رمز را که یک آدرس پرت بود گفت و با ناراحتی عقب گرد کرد و رفت...خدایا عجب آدم بیشعوری بود! البته حق داشت...او که زهرا را نمی شناخت...نمی دانست که امیدی ندارد و می

خواهد به درد کسی بخورد... نمی دانست که می خواهد اهورا را آدم کند... نمی دانست! اگر می دانست آن گونه ساده دلانه آدرس را نمی گفت تا شاید خوشحالش کند و آن تلخی ها را از بین ببرد... والله نمی دانست! سرش را پایین انداخت و دستهایش را میان موهایش برد... همان موهایی که زهرا عاشقشان بود... ولی محمد طاها که نمی دانست! سرهنگ خیره نگاهش می کرد... می دانست او از یک چیزهایی خبر دارد... میفهمید که انگار حالش خراب شده است! سرهنگ مرد خوبی بود... زهرا دوستش داشت...

نگاهش روی کلافگی های محمد طاها می چرخید... روی خودخوری هایش... که باعث می شد نتواند ذهنش را جمع و جور کند و جوابی بدهد! با «؟ آقای فرسان»: احتیاط گفت

انگار همین کلمه لازم بود تا محمد طاها به خودش بیاید و انگشتهایش را از لای موهایش خارج کند. سرش را بالا آورد و با اخمی ناراحت به سرهنگ زهرا خانم چند وقت پیش با من تماس گرفتن و گفتن «: نگاه کرد و گفت کمکشون کنم... گفتن یه فلش دارن که میخوان من چکش کنم و بینم سر نخی داخلش هست یا نه! منم قبول کردم... خواستن کسی نفهمه تا اول خودشون از محتویات اون فلش مطلع بشن. منم باهاشون همکاری کردم. پریروز اومدن خونه ی دوستم که مهندس کامپیوتره و میخواست

کمکمون کنه تا خودشون همه چیزو بررسی کنن. من قبلا یه چیزی ازش
«..... فهمیده بودم. یه آدرس

حتما آدرسی رو که فهمیدی «: سرهنگ با اخم پرید وسط حرفش و گفت
«؟ بهش گفتم آره

محمد طاها با نفس کلافه ای سرش را تکان داد... سرهنگ باز با جدیت
و ناگهانی بلند شد و «؟ پس اون فلش خالی سرکاری بود آره «: پرسید
و در ادامه «! من میدونم و سروان ستایش... مگه دستم بهش نرسه «: گفت
ی نگرانی و خشمش دستش را با عصبانیت به پیشانی اش کشید... این
دختر چرا انقدر کله خراب بود؟ چرا حرف گوش نمی داد؟

محمد طاها هم با ناراحتی حرکات سرهنگ را نگاه میکرد... خدایا یعنی الان
زهرا کجاست؟ یعنی خوش بینانه بود اگر فکر می کرد سراغ اهورا
نرفته؟! سرهنگ دستش را از روی پیشانی اش برداشت و هر دو دستش را
آدرسو بلدی دیگه؟ باید سریع نیرو اعزام کنیم «: به کمر زد و گفت

دلش شور افتاده بود... دستهایش را از کمرش برداشت و با «... اونجا

قدمهای بلند به سمت میز رفت. کشوی اول را باز کرد و اسلحه اش را
برداشت. پشت کمرش جا سازی کرد و کشو را با صدای بلندی

بست. سپس به سمت جالباسی رفت و کلاهش را برداشت و روی سرش

تنظیم کرد و باز به طرف میز رفت و گوشی تلفن را به دست گرفت و تند

تند با انگشت روی شماره ها کوبید!

_ الو شامخی؟

_ سریع به تیمسار اطلاع بده که مخفیگاه مجرمای پرونده ی قاچاقچی ها

رو پیدا کردیم.یه حکم ورود به خونه و تیراندازی برامون صادر بشه....

_ من نمیدونم میخوای چیکار کنی!تا دو دقیقه دیگه میام حکم باید روی

میزت باشه...یه حکم تام الاختیاری!

بلند شو «: گوشی را روی دستگاه کوبید و رو به محمد طاها گفت

و بی سیمش را درآورد و «! بریم.متاسفانه از اینجا مجبوری همکاری کنی

دکمه اش را فشار داد و آن را رو به روی لبه‌هایش نگه داشت.با صدای

اسکندری همه ی نیروهای ویژه رو آماده باش «: خش خش بی سیم گفت

و بی سیم را داخل جیبش گذاشت و «! بزن.تک تیر انداز ها رو هم خبر کن

با دیدن محمد طاها که روی صندلی میخ شده بود با قدمهای بلند به

سمتش رفت و زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد و او را دنبال خود

با دست «! الآن فقط باید عمل کنی...وقت فکر کردن نیست «: کشاند و گفت

آزادش در را گشود.باز شدن در همان و فرو رفتن در آغوش کسی ، همان!

_ آخ الهی فدات شم سرهنگ جون...اینقد منتظرم بودی یعنی؟که اینجوری

خودتو بندازی تو بغلم؟ قربونت برم من احساسات پاکتو درک میکنم... ولی محمد طاها لبخند «... یه خورده دیر عاشقم شدی! من دیگه ازدواج کردم کم رنگی زد و کنار سرهنگ ایستاد. بازویش رها شده بود و حالا سرهنگ در چهارچوب درِ اتاق در آغوش محکم ماهان فرو رفته بود! بنیامین به زور خنده اش را کنترل کرد و بازوی ماهان را گرفت و محکم کشید تا سرهنگ را که داشت له می شد، نجات دهد!

ماهان با شدت عقب کشیده شد و با نیش باز خواست دوباره حمله کند سمت سرهنگ که سرهنگ نفسش تنگ شده اش را بیرون داد و دستش چیکار میکنی سرگرد؟ مسخره بازیت گرفته تو» را بالا برد و نیمه بلند گفت این شرایط؟ اون دختر بدبخت رفته تو دهن شیر اونوقت تو منو بغل میکنی

محمد طاها سرش را پایین انداخت... دختر بدبخت! چرا سرهنگ فکر می کرد زهرا بدبخت است؟ بدبخت نبود که... احساساتی بود! قلب کوچکش زیادی مهربان بود... یک کمی هم عقلش ناقص بود... ولی بدبخت نبود! چون شجاعت داشت... شجاعت داشت و به عشقش اعتراف می کرد... معرفت داشت و اینهمه سال منتظر کسی که عاشقش بود مانده بود... غیرت داشت و برای مملکتش می جنگید! زهرا بدبخت نبود...! چرا دعوا می کنی «: ماهان لب برچید و بغض کرده گفت

«خوب؟ ببخشید... دلم برات تنگ شده بود خوب

سرهنگ چند بار پلک زد و سرش را به سمت سقف بلند کرد. فقط نگران آن دختر بود و در این شرایط نمی دانست چه کاری بهتر است! ولی به قول خودش باید عمل می کرد... سرش را پایین آورد و رو به هر سه ی آنها محمد طاها آدرسو بلده... آدرس جایی که زهرا ممکنه رفته «: گفت باشه... باید تا دیر نشده بریم! اون دختر اگه خیلی زرنګ باشه یه ساعت «! میتونه معطلشون کنه نه دو روز

هر چهار نفر راه افتادند و ماهان در حالی که به دنبالشان می رفت لبخند زیر پوستی ای زد! دو روز...!

از پنجره بیرونو نگاه کردم... درختای بلند و خشکیده ای که به خواب رفته بودن ، فضای اون ویلا رو ترسناک تر کرده بود! صدای غار غار کلاغا و گاهی اوقات پارس سگای اونجا ، آدمو به وحشت مینداخت! نفسی کشیدم و خواستم بشینم روی صندلی که در باز شد. لبخند کجی زدم و برگشتم سمت در...

_ به... جناب سروان! پارسال قاچاقچی امسال پلیس! نترسیدی اومدی اینجا؟ (با دست اشاره ای به قد و قواره ام کرد و گفت) با این قد و پاچه لبخند کجم پررنگ تر «؟ خوب پر دل و جرئتی... کی اینقد بهت رو داده

شد! تند تند و با حرص حرف می زد! خوب میدونستم داره می سوزه... از اینکه آدرسشو داشتم! از اینکه اومده بودم و نترسیده بودم! از اینکه خیلی خونسرد زنگ در اینجا رو زده بودم و تو آیفن گفته بودم: "منم م * نا! درو باز کن!"

هنوزم جوجه ای... فکر می «: سر کچلشو تکون داد و اومد نزدیک تر و گفت «! کردم واسه حمله به من برنامه های بهتری داشته باشی خندیدم و خونسرد نشستم روی صندلی و پامو انداختم روی اون یکی پام... با دقت و حرص به تمام حرکاتم نگاه می کرد! _چیه؟ زبونتو مافوقت بریده؟

قهقهه ای زد. انگار «! مافوقم مثل تو وحشی نیست «: پوزخندی زد و گفتم آره اون که صد در صد! حتما از قضیه ی «: کیف کرده بود. میون خندش گفت ستاره دلخوری آره؟ عیبی نداره کوچولو... اگه دلت میخواد تو رو هم به روز «! اون میندازم تا بفهمی چه حسی داشته اون لحظه واسه یه لحظه دلم خالی شد ولی سریع لبخند کجی زدم و رو به چشمای «! مال این حرفا نیستی «: شیطونیش گفتم

ساکت چند لحظه نگاهم کرد. بعد باز بهم نزدیک تر شد و با لبخند چندش «... قد کشیدی بچه! خیلی عوض شدی «: آوری گفت

بی توجه به حرفش چشمامو چرخوندم روی کمد سیاه رنگی که گوشه ی
و باز نگاهش کردم. با «!... بهتره بریم سر اصل مطلب»: اتاق بود و گفتم
«!... باشه بریم»: لبخند سرشو تکونی داد و گفت
فقط دلم می خواد علت اینهمه «: تا خواستم حرف بزنم پوزخندی زد و گفت
نگاهش کردم و لبخندی آروم «!... شجاعتو بدونم! پشتت به کجا گرمه
آروم روی لبام نشست... درسته! وقتی وارد خونه شدم چیزی خورد توی
سرم و تا یه ساعت پیش بی هوش بودم! بیدار که شدم آورده بودنم تو
این اتاق و مکان هم عوض شده بود... یعنی جای قبلی نبودیم و حتی اگه
کسی غیر از من هم آدرس رو داشت نمی تونست منو پیدا کنه! همه ی اینا
درسته... من الآن و در این لحظه بی دفاع بودم و کاری از دستم بر
نمیومد... اما خوب! اون که همه چیو نمی دونست!! می دونست؟
_ چیه؟ چرا می خندی؟ بچه ها گشتنت... حتی گوشی موبایلتو انداختن توی
آتیش... ردیاب دیگه ای هم همراهت نبود! راستشو بگو م * نا... زده به سرت؟
از گیج شدنش کیف می کردم! از اینکه سر در نمی آورد که من واسه چی با
خیال راحت رو به روش نشستم... چرا ازش نمی ترسم؟! لبخند کجی به
صورتتم زد و رفت به طرف کمد سیاه رنگ و صندلی پلاستیکی کوچیک و
خیله خوب! تو «: قرمزی که کنارش بود رو برداشت و در حال آوردنش گفت

صندلی رو گذاشت رو به «!... که نیشو باز کردی و جواب سوالامو نمیدی
 «! بیا بریم سر همون اصل مطلب»: روم و نشست و زل زد به صورتم و گفت
 بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن... دور اهورا! تا جایی که میتونست
 حرکتمو دنبال می کرد و بعد باز دوباره از طرف دیگه خیره ام می شد!
 تا اینجا خیلی تازوندی... خیلی «: همونطور که دورش می چرخیدم گفتم
 ترسوندی و لرزوندی! شاید بهتر باشه یکم خودتم از اون حسا رو تجربه
 «؟ کنی... مگه نه

رو به روش دست به سینه ایستادم و خیره به چشماش که حالا پر نفرت
 بلافاصله پوزخندی «؟ دشمنیت با محمد طاهرا سر چیه «: شده بود گفتم
 صورتشو پر کرد و مثل خودم دست به سینه شد و با خونسردی
 «؟ واسه چی میخوای بدونی «: گفت

فکر کن قبلا عاشق ننه «: فقط نگاهش کردم. لبخند موزیانه ای زد و گفت
 یه لحظه از تعجب مات موندم. تکونی خوردم و دستام شل «! اش بودم
 شد. عاشق فریده خانم؟ همسایه ی کوچمون؟ همون زن مهربون؟ با نفرت
 «!... چه غلطا «: نگاهش کردم و گفتم

_حتما از گذشته ام خبر داری... میدونی کی بودم و چی شدم! اون زمانی که
 اونو می خواستم یه بچه مومن احمق بودم! یه آدمی که فقط خدا رو
 میشناخت...

اونوقت چی شد که تبدیل به همچین «: از سر تا پا نگاهش کردم و گفتم
«؟ لجنی شدی

همه ی عمرم نوکریشو کردم...فریده رو «: شونه بالا انداخت و بیخیال گفت
که بهم نداد گفتم...خوب عیب نداره!حتما حکمتی توش بوده...مادرم که
مرد گفتم بنده ی خودش بود...حقشو داشته!داداشمو که زیر ساطور تیکه
تیکه کردن گفتم تقصیر خود داداشم بوده...به خدا چه مربوط که از دستش
ناراحت باشم!وقتی چهارتا نره غول به خواهرم تجاوز کردن و اون خودشو
بعد از چند روز تو اتاقش حلق آویز کرد گفتم...هه...دیگه هیچی نگفتم!بازم
غرق شدم تو نوکری درگاهش و همه ی حرفاشو رو جفت چشام انجام
دادم!(با صورتی که کم کم داشت سرخ می شد ادامه داد)وقتی زن گرفتم
گفتم خدایا شکرت!بالآخره سختیام تموم شد.بچه ام که دنیا اومد گفتم
خدایا نوکرتم...این پاداش تحملمه...ولی وقتی سر جفتشونو ب • ریدن و تو
«! جعبه برام فرستادن....دیگه خدا هم برام م • رد

عقب کشیده بودم و با نفسایی که از وحشت تصور فجایی که اهورا می
گفت داشتن تند می شدن نگاهش می کردم...از هیچکدوم چیزایی که می
گفت خبر نداشتم!

_از اون روز اینی شدم که میبینی...الآنم راضیم...پاداش کارامو می

گیرم! همش نمی گم اگه ندادن دفعه ی بعد میدن! اگه ندادن حتما حکمتی داشته...

پاداش کدوم کار؟ کشتن «: با صدایی که یه ذره می لرزید زمزمه کردم
رو به سقف "هه" بلندی گفت «؟ مردم؟ معتاد کردنشون؟ فروختن مملکت
با مزه ای ها دختر... دارم بهت میگم خدا برام «: و بهم نگاه کرد و گفت
م ° رد... اونوقت تو میگی مملکت؟ میگی مردم؟ همه اشون برن به
«! جهنم... دیگه هیچی برام مهم نیست

می فهمیدم... می فهمیدم که دیگه هیچی براش مهم نیست! از صورت بی
تفاوتش که از کارایی که کرده بود پشیمون نبود می فهمیدم! معدم می
سوخت... عذاب شنیدن حرفاش داشت حالمو بهم میزد! بی اراده رو
صندلیم نشستیم... بی تفاوت بهم نگاه می کرد... سعی می کردم خودمو
چرا اون بلاها سرت میومد؟ کسی باهات دشمنی «: نبازم و محکم بگم
«؟ داشت

یه شعر مزخرف هست که میگه هر که در این بزم «: لبخند کجی زد و گفت
مقرب تر است... جام بلا بیشترش می دهد! خدا هم دیده بود من خیلی خرم
«! داشت حسابی ازم سواری می گرفت

قلبم لحظه به لحظه فشرده تر می شد! نه از اینکه این مرد عذاب کشیده

بود...از اینکه الآن مثل یه سنگ جلوم نشسته بود و حتی خدا رو هم از دست داده بود! دستمو کشیدم روی صورتم تا تمرکزمو دوباره به دست بیارم که در باز شد و کسی وارد شد!

_سلام رئیس!

سرم مثل جت بالا رفت و دستم از روی صورتم افتاد. همه ی فکرام پرید! تو یه لحظه خشکم زد و نفسم بند اومد...اون اینجا چیکار می سلام...چه»: کرد؟ اهورا لبخندی به من زد و بلند شد و رو به اون گفت «... عجب اومدی! مهمونمون داشت حوصله اش سر می رفت خودش بود...خود خودش که الآن داشت با لبخند نگاهم می کرد! خودش بود که سالم و سلامت جلوی من که حتی نفس کشیدنو فراموش کرده بودم ایستاده بود! فکر می کردم یه شوخیه...مغزم هنوز هیچی نمی فهمید! _ببخشید یه کاری پیش اومد...برنامه چیه؟

اهورا با لبخند نگاهی به من که از ترس و تعجب زبونم بند اومده بود کرد و گفت «... فعلا یکم ازش پذیرایی کن تا من پیام»: رو به اون گفت

«؟ با چی آخه»: اون خندید و خیره به من گفت

«! فعلا با کمر بند! کمر بند سگک دار»: اهورا هم خندید و گفت

_بنیامین اینو گوش کن! "دیشب داشتم نذری پخش می کردم یه پیرزنه

اومد گفت: خیر از جوونیت ببینی یه غذا به من بده! گفتم: مادر غذا تموم شده. گفت: خدا بزنه به کمرت و رفت!"

خودش غش غش خندید و ضربه ای به بازوی بنیامین زد که داشت عاقل اندر سفیه نگاهش می کرد! محمد طاها هم با تمام استرسی که داشت لبخند کم رنگی زد... خنده ی از ته دلش که تمام شد صدایش را صاف کرد چیه؟ چشم نداری یه «: و رو به بنیامین که همانطور به او زل زده بود گفت «! لحظه خوشی منو ببینی؟ اصلا میخندم تا چشمت از کاسه در بیاد بنیامین همانطور نگاهش می کرد و چشم از او بر نمی داشت. آخر سر ماهان که با هزار ترفند سر برگرداندن و رو بر گرداندن و پشت چشم نازک کردن نتوانست تغییری در چهره ی بنیامین ایجاد کند ، کلافه بنیامین لبخند «!... چته خوب؟ بیا منو بخور با اون چشمای وزغیت «: گفت کم رنگی زد و سرش را برگرداند و به رو به رو خیره شد! به ماهان مشکوک شده بود! چرا این پسر انقدر خیالش راحت بود؟! «

ماشین پلیس رو به روی ساختمان نیمه کاره ایستاد... دقیقاً طبق آدرسی که محمد طاها گفته بود! محمد طاها و ماهان و بنیامین که عقب نشسته بودند ساختمان را از نظر گذراندند. و البته اطراف ساختمان را... که در محاصره ی نیروهای ویژه بود! سرهنگ که روی صندلی شاگرد نشسته بود از ماشین پیاده شد و سه نفر صندلی عقب به دنبالش... محمد طاها با

دلشوره... بنیامین در حال چک کردن اسلحه اش... و ماهان! همچنان در حال جُک خواندن از روی گوشی صفحه لمسی اش!

مامور سیاهپوش که جلیقه ی ضد گلوله داشت و کلاه سیاه رنگی بر سر نهاده بود که فقط چشمها و لبهایش دیده میشد و روی سینه اش کلمه ی جناب «: "پلیس" به لاتین نوشته شده بود نزدیک سرهنگ آمد و گفت از روی «: و احترام گذاشت... سرهنگ با سر آزاد باش داد و گفت «:؟ سرهنگ «!.... در برین بالا... به بچه ها بگو دقت کنن

مامور "اطاعت" ی گفت و تا خواست به طرف همکارانش برود ماهان میگم سرهنگ... شاید این کارا لازم «: خیره به صفحه ی موبایلش گفت سرهنگ برگشت و با اخم او را برانداز کرد... در این شرایط ماهان «! نباشه اگه این «: زیادی نمک می ریخت! بنیامین رو به او کرد و با تمسخر گفت «:؟ کارا لازم نیست دستور شما چیه قربان

ماهان سرش را بلند کرد و زل زد به سرهنگ. گوشی اش را در هوا تکان ردیابی که من به سروان ستایش دادم، جای دیگه ای رو «: داد و گفت «! حالا خود دانی «: و شانه بالا انداخت و ادامه داد «! نشون میده

چند لحظه هر سه ساکت بودند. کم کم صورت سرهنگ در هم رفت و از چند تا از مامورا رو بذارین «: همانجا مامور سیاهپوش را صدا زد و بلند گفت

و برگشت و رو به سربازی که «! اینجا...بقیه پشت سر ما بیاین!عجله کنین و خودش با نگاهی خصمانه از کنار «! بشین تو ماشین «: راننده بود گفت من اگه حکم تعلیقی برای تو نگیرم سرهنگ «: ماهان گذشت و گفت ماهان خندید و بی توجه به نگاه گیج بنیامین و محمد طاها پشت «! نیستم سر سرهنگ سوار الگانس مشکی رنگ شد و چند لحظه بعد با سوار شدن بنیامین و محمد طاها که هنوز از چیزی سر در نیاورده بودند ، صدای آژیر ماشین پلیس و سر خوردن لاستیک ماشین روی زمین که ناشی از سرعت زیاد در هنگام حرکت بود ، در کوچه ی خلوت پیچید! و به دنبال آن صدای لاستیکهای و^o ن نیروهای ویژه....

داخل ماشین ماهان از ترس سرهنگ ریز ریز می خندید و سعی می کرد صدایش را در نیاورد چون می دانست سرهنگ توانایی این را دارد که تو چه «: درسته قورتش بدهد!بنیامین سرش را نزدیک او آورد و آرام گفت «؟ غلطی کردی دور از چشم من

به چون تو تقصیر من «: ماهان هم سرش را نزدیک او برد و آرام گفت «!.... نیست!خودش اومد سراغم

_چند وقت پیش تو بود؟

_یک روز و نیم!

__یاسی خبر داشت؟

ماهان نگاهی به بنیامین که صورتش را نزدیک او نگه داشته بود کرد و پس فکر می‌کنی واسه چی «: سپس سرش را چرخاند و بی میل گفت
 آها... پس علتش این بود! یاسمن احساس کرده بود ماهان «؟ خودکشی کرد
 دیگر دوستش ندارد و با دیدن زهرا که یک روز و نیم در خانه شان بود ، به
 یقین رسیده بود! عجب دختر حساسی بود این یاسمن.....! البته فقط
 حساس بود ها! احساس دیگری نداشت!!!

سرباز که روی ترمز زد ، سرهنگ برگشت و با بد خلقی رو به ماهان
 «؟ همین جاست «: گفت
 ماهان خیره به صفحه ی گوشی که دقیقا همان مکان را نشان می داد
 «!.... آره...یه دو سه ساعتی هست روی این مکان ثابت شده «: گفت
 و پیاده شد. به طرف نیروهای مشکی «! خيله خوب «: سرهنگ زیر لب گفت
 پوش رفت و دستور محاصره داد. ماهان و بنیامین نیز پیاده شدند و اینبار
 ماهان جدی شده بود . گوشی اش را داخل جیب سوئی شرت مشکی
 رنگش گذاشت و اسلحه اش را از پشت کمرش در آورد و کنار ماشین
 ایستاد. بنیامین قبل از پیاده شدن رو به محمد طاهای که خیره ی کارهای آنها
 لبخند کمرنگی روی «! از اینجا کار ماست...برامون دعا کن «: بود گفت

لبهای محمد طاها نشست... نمی دانست چرا؟! ولی اول از همه برای سلامتی زهرا دعا کرد....! زهرا!؟ از کی شده بود "زهرا"؟

دلمو گرفتم و خم شدم روی زمین... خون های دهنم ریخت کف بی فرش اتاق! احساس می کردم فکم دیگه قابل استفاده نیست... همه ی اینا حاصل لگدی بود که از کفش شق و رق کوروش خوردم! آدم خائن و عوضی ای که هنوزم باورم نمی شد خودش باشه.... همون کوروشی که به عنوان همکار من وارد گروه شد! خیره بودم به زمین و خونایی که ریخته بود و صدای همیشه یادت باشه چیزی رو که میبینی باور «: کوروش از بالا سرم میومد
«! نکن

پوزخند تلخی زدم... راست می گفت! ولی من زیادم ناراحت نبودم.... آگه با اومدن اینهمه بلا سر من این کثافتا هم به خاک سیاه میشستن ، من راضی بودم! صدای در اتاق رفتن کوروش رو نشون می داد. لباسام خاکی شده بودن و پشتم از ضربه های کمر بند می سوخت... فقط لطفی که کرده بود این بود که به صورتم و بدنم کمر بند نزده بود! ولی آخر سر یه لگد خوابوند تو صورتم....! دستمو آروم کشیدم به لبم و خوناشو گرفتم.... دستم از خون خیس شد و خون از بین انگشتم راه افتاد.... به سختی نفس عمیقی کشیدم ولی با ضربه ای که به پنجره ی پشت سرم خورد ، نفسم نیمه

کاره موند! با تمام دردی که داشتم مثل جت چرخیدم و با دیدن ماهان
انگار دنیا رو بهم دادن....

نفس راحتی از ته قفسه ی سینم بالا اومد و چشمامو با آرامش بستم.خدایا
شکرت که این بنده ی مهربونت هنوزم هست...که هست و با اینکه می
دونست زنش از دیدن من اذیت میشه ولی بازم منو تو خوش نگه
داشت.خدایا شکرت که یه آدم هنوز رو زمین هست...که به من اعتماد کرد
و کمکم کرد...از اول این بنده ی خوبت به دلم نشست...این مردی که
آفریدی...چند ضربه به شیشه خورد.چشمامو باز کرد و لبخندی
زد.صورتش شاکی بود و داشت اشاره می کرد پنجره رو باز کنم...به
سختی بلند شدم و با دست خونی گیره ی پنجره رو گرفتم و با ته مونده ی
جونم بازش کردم.قاب سفید پنجره و دستگیره اش از خونم قطره قطره
قرمز شد...همه ی بدنم از این خونا نجس بود!ماهان دستاشو گذاشت رو
لبه ی پنجره و با یه حرکت پرید داخل...درست جلوی پاهام افتاد.یه قدم
تو چرا این شکلی «: رفتم عقب و یهو ماهان با صدای آرومی منفجر شد
شدی؟ها؟مگه قول ندادی مواظب باشی؟نگا قیافشو...یکم دیگه می
خوردی خوب...اینا که کم بود...خجالت نمی کشی؟من بهت اعتماد
کردم...وایستادی عیب بز نگاش کردی تا بزنت؟آخه اون میمون عددیه که
گذاشتی بزنت؟اینهمه بدبختی کشیدم برات که آخر این شکلی وایسی

«؟ جلوم

مستاصل نگاش می کردم. نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. قیافش یه جوری شده بود... مخلوط عصبانیت و مسخره بازی... لبامو روی هم فشار دادم تا یهو خندم نگیره... هر چند با ضربه ای که به صورتم خورده بود و دردی که داشتم، زیاد موفق نبودم. نمیدونم از کجا، ولی ماهان فهمید خندم گرفته به جان «: که یهو ساکت شد و با چشمای ریز شده نگام کرد... پیچ پیچ کرد یه لحظه فکر کوروش همه چی رو «!... خودم اگه بخندی همینجا می کشمت از یادم برد. رومو برگردوندم و به در اتاق نگاه کردم. دوباره برگشتم سمت یه عوضی داریم اینجا... یه «: ماهان و بی توجه به صورتش گفتم «... خائن... کتکارو از اون خوردم نه از اهورا

ماهان هم از حالت شوخیش خارج شد و نفس عمیقی کشید و به دور و بر نگران نباش... کل خونه تو محاصره اس! هیچ «: اتاق نگاه کرد و آروم گفت اخمام کمی تو هم رفت... عجیب بود که اصلا «... غلطی نمیتونن بکنن نپرسید خائن کیه...»

سرگرد اهورا آدمی نیست که به «: با نگرانی به صورت مطمئنش نگاه کردم این راحتی دم به تله بده... یه جور عجیبی شده امروز. نشست واسه من دستاشو به «... تعریف کرد چه بلاهایی سرش اومده. خیلی ترسناک شده خيله خوب. آروم باش. هیچ غلطی «: نشونه ی آروم کردنم آورد جلو و گفت

نمیتونه بکنه...الآن دیگه هیچ راهی نداره...همه چی تموم شده
 سروان.بالآخره موفق شدیم...!تو برو بیرون...از همین پنجره که پیری و
 با تعجب نگاهش «!... پات برسه به زمین دیگه خلاص شدی
 کردم.حرفاش شیرین بود که همه چی تموم شده ولی...من میخواستم
 بمونم...دلَم میخواست با چشمای خودم دستگیری اهورا رو ببینم.دلَم
 میخواست خودم به دستاش دستبند بزنم...!

با دیدن نگاهم و مکثم اخماش کمرنگ تو هم رفت.

_چیه؟چرا منتظری؟برو دیگه...محمدطاها فرسان هم تو ماشینه....

نفسم گرفت!این چه حرفی بود؟نکنه ماهان میدونه؟سعی کردم به روی

من میمونم...اینهمه زحمت نکشیدم که «: خودم نیارم و خونسرد بگم

تیکه ی آخر حرفم پر از «! آخرش برم تو ماشین پیش محمد طاها فرسان

خطرناکه سروان...بوی «: کنایه بود.ماهان چند لحظه نگاهم کرد و گفت

خون میده این ماجرا...تو هم که کم زجر نکشیدی....بیا برو بذار همه چی

«!... تموم شه

چه فرقی داره؟منم پلیسم...همه ی کارای این پرونده رو من «: اخم کردم

و «!..... انجام دادم...الآن وقت رفتن نیست.شما هم نمیتونی مجبورم کنی

بی توجه به نگاهش راه افتادم به سمت در...

_صبر کن یه لحظه...

صداس محکم و جدی بود. ایستادم و برگشتم. با اخم اومد طرفم و میخوام: «با تعجب نگاهش کردم که بلند تر گفت «... برگرد بینم»: گفت با تعجب ترس چرخیدم. خدایا پشتم چی شده...؟ از «! پشتتو بینم... برگرد رد کمربند میسوخت ولی اینا که دیده نمی شد! صدای زمزمه ی ماهان «!... سروان باید از اینجا بریم»: تیره ی پشتمو لرزوند صداس وحشتناک بود. همه ی وجودم می لرزید... با ترس برگشتم به «؟ پشتم چی شده؟ چه بلایی سرم اومده»: سمتش و گفتم قفسه ی سینه اش داشت با شتاب حرکت می کرد. از جلوم رد شد و شروع کرد به گشتن اتاق... کاراش پر شتاب بود... با عجله و ترسیده! همه ی گوشه و کنارا رو چک می کرد. قلبم داشت میومد تو دهنم... ماهان شوخ و شیطون ترسیده بود! این یعنی اینکه فاتحه ام خونده اس... هیچ عکس العملی نشون نمی دادم... چه بلایی سر پشتم اومده؟ در کمد سیاه رنگ گوشه ی اتاق رو باز کرد و با ضرب بسته ای رو ازش بیرون کشید ولی نتونست بیرون بیارش. انگار بسته به چیزی گیر کرده بود... یه بسته ی سیاه رنگ که اندازه ی دوتا آجر روی هم بود و نور قرمزی داشت! مثل یه رادیو... ماهان با وحشت داشت به بسته نگاه می کرد... نبضم کند شده بود و عرق سرد و مرگ آوری روی تنم نشست بود! خدایا نکنه اون چیزیه که من فکر میکنم؟

ماهان نگاهی به من انداخت و بسته رو با احتیاط گذاشت توی کمد... به حرکاتش دیگه اون «! باید بریم... زود باش بیا»: طرف پنجره رفت و گفت ترس اولیه رو نداشت. سعی می کرد با تمرکز کاراشو انجام بده...

_ کجا بریم؟ اهورا چی میشه؟

_ بیا سروان... اگه نیای حتی جنازه امونم از اینجا بیرون نمیره...

قلبم از تپش ایستاد. خودش بود! اون بسته یه بمب بود...

سر جام ایستاده بودم و به ماهان که به طرف پنجره می رفت نگاه می

کردم. یعنی باید میذاشتم و می رفتم؟ اونم به خاطر یه بمب؟! من می

خواستم اهورا رو دستگیر کنم. با دستای خودم بهش دست بند بزنم... لذت

زندانی کردنش رو بعد از این مدت طولانی و زحمتایی که هممون کشیدیم

بچشم...

_ چرا واستادی؟! زود باش بیا بریم...

به ماهان نگاه کردم که جلوی پنجره منتظر من بود. انگار تردیدمو فهمید

«!؟ میگم بیا بریم... دیوونه شدی»: که متعجب و با صدای بلند گفت

انرژی به خاطر کتکایی که خورده بودم تحلیل رفته بود. آرام یه قدم به

«!... باید دستگیرش کنم»: عقب برداشتم و زمزمه کردم

نه واقعا دیوونه شدی! این»: ماهان چند لحظه نگاهم کرد و بعد فریاد زد

خونه سر تا سر پره بمبه. هیچ غلطی هم نمیشه کرد. همشون با سیم بهم

وصلن. اونوقت تو میخوای چیکار کنی؟ تا بیست دقیقه ی دیگه اینجا میره
«!... رو هوا

من خودم وحشت زده بودم و ماهان با فریادهاش داشت بیشتر می
ترسوندم. ولی واقعا جای ترسیدن نبود. من اگه می رفتم اون کثافت اینجا
منفجر می شد و راحت می مرد... نمیتونه بیاد بیرون چون خونه محاصره
اس... ولی نمیتونم تحمل کنم که بعد از این کارایی که کرده انقد راحت
بمیره. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد و بین خونای لبم گم
شد. ماهان عصبانی ، با خشمی که هیچوقت ندیده بودم به شرایط بدی که
داشتم دامن می زد.

_ سرگرد من نمیذارم بعد از اینهمه بدبختی اون نامرد کنار کوروش به
ریشمون بخنده و اینجوری راحت بمیره. بذار برم پیداش کنم... من
نمیخوام زحمت هممون به باد بره....

انگار با حرفام خلع سلاح شد که خشم چهره اش جای خودشو به
«... زهرا»: استیصال داد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد آرام گفت
انگار این حرفش به معنی یه عالمه خواهش بود... لبخند محوی زدم و یک
لطفاً اسلحه و «: قدم به طرفش برداشتم و دستمو دراز کردم و گفتم
«!... دستبند تو بده به من و برو... از اینجا به بعدشو بسپر به من

با این حرفم باز اخماش توی هم رفت. انگار بین دو راهی گیر کرده بود که

باز با اخم چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد بی سیمش رو در آورد و دکمه جناب سرهنگ کسی وارد خونه نشه. متاسفانه «: اش رو فشار داد و گفت حتی اجازه نداد «. خونه بمب گذاری شده و تا چند دقیقه دیگه منفجر میشه جوابی داده بشه. بی سیم رو گذاشت توی جیبش و اسلحه اش رو از با هم «: جیبش در آورد و راه افتاد سمت در اتاق و در همون حال گفت

«... میریم

ماتم برد ولی قبل از اینکه درو باز کنه انرژیمو جمع کردم و با قدمهای بلند رفتم طرف در و دستمو گذاشتم روی در. با این حرکت ماهان با شتاب برگشت طرفم و برزخی نگاهم کرد. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم با بین سرگذرد. اون بیرون هیچکس «: آرامش در برابر عصبانیتش بگم منتظر من نیست خوب؟ من بمیرم یا زنده بمونم فرقی نداره. اما خیلیا منتظر توان... دوستت... ما فوق... همسرت! من تا الان در برابر این آدم تنها بودم. بذارتا آخرش تنها باشم. برو بیرون و نذار کسی بیاد داخل. خودتم

«!... میدونی که خونه منفجر بشه کسی زنده نمیمونه

ماهان باز هم فقط نگاهم کرد. چشماش پر از حس بود. دلش نمیومد معلوم «: اینکارو بکنه. بالآخره بعد از چند لحظه آشفته سر تکون داد و گفت

«؟ هست چی میگی؟ پس تو چی؟ الان جون تو مهم نیست واقعا

یا خودم زنده میام بیرون... یا به آرزوم می رسم و با اون «: با آرامش گفتم

عوضی میام.(تا خواست حرفی بزنه چشمامو بستم و باز کرد و سریع
 «... گفتم) ببین شما به من قول دادی...قرارمون این نبود
 «: با این حرفم ناگهانی برگشت و مشت محکمی به در زد و فریاد زد
 و نکلافه و عصبی به طرف پنجره رفت.وقتی تو خونش بودم بهم «!... لعنتی
 قول داده بود اگه بذارم باهام همکاری کنه ، هر چی بگم گوش
 میده.لبخندی زدم ولی با دیدنش که وسط راه یهو برگشت و با خشم اومد
 به طرفم ، لبخندم محو شد.صورتش قرمز بود...انگشتشو جلوی صورتم
 اون بمبای لعنتی تا بیست دقیقه دیگه منفجر «: نگه داشت و با تهدید غرید
 میشن.اگه تا ده دقیقه دیگه اومدی بیرون...که هیچی!اگه نیومدی گور
 و با همون شتا و عصبانیت چرخید و تو «! بابای قول و قرار...من میام
 کسری از ثانیه از پنجره بیرون رفت.
 با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و حس کردم پشتم خالی شد.چه احساس
 بدی! دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و بسم الله گفتم.من
 میتونم...با همین تنهایی و همین ترس میتونم...وقت عقب کشیدن
 نیست.باید به وظیفه ام عمل کنم.قبل از اینکه پشیمون شم چرخیدم و درو
 با یه حرکت باز کردم و رفتم بیرون....

کوچه ی عریض از ماشین پلیس و ون نیروهای ویژه و آمبولانس پر شده

بود. سکوت و هم آلودی در میان درختان بزرگ خانه پیچیده بود و هوای راکد حس ترس بیشتری القا می کرد. هیچ صدایی نمی آمد... جز قار قار کلاغی که هر از گاه اظهار وجود می کرد.

داخل ماشین پلیس نشسته بود و یکی از پاهایش با ریتم هماهنگ و یکسانی به کف ماشین کوبیده می شد. اضطراب کشنده ای وجودش را پر کرده بود. چند دقیقه ای می شد که به در خانه خیره شده بود... در شیری رنگ و بزرگی که دلش میخواست زهرا از آن خارج شود... صحیح و سالم...!

نگاهش خیره به در بود و ذهنش در حال پرواز. خوب... خوب نه اینکه خیلی نگران زهرا باشد ها! به هر حال روزی همسایه بودند و این حالش طبیعی بود!!! اینکه دلش نمیخواست یک مو از سر او کم شود! یا اینکه داشت تقریباً از نگرانی پس می افتاد! البته که طبیعی بود!

با دیدن ماهان که با صورتی افروخته از در باز خانه بیرون آمد، حس کرد قلبش از جا کنده شد. سراسیمه و مضطرب از ماشین پیاده شد و به طرفش رفت. ماهان جلوی سرهنگ و بنیامین ایستاده بود و کلافه چیزی را توضیح می داد. نفسش به هر قدم نزدیک تر شدن کند تر می شد. چرا زهرا نیامده بود پس؟

نزدیکشان رسید و همان لحظه ماهان با دیدنش حرفش را قطع کرد و

مستاصل سر بر گرداند و چند قدم فاصله گرفت. با دقت و اضطراب تمام حرکات ماهان را دنبال می کرد. خدایا چه شده بود؟ این دلشوره هایی که امانش را بریده بودند برای چه بود؟! برای یک همسایه ی معمولی؟! نگاهی را از ماهان که چند قدم آن طرف تر پشت به آنها دست به کمر به آسمان خیره شده بود گرفت و به سرهنگ و بنیامین نگاه کرد. چهره ی سرهنگ درهم و ناراحت بود و بنیامین متفکر سرش را پایین انداخته بود و کف دستش پشت گردنش بود.

جو دقیقا خلاف چیزی بود که دلش میخواست... چیزی به دلش چنگ می انداخت. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد با آرامش و خونسردی نفهمید چقدر در تظاهر موفق است...! «؟! اتفاق بدی افتاده»: پرسد تا سرهنگ دهان باز کند به خودش دلداری داد... چیزی نیست...! اتفاقی نیفتاده...! زهرا صحیح و سالم تا چند دقیقه ی دیگر بیرون می آید و محمد طاها به افکارش می خندد... همه چیز مرتب است... حال زهرا هم خوب است...!

با نفس عمیقی که سرهنگ کشید احساس کرد تمام وجودش فرو میریزد. رد نگاه سرهنگ را دنبال کرد. خیره شد به در سفید رنگ بزرگ که چهار طاق باز بود... صدای آرام سرهنگ مثل ناقوس مرگ در سرش خونه بمب گذاری شده. اهورا و ستایش هم تو خون. ستایش گفته: «پیچید

«... اجازه ندیم کسی بره داخل

احساس می کرد لحظه به لحظه فشارش افت می کند و رنگش سفید تر می شود... آن دختر که بود؟ یک احمق به تمام معنا؟ چرا این کارها را میکرد؟ برای اثبات شجاعت یا هر کوفت و زهر مار دیگر؟ چرا در میان این فداکاری هایش به دیگران و قلبشان فکر نمی کرد؟! صورت زهرا هر لحظه جلوی چشمهایش پررنگ تر می شد و خاطراتی که داشتند مانند فیلم جلوی چشمهایش تصویر شد...

دختر بچه ای سرمه ای پوش با چشمهای مظلوم و پر محبتی جلوی درب خانه شان ایستاده بود و پسری را نگاه می کرد که از مدرسه می آید... و پسرک نمی دانست چند دقیقه به همان حالت در آن هوای سرد منتظر است...!

دختر نوجوانی وسط کوچه در حلقه ی دوستان پسرک ایستاده بود و غریبانه اشک می ریخت و حرفهای تمسخر آمیز دوستان عشقش! را گوش میداد....

دختر پیش دانشگاهی ای که متوجه دعوای پسرک با سه نفر دیگر بود ، داشت به سمتش می دوید و نگرانی چهره اش را پوشانده بود...

دختر جوانی در سالن نیمه تاریک مردۀ شور خانه توهین های مردی را گوش می داد که عاشقش بود!

دختر مهربانی را دید که جلوی گلوله را گرفت و روی زمین های خاکی افتاد
و در سرما برای عشقش جان می داد...!

دختر غمگینی جلوی چشمهایش پر پر زد که ادعا می کرد دیگر عاشق
نیست...! روی تخت بیمارستان... در تنهایی غم انگیزش....

.....

همه چیز جلوی چشمهایش ظاهر و پنهان می شد... انگار داخل قطاری
نشسته بود و به سرعت از میان اتفاقات عبور می کرد....

اصلا نفهمید چه اتفاقی افتاد که قدمهایش بی اختیار به طرف در سفید
رنگ راه افتادند... از فضای اطرافش درکی نداشت... حتی صدای "کجا؟"
گفتن بنیامین را هم نشنید... فقط میخواست به آن دختر برسد... فقط می
خواست برود و به چشمهای مظلومش خیره شود... از پس آن عینک
لعنتی...

فقط همین را می خواست...!

بازویش که از پشت کشیده شد انگار به زمان حال و روی زمین
برگشت. کسی با ضرب او را به طرف خود برگرداند. گنگ در چشمهای
زده به «: خشمگین ماهان خیره شد. ماهان در برابر نگاه مات او غرید
سرت؟ کدوم گوری داری میری؟ تو اینجور موقعیتا ما حتی نیروهای

«... خودمونم نمی فرستیم داخل چه برسه به

دلش نمی خواست حرفهای ماهان را بشنود... باید می رفت... باید می رفت... حق آن دختر نبود. حق آن دختر مهربان این تنهایی و بی کسی نبود. بازویش را به شدت کشید و دوباره برگشت تا برود ولی اینبار ماهان نمی فهمی چی میگم؟ نباید بری داخل. یعنی «: مقابلش ایستاد و فریاد زد نمیذارم که بری. این خونه هر لحظه ممکنه بره روی هوا... بچه بازی که...» نیست

نمی توانست حرف بزند انگار... کلمات را گم کرده بود. فقط با چشمهایش به نگاه ماهان التماس کرد. "بگذار بروم... آن دختر تنهاست..." ماهان با میدونم «: دیدن نگاهش "پوفی" کرد و نفسش را بیرون داد و آرامتر گفت نگرانی ولی نه بیشتر از من... من اگه الان اینجام بی غیرتی کردم و به حرف خودش گوش دادم. برگرد برو تو ماشین. الان هیچکاری از دستمون... بر نیماذ جز دعا کردن

اشک تا پشت پلکهایش آمد... احساسش هنوز ناشناخته بود ولی... خدایا... بلایی سرش نیاید... خدایا اتفاق بدی نیفتد... خدایا... کاری کن "او"... از این در سالم بیرون بیاید...!

با بی میلی و بی رمقی برگشت تا برود و سوار ماشین شود که ناگهان صدای وحشتناکی در فضا پیچید و زمین تکان خورد. صدای انفجار بمب هایی پی در پی در مین مویرگهای مغزش پیچید و مانند موربانه روانش را

جوید... هر لحظه قسمتی از ویلا از هم پاشیده می شد و آتش در آسمان
شعله ور تر می شد... میان بهت و حیرتش به سختی چرخید...
مقابل چشمهای وحشت زده و گشادش فقط آتش بود که به آسمان می
رفت... و انگار در میان شعله های آتش صورت معصوم او را می دید که
رفته رفته محو می شود...

هر کس آنجا بود مات و متحیر این صحنه را نگاه می کرد. هیچکس حتی
پلک نمی زد... حتی هیچکس نمی توانست نیروی کمکی طلب کند... یک
قطره اشک از گوشه ی چشم محمد طاها چکید روی گونه اش و بعد
ماهان بگيرش نره «: صدای فریاد بنیامین تنها صدایی بود که شنیده شد
«!... داخل

میان دستهای ماهان دیوانه وار تقلا می کرد و فریادهای وحشتناک "نه"
گفتنش آسمان را می خراشید و میان زبانه های آتش محو می شد و شعله
های بی رحم آتش با نسیم می رقصیدند و دیوانه ترش می کردند...
تمام شده بود... همه چیز!

"_ قسمت های اصلی خونه كاملا از بين رفته. فقط حمام و دستشویی طبقه
ی بالا سالم بود. جنازه ی اهورا شادخواه هم همونجا پیدا شده..."
حرف ها در سرش تکرار می شد... واقعا دلش نمیخواست اهورا انقدر

ساده بمیرد... او باید تقاص تمام کارهایش را می داد... باید تقاص مرگ آن دختر را می داد... و تقاص مرگ آن آدمهایی که بی گناه کشته شده بودند. صدای در افکارش را پراکنده کرد. اجازه داد و ستوان وارد شد و احترام گذاشت. ازاد باش داد و ستوان جلوتر آمد. به صندلی تکیه داد و «؟ چی داری ستوان»: گفت

یک ساعت پیش نریمان و ابراهیم تو مرز دستگیر شدن. مقدار زیادی پول همراهشون بود و دو تا دختر... مثل اینکه اهورا رو دور زدن... پوزخندی روی لبهایش نشست. خوک کثیف چه یارانی! در آستینش می پروراند...

کوروش چی؟

الآن منتقلش کردن به اتاق بازجویی.

بسیار خوب. میتونی بری!

ستوان سوم ، آرش نبوی زاده احترام نظامی گذاشت و سپس چرخید و از اتاق بیرون رفت. خودکاری که در دستش بود را روی پرونده ی سبز رنگ مقابلش انداخت و آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشتهای دو دستش را در هم پیچاند. یک هفته از انفجار آن خانه ی ویلایی بزرگ می گذشت... فقط قسمت های خاصی از خانه منفجر شده بود و جنازه ی اهورا در حمام و دستشویی طبقه ی بالا پیدا شده بود. رگ هر دو دست و هر دو

پایش زده شده بود. حمام غرق خون و جنازه ی برهنه ی اهورا تنها بازمانده ی آن خانه بودند. و البته کوروش...! در آتش سوزی هر دو چشمش را از دست داده بود و تا دیشب هم در بیمارستان به سر می برد. هیچوقت حرفی از چگونگی مجروح شدنش نزد... وقتی از شوک انفجار خارج شدند ، دستور استعلام از فرودگاه و ترمینال و ایستگاه راه آهن را داده بودند و نریمان و ابراهیم تحت تعقیب قرار گرفته بودند و همین یک ساعت پیش در مرز عراق دستگیر شده بودند. از روی صندلی برخاست و میز را دور زد و از اتاق خارج شد. همه چیز تقریباً ختم به خیر شده بود اما... به چه قیمتی؟! اهورا مرده بود... قاتل اصلی دستگیر نشده بود. هیچ مدرک خاصی نداشتند فقط جلوی جنایات بیشتر را گرفته بودند...

_ غیر از چیزایی که نوشتی... حرف دیگه ای هست که بخوای بگی؟ چشمه‌هایش دیگه نمی دید... هر چه بود تاریکی مطلق بود و عذاب ندیدن... باند سفید رنگی چشمه‌هایش را می پوشاند... سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. یک هفته بود که حرفی نداشت بزند... باورش نمی شد همه ی این کارها را او کرده باشد... خودش... با دست های خودش.... _ غیر از شما آدم دیگه ای هم تو این مجموعه بود؟! هر کسی که ممکنه

دستی داشته باشه....

خیره بود به کاغذهای اعتراف کوروش... با سکوت او ، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد نگاهش کرد و بعد کاغذها را روی میزرها کرد و سرش را کامل

بین کوروش... تو اینطوری «: بالا آورد و به صندلی تکیه داد و گفت

نبودی. نمیدونم چی شد که این اتفاقا برات افتاد یا چی شد که دلت

خواست این شکلی بشی... اما الان حرفات میتونه خیلی چیزا رو روشن

کنه... اگه فکر میکنی کارایی که کردی درست نبوده حرف بزن... اون قاتل

هنوز پیدا نشده. یه مشت اجنبی انقدر راحت دارن کارخونه های مارو می

گردونن... من میخوام پششون بگیرم. اگر چیزی میدونی که کمکمون میکنه

«. ازت خواهش میکنم بگو... حکم خودت هم سبک تر میشه

باز هم سکوت و سر پایین افتاده ی کوروش...

برخاست و کاغذها را برداشت و «... _ خيله خوب... مثل اینکه حرفی نداری

از اتاق بیرون رفت. از راهرو گذشت و بعد از در زدن و کسب اجازه وارد

اتاقی شد. برای سرهنگ که روی صندلی نشسته بود احترام گذاشت.

_ امروز اون سه نفری که ازشون دزدی کردی میان اینجا. باید شکایت کنن

و سهام کارخونه اشونو پس بگیرن.

_ اون محموله چی؟

اونو از دست دادیم «: سرهنگ سری به تاسف تکان داد و گفت

«... متاسفانه... مثل اینکه همیشه باید از خودی ضربه بخوریم
حالا من باید چیکار»: روی صندلی رو به روی سرهنگ نشست و آرام گفت
«؟ کنم»

تو که فقط باید «: سرهنگ نگاهی به صورت او انداخت و با لبخند گفت
استراحت کنی... خیلی خسته شدی... خیلی زحمت کشیدی... به اندازه ی
«!... کافی مدیونت هستیم. دیگه کافیه»

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. این لحظه هارا دوست داشت. این
لحظه هایی که خیالش از همه جهت راحت بود. که از خودش راضی بود...!
فنجان را میان دستانش فشرد و از گرمایش لذت برد... روی بالکن اتاق
سرهنگ ایستاده بود و خیابان را نگاه می کرد. فرداشب تاسوعا بود.
داشت فکر می کرد سالها پیش که دانش آموز بود هنگام محرم شور و حال
خاصی داشت. برای مراسمات آقا او مداحی می کرد و چقدر این کار را
دوست داشت. نفسش را بیرون داد و بخار زیبایی در هوا پخش شد...
ذهنش مدام اتفاقات را مرور می کرد. یک هفته گذشته بود و هنوز دلش
میخواست مثل روزهای گذشته هزار بار آن روز را مرور کند... آن لحظه ها
را. که هورا را رها کرد و خودش از مردن نجات یافت....

وقتی در راه پله ی طبقه ی دوم کنترل بمب ها را در دستهای کوروش دید
، حس کرد حق او هم از این دنیا این بیست و چهار سال زندگی

بوده. حالا باید برای هدفی که نتوانسته به فرجام برساند بمیرد و هر تکه از گوشتش جایی بیفتد. اما...

کوروش گفته بود اهورا کشته شده است... در حمام طبقه ی بالا... و تا پنج می شمارد و اجازه می دهد زهرا در این فرصت فرار کند. فقط به حرمت روزهایی که باهم همکار بودند... و شمارشش را آغاز کرده بود.

لرزان و ترسیده عقب عقب رفته بود... با چشمهایی که از شدت حیرت گشاد شده بودند و زبانی که از وحشت بند آمده بود به زحمت بیرون رفته و زیر درختی نشسته بود و همان لحظه صدای انفجارهای پی در پی باعث ناشنوایی موقتش شد... پشتش از ضربه های کمر بند دردناک شده بود و می سوخت و به خانه ی شعله کشیده نگاه می کرد... همین بود؟ آخر آن اتفاقات... بدبخت کردن مردم... کشتنشان... آخرش جسد داخل حمام بود؟ سوختن در میان آتش؟

با شنیدن صدای پاهایی که پر شتاب می دویدند و فریادی که می گفت "نرو محمد طاها" به خودش آمد. بابتی حالی و دلمردگی سرش را روی تنه ی درخت جا به جا کرده بود و صحنه ای را دیده بود که تمام قلبش را زیر و رو کرده بود. جریان خون در بدنش متوقف شده بود و گرمش شده بود... طوری که زخمهای کمر بند بیشتر می سوختند...

محمد طاها نرسیده به ساختمان روی دو زانو افتاده بود و خیره به شعله

های آتش اشک می ریخت...خدایا...انگار قلبش را در دست گرفته بودند و می فشردند. طاقتگریه ی او را نداشت . آخر برای چه گریه می کرد؟به سختی بلند شده بود و به طرف محمد طاها و بنیامین که بالا سر او ایستاده بود و دستش را پشت گردنش گذاشته بود و به ساختمان زل زده بود ، رفت. قدمهایشرا آهسته بر می داشت...وقتی به آنها رسید ، نگاه مبهوت و پر حیرت محمد طاها که گیج سر تا پایش را نگاه می کرد،دوباره دلش را فشرد و لبخند کمرنگی روی لبهایش کاشت.

_چاییت سرد شد...

شانه هایش از ترس کمی بالا پریدند و خودش به پشت چرخید.مجید بود که به در کشویی بالکن تکیه داده بود.چقدر بیخود به او شک کرده بود!

_نه...هنوز گرمه...

_سرهنگ گفت پیام بهت بگم اون خانواده ها اومدن...دو تا زن و شوهر و

یه پسر جوون...

لبخندی روی لبهایش نشست.آدمهای آشنا...!

بالای پله ها ایستاد و لرزی وارد تنش شد.زیپ کاپشن مشکی رنگش را

بالا کشید و از پله های کلانتری پایین رفت.شب شده بود و سرمای هوا

لذتش را بیشتر می کرد.عاشق هوای سرد بود و مدام لبخند می زد.یاد

برخورد آن خانواده ها به خنده می انداختش. مخصوصا آن پسری که به تولدش رفته

بود... با دیدن زهرا اول چند دقیقه کند و کاو کرد بود و بعد که به یاد آورده بود و فهمیده بود او را کجا دیده است ، با دهان باز بلند گفته بود

"تویی؟! و زهرا خندیده بود. آن دو جفت زن و شوهر هم تغییرات زیادی کرده بودند.. آن زنی که میخواست با سم همسرش را بکشد از همسرش

طلاق گرفته بود و زهرا زن جدیدی همراه مرد دیده بود و آن مردی که همسرش را به قصد کشت زده بود تبدیل به عاشقترین مرد زمین شده

بود... با نگاههای شیفته ای که به همسرش می انداخت حسابی دل زهرا را آب کرده بود... چقدر خوشحال بود که آنها عاقبت بخیر شدند... بماند که

همسر مرد کلی از دیدن زهرا شگفت زده شده بود!

از در کلانتری خارج شد. خیابان خلوت و سوت و کور توی ذوقش

زد... چراغ های خاموش و خلوتی آزارش می داد... مکان های شلوغ را

دوست داشت... پر از چراغ و رنگ و نشانه ی زندگی...

_ خانم ستایش؟

با صورتی سرخ از سرما به سمت چپش نگاه کرد. همان پسر

جوان! سهیل... البته فهمیده بود فامیلش سرمدی است... از یادآوری

برخوردش باز خنده تا پشت لبهایش آمد... سعی کرد متین باشد و

نخندد...لبهایش را گزید و لبخندش را پنهان کرد...به تپش نگاه کرد...از آن روز خیلی بهتر شده بود.دیگر نه از نگین خبری بود و نه از گوشواره...شلوار جین آبی تیره و یک کاپشن بادی سفید پوشیده بود.به رنگ سفید علاقه ی خاصی داشت انگار!

با دیدن توجه جلب شده ی زهرا ، در ماشین مدل بالایش را که زهرا حتی اسمش را نمی دانست محکم بست و از روی جوب رد شد و به طرف زهرا آمد...پولداری بود دیگر...مال بابایش بود!دلش می خواست در ماشین به آن شیکی را بکوبد...!

زهرا ایستاده بود و به نزدیک شدنش نگاه می کرد که یک لحظه نگاهش به آن طرف خیابان و ماشین پراید مشکی چرخید.قلبش فرو ریخت ولی با راستش هنوزم «: صدای سهیل بی اختیار نگاهش به سمت او برگشت و حالا با «. فکرم مشغوله.باورم نمیشه شما همون دختر اونشی باشین لبخند رو به رویش ایستاده بود.

_البته واقعا خیلی تغییر کردین.انگار اونشب گریم بودین...

واسه «: زهرا سعی کرد بی توجه به آن طرف خیابان لبخند بزند و بگوید و باز نگاهش داشت «! اونشب واقعا معذرت میخوام.برخوردم مودبانه نبود به آن سمت خیابان کشیده می شد که خنده ی سهیل توجهش را جلب نمی دونید وقتی بهرام بهم گفت چه بلایی سرش آوردین چقدر «: کرد

زهرا کمی خجالت «!... تعجب کردم. بعدشم هر چی دنبالتون گشتم نبودین کشید و به زور لبخند زد... بهرام احتمالا همان بچه پرویی بود که در اتاق طبقه ی بالا آن دختر بیچاره را خفت کرده بود!

فکر «: سهیل که فهمیده بود او را خجالت زده کرده با لبخند کمرنگی گفت کنم هوا خیلی سرد... بقیه ی صحبتامون باشه برای تو ماشین. اجازه «؟ میدین برسونمتون

زهرا به امتداد دست سهیل که ماشینش را نشان می داد نگاه کرد. برایش عجیب بود! تا حالا توجه پسری را جلب نکرده بود... آن هم کسی با تیپ و قیافه ی سهیل! و با همه ی بی عقلی و گاه شوت بازی هایی که منشا در کودکی اش داشت می دانست این تعارف و مهربانی بی موقع چه آخر و عاقبتی دارد!

نه ممنون. مزاحم «: سعی کرد لبخندش را کنترل کند و جدی و محکم بگوید «!... نمیشم. خودم میرم

انگار لحن محکمش پسرک را نا امید کرد که دیگر اصراری نداشت و آرام هر طور مایلین... به هر حال خیلی از آشناییتون خوشحال شدم. واقعا «: گفت «... اتفاق جالبی بود

«!... ممنون... منم خوشحال شدم «: سعی کرد از ته دل بگوید

سهیل نگاه آخر را به او انداخت و با لبخند دستهایش را داخل شلوار

و چند قدم عقب عقب «... خوب... خدا حافظتون»: جینش فرو برد و گفت رفت و پس از شنیدن جواب زهرا، چرخید و پشت به او به سمت ماشینش رفت و سوار شد و در کسری از ثانیه دیگر اثری از او نبود...! از شدت دلشوره آب دهانش خشک شده بود... چقدر از این موقعیت هایی که نمی دانست باید چه برخوردی نشان دهد بدش می آمد! لعنتی...! سرش را پایین انداخت و سعی کرد اصلا به روی خودش نیارد. از شدت استرس جان از پاهایش رفته بود اما به زحمت به راه افتاد... محمد طاها آنجا چه کار می کرد؟ ساعت هشت شب زمستان؟ در یک ماشین پراید مشکی؟!

_سلام زهرا خانم...!

دلش فرو ریخت و سر جا ثابت ماند... لرز موزیانه ای به جانش افتاد. این لحظه ها برایش درست مثل رویا بود. همان رویایی که همیشه با فکر کردن به محمد طاها به سراغش می آمد. خدایا... یعنی خواب نبود؟ این اتفاقات واقعیت داشتند؟ یعنی... یعنی توجه محمد طاها را جلب کرده بود؟! نفس عمیقی کشید و افکار احمقانه را موکول به بعد کرد. زمانی که تنها می شد وقت برای این خیال پردازی ها و توهم ها زیاد داشت! آهسته برگشت... خودش بود... مثل همیشه خوشتیپ و ساده و دوست داشتنی! با صورتی مهربان که زهرا آرزو داشت روزی مهربانی اش برای او

باشد... سعی کرد نفسهای تند و کوبش بی امان قلبش را کنترل کند و با
«!... سلام»: صدای صاف بگوید

اما نگاه مشتاق و خیره ی محمد طاها که با شوق او را نگاه می کرد باعث
می شد بدتر دست و پایش را گم کند... در مقابل او دیگر شجاعت قبل را
نداشت... نمی توانست او را زمین بزند!!! حرف نزدنش باعث شد محمد
«!... کارتون تموم شد؟ بفرمایید من برسونمتون»: طاها ملایم و نرم بگوید
واقعا چقدر تفاوت بین تعارف محمد طاها و آن پسرک سهیل بود؟! چرا
دلش می خواست حرف محمد طاها را با دل و جان قبول کند؟ چرا با همه ی
وجود به او اعتماد داشت؟

مزاحم»: به زحمت خودش را جمع کرد و با لحن خجالت زده و آرامی گفت
این یعنی اینکه می خواهم بیایم... بقیه اش به تو بستگی «!... نباشم
دارد...!

محمد طاها با لبخند پررنگ و رضایتمندی به ماشین اشاره کرد و
«... مراحمین... بفرمایید خواهش میکنم»: گفت

_اونموقع ها که نوجوون بودم معنی احساس و دوست داشتن رو
نمیدونستم... فقط یادمه به دوست شما یه احساس خاص داشتم. که حالا
میفهمم اسمش دوست داشتن که هیچی... حتی احساس خشک و خالی
هم نبود. من... نه اینکه بخوام کار خودم رو توجیح کنم. من اشتباه

کردم... اشتباه های زیاد که پشت سر هم تکرار شدن. من واقعا اون زمان
 معنی احساس پاک شما رو نمیدونستم... حتی تا همین چند وقت پیش هم
 هیچی نفهمیدم... گاهی اوقات واقعا آدما کور میشن و با ارزش ترین
 «!.... چیزی رو که میتونن داشته باشم نمی بینن
 احساس می کرد هر لحظه قلبش بیرون می زند... محمد طاهها ماشین را
 حاشیه ی یک خیابان خلوت نگه داشته بود برای زدن این حرف
 ها؟! خدایا... از این موقعیت متنفر بود...! باید چه کار کند حالا؟
 _ نمیتونم بگم وقتی فهمیدم کسی که زخمای منو بسته و اتاقمو مرتب
 کرده و برام غذا پخته شماییین چه احساسی داشتم... یا وقتی گلوله
 خوردین چقدر از خودم شرمنده شدم... و وقتی فهمیدم شما کی هستین و
 یاد کارای گذشتم افتادم. به خصوص وقتی فهمیدم نصف بیناییتونو از دست
 دادید... فکر کنم اینا همه برای از پا انداختن یه آدم کافی باشه... اما من
 مثل احمقا باز نمی فهمیدم... اون روز جلوی اون خونه ی ویلایی... وقتی
 خونه آتیش گرفت و من فکر کردم شما اونجاییین... از فکر اینکه دیگه
 نباشین دیوونه شدم... قلبم داشت از جا کنده می شد... وقتی فکر کردم
 شمارو دیگه نمی بینم... دیگه خانم ستایشی وجود نداره که بیاد و منو از
 دست سه تا لات نجات بده... یا به خاطر احساسی که داره ، من جلوی
 دوستانم پز بدم...

فقط دعا دعا می کرد زودتر حرفهای محمد طاها تمام شود...ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت و این خطرناک بود!

محمد طاها در حالی که نیم رخ نشسته بود و زهرا را نگاه می کرد که تمام الآن که اینجا»: مدت صورتش رو به شیشه بود ، لبخندی زد و ادامه داد

نشستم...تصمیممو گرفتم!میدونم چی میخوام از زندگیم.از رویاهام...از

«... احساسم...فقط یه خواهشی دارم

سر زهرا بی اختیار چرخید.با چشههای غرق در اشکش نگاه محمد طاها را مهربان تر کرد و باعث شد خیره در چشمهای اشکی و پنهان شده پشت دوباره...بازم منو دوست داشته باش.چون»: عینکش ، حرفش را تمام کند

«!... من دیگه از دستت نمیدم

و...تیر خلاص!قطره ی اشکش روی گونه اش ریخت.به خدا همه چیز از رویاهایش نشات می گرفت...مگر می شد محمد طاها رو به رویش بنشیند و بگوید او را دوست دارد؟!بگوید نمی خواهد او را از دست بدهد...؟!خدایا...قلبش نایستد...؟!»

فصل آخر:مردۀ شور خوشبخت!

یک سال بعد....

دستمهای عرق کرده اش زیر چادر می لرزید.از شدت استرس پاهایش از

رمق رفته بود. داشت فکر میکرد...چند روز گذشت از آن شبی که سوار آن
پراید مشکی رنگ شد و حرفهایی را شنید که همیشه آرزو داشت
بشنود؟! از آنشب چند روز گذشت...؟! از قولی که محمد طاها داد و گفت
دیگر نمی گذارد دلش بشکند؟!!

چند روز گذشت از آن زمانهایی که تردید امانش را می برید و مدام به فکر
تمام کردن همه چیز بود...؟! و هر بار محمد طاها با آرامش و مهربانی می
گفت او را از دست نمی دهد...؟!!

چند روز گذشت از شبی که در خانه ی کوچک مادر بزرگش روی زمین دراز
کشیده بود و با خیال آسوده تلویزیون می دید و ناگهان فریده خانم تماس
گرفته بود و با صدای ملایم و درخواستش قلبش را از طپش انداخته بود؟!
چند روز گذشت از روزی که محمد طاها از او خواسته بود آدرس پدر و
مادرش را بدهد تا او رسماً اقدام کند و او زیر گریه زده بود و بعد از سالها
با صورتی سرخ درد و دل کرده بود و گفته بود او را نمی خواهند؟! با همان
خجالت... دل محمد طاها را آب کرده بود ... و او گفته بود همه چیز را بسپارد
به خودش... و چند روز بعد وقتی از سرکار برگشت و پدر و مادرش را زیر
کرسی مادر بزرگ دید و آنها با گریه بعلش کردند ، فهمید که چقدر خوب
شد که همه چیز را به او سپرد!

خیلی سخت گذشته بود... هزار بار شک کرده بود. به احساس خودش... به

احساس محمد طاها...میترسید چند روز بگذرد و باز روزهای سیاه
برگردند...به محمد طاها اعتماد داشت ولی...
حالا که کنار او نشسته بود و به خطبه ی عقد گوش می داد ، می فهمید آن
سختی ها چه خاطره های بی نظیری شده اند.
در همین فکر ها بود که دست گرمی ، دستش را از روی چادر به نرمی
فشرد.از فکر در آمد و لبخند زد و حس زیبایی وجودش را در بر
گرفت.یعنی محمد طاها واقعا دوستش داشت؟!
و کیلم؟!

تمام وجودش تکان خورد و لبخندش پرید.خدایا...باورش نمی شد...یعنی
الآن کنار محمد طاها نشسته بود؟!یعنی الآن داشت همسر محمد طاها می
شد؟!عاقدا داشت خطبه ی عقد می خواند...؟!چه اتفاق زیبا و دور از
ذهنی...هنوز باور نمی کرد!
_عروس رفته گل بچینه!

صدای یاسمن بود!یاسمن...دختری که روزی چشم دیدن زهرا را نداشت
و حالا خواهر نداشته اش بود!زندگی فوق العاده ای را در کنار ماهان می
گذراند.در کنار ماهانی که با جان و دل عاشقش بود و زندگی را فقط با او
می خواست.نگاه هایی به یاسمن می انداخت و همه را حسرت زده می کرد
و گونه های یاسمن را...قرمز!این پسرک یتیم و رئوف از مردانگی و معرفت

هیچ چیز کم نداشت... با کمال میل بیشتر کارهای مراسم آنها را به عهده گرفته بود و مثل یک برادر چیزی کم نگذاشته بود.

_ برای بار دوم می پرسم... عروس خانم وکیلیم؟!_

باز تمام وجودش لرزید. همیشه پایان سختی ها همین بود؟! خدایا شکر...

_ عروس رفته گلاب بیاره!

اینبار صدای زینب بود. زینب... همسر بی مانندی برای بنیامین. دو هفته پیش عروسیشان بود. با تمام معرفت به خاطر مراسم عقد آنها به ماه غسل نرفته بودند. بنیامین روز به روز شیفته تر می شد. به قول ماهان... از وجناتش پیدا بود!

دستش بیشتر فشرده شد و حواسش ناخود آگاه به صدای روحانی عاقد جمع شد!

_ برای بار سوم و آخرین بار می پرسم... دوشیزه خانم... خانم زهرا ستایش فرزند ناصر... آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم آقای محمد

طاها فرسان، با مهریه ی از پیش تعیین شده ی یک جلد کلام

...مجید... یک جام آینه... یک جفت شمعدان... و تعداد چهارده سکه ی

تمام بهار آزادی و چهارده عدد گل یاس در بیاورم... آیا وکیلیم؟!_

نفس عمیقی کشید و در دل بسم الله گفت. مدتها می شد یک دل شده

بود... این زندگی را می خواست... می توانس آنقدر عشق بورزد که محمد
طاها هم عاشق شود!

_ با توکل به خدا و با اجازه ی مادر و پدرم و بزرگترا... بله!

صدای دست و سوت و هلله اتاق را پر کرد و لبهای زهرا را پر از
لبخند... چقدر دنیا در نظرش روشن شده بود... کسی چادر را آهسته از
روی صورتش کنار زد و صورتش را بوسید. مادرش بود... بعد از او مطهره
آمد... خواهر محمد طاها. دختر دوست داشتنی... بعد از او فریده خانم... با
دیدنش یک لحظه یاد اهورای مجنون افتاد... به هیچکس این راز عاشقی
وحشتناک را نگفته بود!

یاسمن و زینب با محبت او را بوسیدند و تبریک گفتند. باورش نمی شد
همه چیز آنقدر سر جای خودش باشد...

_ بالاخره خیالم راحت شد. نمیدونم بابت این هدیه خدارو چجوری شکر
کنم....

صدای آرام محمد طاها از همه ی اتاق رد شد و به جانش
نشست... صورتش را برگرداند و به چهره ی مردانه و پر محبت او نگاه
کرد... چقدر برای رسیدن به این لحظه ها تلاش کرده بود؟! هر چه
بود... حالا از ته قلب راضی بود!

آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد و خیره شد به پرونده ی مقابلش... پرونده ی کشته شدن دو دختر دبیرستانی به وسیله ی برادر یکی از دختر ها. البته فقط احتمال بود و قاتل واقعی هنوز مشخص نبود. ذهنش مشغول نوشته ها بود که ناگهان در باز شد و از صدای کفش هایی که به موزاییک های اتاق می خورد فهمید کسی وارد شده. همانطور خیره به پرونده چشمهایش را بهم فشرد! می دانست چه کسی جرئت این کار ها را دارد....!

و سرش را بلند کرد. چهره ی در هم ماهان که «!؟» یاد نمیگیری در بزنی نه با یک جعبه ی کاهی رنگ متوسط رو به رویش ایستاده بود و نگاهش می کرد ، اخمهایش را در هم برد!

چی شده؟ چرا عین ماست وا رفتی؟!

بیا این جعبه رو «: ماهان به طرفش رفت و میز را دور زد و همانطور گفت واسه تو فرستادن. یه بوی بدی میده بنیامین... معلوم نیست چیه! نشونی هم «! نداره... نگهبان گفت یکی داده و گفته برسون دست تو و رفته

بنیامین با اخم نگاه از او گرفت و دستش را پیش برد و ماهان جعبه را در دستهایش گذاشت. در جعبه را با احتیاط باز کرد... با دیدن چیزی که داخل جعبه بود ماهان صورتش را برگرداند و بنیامین چشمهایش را برای لحظه هر دو می دانستند کار «!... روانی «: ای بست و زمزمه ی ماهان را شنید

کیست!

در جعبه را گذاشت و و جعبه را با ضرب روی میز انداخت و دستهایش را به کمرش زد. ماهان هم خودش را روی یکی از راحتی ها انداخت ...

_گیر عجب دیوونه ای افتادیم....

«..... در جعبه رو بخون»: صدای گرفته ی ماهان در اتاق پیچید

«؟ چی»: بنیامین با تاخیر گفت

_در جعبه در جعبه...وقتی بازش کردی من یه نوشته روش دیدم!

بنیامین با کنجکاوی به طرف جعبه رفت و درش را با مکث برداشت و سعی

کرد به داخل جعبه نگاه نکند...به آن گربه ی سیاه رنگ تکه تکه شده و

خون آلود!

_ماهان!؟!

ماهان با شنیدن صدای متحیر او سرش را از روی تکیه گاه صندلی

برداشت و نگاهش کرد که میخ در جعبه شده است! برخاست و به طرفش

رفت و کنارش ایستاد و نگاهش را به در جعبه دوخت. با خودکار قرمز

«!" دیگه بازی باهات مزه نمیده...کار ما با هم تموم شد "»: نوشته بودند

پایان...